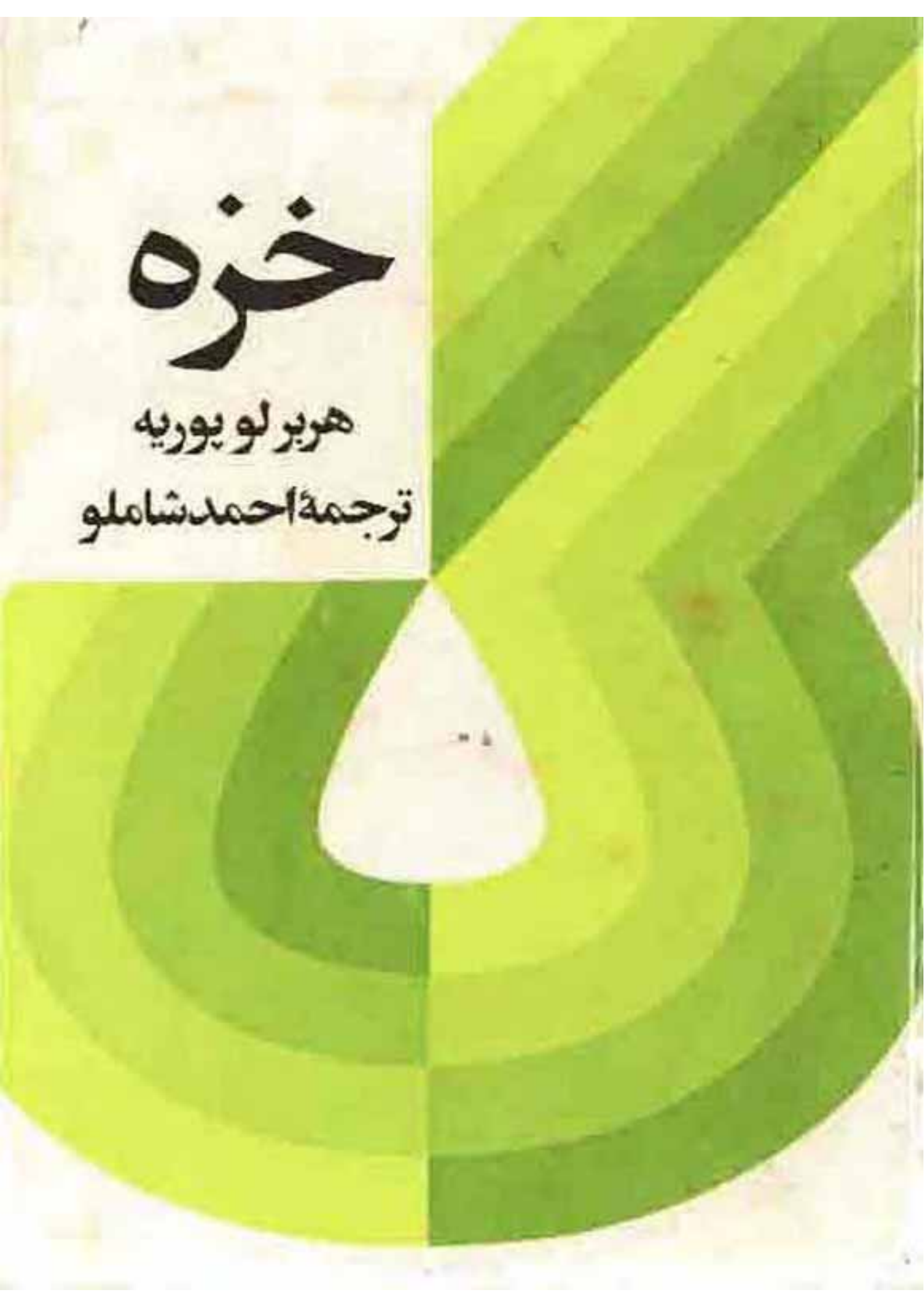


# خزہ

ہربر لو پوریہ

ترجمہ احمد شاملو





هربر لو پوریه Herbert Le Porrier نویسنده معاصر  
فرانسوی به سال ۱۹۱۳ در اوکراین تولد یافت و دوران  
تحصیل خود را در رشته پزشکی در پاریس به پایان برد. و چون  
به کار نوشتن پرداخت از تجربیات پزشکی خویش در آثارش  
بهره فراوان گرفت.

تا سال ۱۹۵۸ فعالیت ادبی او در این فهرست خلاصه  
می شود :

● ۱۹۲۵ - نخستین رمان او درآمد. این رمان که  
نامش را می توان کوچ [بهضم کاف] و یا تولک دفته [به فتح  
لام] ترجمه کرد ، یک سال پیش از انتشار نوشته شده بود.

● ۱۹۴۶ - اولین نمایشنامه اش به نام باوجود این ،  
می گردد! [که اشاره ای است به ماجرای گالیله ، و شرح آن  
در حاشیه صفحه ۱۰۰ همین کتاب آمده است] در تماشخانه  
لاپروپه به روی سن آمد و خود آن نیز به صورت کتابی به چاپ  
رسید... دومین رمانش ، پابندها ، نیز در همین سال طبع و  
نشر شد.

● ۱۹۴۹ - دوشیزه بهمن دومین اثر دراماتیک  
وی در تالار کمدی لژنو به کارگردانی موریس ژاکلین روی  
سن آمد .

● ۱۹۵۱ - نمایشنامه دایره کچی ، دومین جایزه  
درام نویسی کازینو دائژیین را نصیب او کرد . . . در این  
سال رمان دیگر او : ژولیت، در گلدگاه نیز منتشر شد .

● ۱۹۵۲ - دریافت جایزه پوهولیت، برای  
خاطر رمان ژولیت، در گلدگاه .

● ۱۹۵۳ - انتشار رمان بهشت زمینی .

● ۱۹۵۵ - چاپ و انتشار خزّه .

● ۱۹۵۶ - انتشار رمان کشف .

● ۱۹۵۷ - اجرای نمایشنامه دلال اسپ  
میراند بورگه در رادیو پاریس ، به وسیله هنرپیشگان  
نمایشخانه کمدی فرانز ، و چاپ آن به صورت کتاب .  
نمایشنامه دیگرش میزان ۵۷ نیز در همین سال انتشار یافت .

● ۱۹۵۸ - انتشار رمان مردان در شهر .

۱

اگر همکار محبوب خودم دکتر وایش هولتز Weichholz را که در دانشکده سوربن Sorbonne با هم بودیم به حساب نیاورم ، دوتا سرکار استواری که جلومن سینه سپر کرده بودند اولین آلمانی‌هایی بودند که می‌دیدم... دوتائی دوش به دوش تو در گاهی مستراح ایستاده بودند. چنان که انگار آن میان قاب‌شان کرده‌اند. چشم‌های زاع و صورت گل بهی داشتند. هیچ کدام هنوز پشت لب‌شان سبز نشده بود. یکی‌شان چانه فرو رفته داشت، یکی‌شان پوزه تیز پیش آمده. سن و سال هیچ کدام‌شان از بیست و چهار و پنج بیش‌تر نبود اما قد دوتائی‌شان روهم رفته از چهارمتر تجاوز می‌کرد. و در این کنارهای رود شر Cher ، در آن اونیفورم ماشی رنگی که خیلی هم به‌شان می‌آمد، مظهري از ملت مفتون و ارتش پیروزمند خودشان را به رخ آدم می‌کشیدند.

با وجود این که قدوبالای خودم هم چیزی از آن‌ها کم نداشت، پیش‌شان سخت احساس پخمگی و توسری خوردگی کردم. و دیدم اگر توانسته‌اندمن و همقطارهایم را با آن التضاح تا کوه‌های پیرونه Pyrénées به سگدو زدن وادارند، فی‌الواقع چندان تعجیبی هم ندارد.

به آلمانی گفتند: - اوراق‌تان !

اوراق و مدارکم کامل بود: ورقه خلع سلاح، ورقه اعزام به میهن،

جواز رسمی برای عبور از خط جبهه ... همه را مرتب و منظم توی کیف جانقشام چینه بودم .

هنوز به توقف قطار در ایستگاه وی پرزون Vierzon چند دقیقه‌ئی مانده بود. پس عجله مورد نداشت. این بود که وانمود کردم دارم جیب‌هاهم را می‌گردم. جیب‌های اونیفورمی که از بس به تنم مانده بود دیگر نه رنگش رنگ بود نه ریختش ریخت .

دست‌هایم را به نوبت تو تجهیزات ورچرو کیده نظامیم فرو می‌پردم و در می‌آوردم. حرکاتم همان فرزی مخصوصی را داشت که در همه ارتش‌های دنیا به آدم یاد می‌دهند . درعین حال چشمم هم به آلمانی‌ها بود و به نظرم می‌آمد آن‌ها را جایی دیده‌ام... آن‌ها هم مثل من: جوری نگاهم می‌کردند که انگار می‌شناختندم . تو نگاهشان اطمینان و یقین انعطاف ناپذیری بود که آدم به یک نظر حساب‌کارش را می‌کرد و برایش مسلم می‌شد که هیچ چیز نمی‌تواند کم‌ترین دودلی و تردیدی در آن‌ها به وجود بیاورد. و من، این را که دیدم تو دلم گفتم: - آی بیچاره‌های احمق!

ن روز، بیست و نهم سپتامبر بود...

روزی مثل باقی روزهای خدا...

تابستان با دست و دلبازی تمام، افسارگرما را ول کرده بود .

جاده‌ها غرق آفتاب بود .

روزی بود که من درست پا می‌گذاشتم تو سی‌سالگی.

باری. آلمانی‌ها گفتند:

- Schneller ! Schneller !

[زودتر ! زودتر !]

نه ! حوصله اشنلر را نداشتم!

پشت سر آلمانی‌ها ، مسافرها یکدیگر را هل می‌دادند و به هم تنه می‌زدند. اولی برای این که مبادا به آلمانی‌ها بخورند ، دومی برای این که

مرا بهتر ببینند .

تمام شب را سرپا گذرانده بودم. میان توهین‌ها و فشاری که از شانها و سرین‌های نامشخص بهام وارد می‌شد، و در وضعی که گاه از زور فشار عرق از هفت چاکم راه می‌افتاد و گاه از زور سرما دندان‌هایم به هم می‌خورد... دم دمه‌های سحر توانستم راهی پیدا کنم و خودم را به مستراح برسانم. تصمیم گرفتم بروم رودر چاهک بنشینم و تا هر وقت که توانستم آنجا خستگی در کنم و به در زدن‌های متوالی و پکریز مردمی هم که آن پشت وامی‌ایستند محل نگذارم، و همین کار را هم کردم. گهرم نزدیکی‌های ایستگاه، فرهادهای آمرانه گشتی آلمانی که می‌گفت:

«آوف ماخن ! Aufmachen»

[ باز کنید ! ]

مجبورم کرد چفت را بکشم و در را باز کنم .

مردی که صدای عینهو به پارس سگ‌های گله می‌مانست می‌گفت:

- آقای صاحب‌منصب ! باور کردنی نیست : دو ساعت هم بیشتر است

که رفته آن تو و خیال بیرون آمدن ندارد !

البته يك كلاغ را چهل كلاغ کرده بود. اما محل سگش ندادم. گذاشتم

هر غلطی می‌خواهد بکند .

يك صدای زنانه گفت :

- شرم آور است ! آن هم يك سربازا ! هوم... بیچاره فرانسه !... فکر

نمی‌کنند که آخر ما هم حتی داریم...

یکی دیگر دنبالش گفت:- و احتیاج !

و بدین ترتیب حرف آن بانو را کامل کرد.

چندتا از مسافرها هر هر شرمزده‌ئی کردند، اما برداشت مضحکی که از

قضیه شده بود به شتاب جایش را به اعتراض عمومی داد. اگر آلمانی‌ها مرا

همان جایی المجلس تیرباران می‌کردند و جنازه‌ام را از پنجره قطار می‌انداختند

بیرون، لابد به نظر این مردم حسابی کار بسیار به جایی انجام می‌دادند. منتها،

خوشبختی من در این بود که آلمانی‌ها زبان آن‌ها را نمی‌فهمیدند و از صحبت‌های

آن‌ها چیزی حالی‌شان نمی‌شد.

استوار پوزه دراز گفت:

Nix! Nix Schneller Papiere Vorbereiten!

[ یاالله، یاالله! زودتر اوراق‌تان را نشان بدهید ]

مرد صدا و اقواقی دوباره به زبان آمد و گفت:  
 - به دعوا و کتک کاری راه انداختش نمی‌ارزد. اما آخر می‌بینید که  
 نمی‌گذارد این مردم شراکتند هم بروند شاششان را بکنند.  
 از صداش پیدا بود که آدم مهمی است.  
 خانم قلمبه گوئی از فرصت استفاده کرد و درآمد که:  
 - هر کس لایق همان چیزی است که دارد... حالاًها خیلی زود است  
 که تو این کشور فلکزده ما نظمی به وجود بیاید  
 در این فاصله دیگر من اوزاق و مدارکم را درآورده بودم.  
 دو تا نیمچه صاحب‌منصب‌ها به نوبت آنها را واریسی کردند. استوار چانه  
 تو رفته خیلی مهل به نظر می‌آمد.  
 گفتند:

- این اوردنونگ! in ordnung

[ قس فداردا! ]

و فکر کردند لیاقتش را دارم که يك سلام نظامی هم به‌ناهم بپندند. اما  
 جوابشان را ندادم. و برای آن که برم بهر خلق‌الله گیر نکنم، احتیاطاً دنبال  
 گشتی‌های آلمانی رفتم و پریدم روی سکوب ایستگاه. به‌در کردن خستگی  
 زانوهایم واقماً احتیاج داشتم.

سوسه بازگشت به‌خانه، دایم قلبم را می‌فشرد و پوست تنم را خیس  
 عرق می‌کرد. اشتیاقی سوزان بود که دیگر به‌صورت شکنجه  
 درآمده بود.

و

در پاریس باران می‌آمد. از ایستگاه لیون LYON که مبدأ و مقصد  
 آن همه سفرهای شادببخش بود، حالارطوبت و غصه می‌بارید. باربر پیدا نمی‌شد.  
 تا کسی پیدا نمی‌شد. جمعیت تو مترو فرو می‌رفت و من هم همراه جمعیت بودم.  
 پاهایم به چمدان‌های مردم گیر می‌کرد و کفش بچه‌هائی که پدرها قلمدوششان  
 کرده بودند به‌سر و صورت می‌خورد. از همه طرف باعتبار و خطاب نگاهم  
 می‌کردند: انگار مسؤول شکست خوردن فرانسه فقط من یکی بودم. بعد از  
 سه‌ماه که از متارکه جنگ فرانسه و آلمان گذشته بود، من دیگر چی داشتم که  
 به‌پاد مردم بیاورد روزی روزگاری يك جنگی هم بوده؟ حالا دیگر حتی يك



ژفرال خائن هم که دو تا ژاندارم تفنگ به دست دنبالش باشند نباید باعث می‌شد که مردم آن‌جور مودبانه و انتقام‌جویانه نگاهش کنند، من که جای خود داشتم. به نظرم می‌آمد از این جهت که آخرین مظهر قشون شکست‌خورده فرانسه هستم، کبره‌کت و کلفتی از تعقیر و سرکوفت دوروبرم شکل می‌گیرد... خلق الله با عنق منکسر از سر راهم کنار می‌کشیدند. در آن قطار مترو، من تنها کسی بودم که جایم راحت بود. در مدت توقف متلک‌های پراز بغض و کینه‌ای بارم کردند اما من دیگر در حال و وضعی نبودم که بتوانم به بی‌احترامی مردم جوابی بدهم. با این که خودم را خوب می‌شناختم و ته‌قلبم همه‌خلایق را دوست می‌داشتم، این موضوع که خلایق در باره‌ام چه فکر می‌کنند برایم کم‌ترین اهمیتی نداشت.

توی اون‌فورم از ریخت افتاده من هیکلی بود خالی از هر نیروئی، خالی از هر توانائی و قدرتی.  
راستش، به عمق بدبختی و خستگی رسیده بودم.

د ر خانه چیز غیر منتظری انتظارم را می‌کشید. گرچه، آن قدرها هم غیرمنتظره نبود:  
سرایدار که لابد خیال کرده بود من هم نفله شده‌ام، آهارتمان ما را که همسطح پیاده‌رو بود به کارگاه اوراق کردن دوچرخه‌های مسروقه تبدیل کرده بود.

طبیعی‌ترین کاری که مردم در این جور مواقع می‌کنند چیست؟ - بسیار خوب. او هم همان کار را کرد: يك «معذرت می‌خواهم» و بس. و من هم درمانده‌تر از آن بودم که به‌عذر خواهی جوابی بدهم.

گفت: - دوچرخه‌ها را به ریخت و روزی در می‌آریم که انگار هیچ وقت مال آلمانی‌ها نبوده!

از يك بابت حق با او بود. این وطن پرست مال‌اندیش در صدد برآمده بود به کومک تمام آن چیزهائی که مردم اسمش را «هرزگی» گذاشته‌اند از گله‌های اشغالگران پیش‌بینند، و به خیال خودش در این کار موفق هم شده بود. دو تا بشکه اسانس ترکیبی، تمام سرسرا را به‌گند کشیده بود.

از اتاق نشیمن که ردمی شدم، قالی تالار پذیرائی دکتر لولمان Ulmann - مستاجر طبقه دوم - را شناختم... اما جای ماشین تحریر و رادیو و خیلی از اشیاء ریز و درشت خودم - که سیاهه کردنش کار حضرت قیل بود - خالی بود. جناب سرایدار حساب همه شان را رسیده بود. متنها هنوز آن قدر انسانیت سرش می شد که بعض چیزها را که اصلاً توقورش هم نبودم بهم بدهد؛ يك پیرهن (که اصلاً بادم نمائده بود)، يك دوربین مخصوص تماشای قآتر (که اصلاً تصورش را هم نمی کردم چنین چیزی داشته باشم)، و يك ماشین تحریر که با مال خودم شباهتی غیر قابل بحث داشت...

باری. آهارتمانم را هم مرتب کرد و فقط به عنوان یادگاری از فعالیت مخفی میهن پرستانه خود، رو تخته بندی کف اتاق نشیمن چند لکه چرب هالی گذاشت.

يك شب، اواسط ماه اكبر، به صدای رگبار گلوله ئی که زیر پنجره من خالی شد از خواب پریدم... قلبم مثل قلب گنجشك می زد. اما نه در آن لحظه، و نه موقعی که حس کردم ناله مجروحی را می شنوم از رختخواب بیرون نیامدم.

فردا صبح جنازه سرایدار را جلو درخانه پیدا کردند. قتل به حساب گشتی های آلمانی گذاشته شد اما بعید هم نبود که با این کار بعض حساب های شخصی تسویه شده باشد.

ين ماه اكبر، بی گفتم و گو سیاه ترین و دردناك ترین ماههای عمر من بود:

این کوچه های خالی از سکنه ئی که از ساعت شش عصر به بعد، عبور از آنها دل وزهره شیر می خواست...

این خیابانها و بولوارهایی که حالا قبرستان خود شده بودند...

این صفحای بی انتها که جلو خواربارفروشی ها دراز شده بود، و شتاب این مردمی که انگار میان بدبختی مشترك خودشان لنگر انداخته اند و مدام در صدند که سهم بکندبگر را کفی برونند...

همه اینها... همه اینها دست بستهم می دادند تا روزگار مرا سیاه تر

و حال و روز مرا نفرت انگیزتر کنند، اندوه و دلتنگی مرا عمیق تر کنند.  
هیچ کاری از دستم بر نمی آمد.

از پنجره اتاقم که همسطح پیاده رو بود ساعت ها به کوچه خالی نگاه می کردم. انگار امیدوار بودم از بیرون اشاره ای بشود، از بیرون نمی دانم چه پیشامدی بشود که مرا از آن بی حسی و بی حوصلگی وحشتناکم درآورد... اما جز سربازهای آلمانی که توکوچه پرسه می زدند و مثل ارادلی که برای اولین بار به جاهای ممنوعی می روند این ور و آن ور رامی پائیدند، دیوارالبشری به حراج محله آرام من نمی آمد... آنها اغلب دوتا دوتا گشت می زدند و در سکوت، تخت پوتین های سربازی شان را روزمین می کشیدند و به طرزی محسوس وحشت داشتند که نکند ناگهان از جلو خان خانه ای مورد حمله قرار بگیرند. يك بعد از ظهر آفتابی که دختر بچه سر اهدارما جلو در خانه داشت برای خودش بازی می کرد، دوتا از این جهاتگردهای اجباری ایستادند و مدتی تماشايش کردند. يك جور تأثیری تو چشم های آن دو دیدم. آنها هم دنبال محبت می گشتند.

پس از لحظه ای، یکی شان يك تخته شکلات درآورد به طرف بچه دراز کرد.

دخترك، دست هایش را پشت سرش تاهیم کرد و، یکهو دوید طرف خانه. سر باز آمد دم پنجره من، و با حرکتی که به دست هایش داد خواست به اصطلاح مرا شاهد بگیرد. آنچه را که به زبان نمی توانست بیان کند صورتش به وضوح و با صراحت بسیار بیان می کرد.

شکلات را گذاشت لب پنجره من و گفت:

- دوست؟

بی این که چیزی بگویم نگاهش کردم. قیافه گیرائی داشت. چشم هایش روشن و قشنگ بود.

رفیقش احمقانه هرر می کرد.

سرخورده، رفتند دنبال کارشان. آن وقت من شکلات را برداشتم و آن قدر خوردم، خوردم، که دلم را زد.

## ع

لاجی برای حال خود نمی‌شناختم.  
 دوائی برای درد خودم نمی‌دهم.  
 از خودم، از وطنم، و از آیندهٔ نسل بشر نومید شده بودم.  
 بعضی روزها آرزو می‌کردم که مرگ به سراغم بیاید. بعضی روزها به فکر  
 می‌افتادم که زندگی خودم را تمام کنم. و باوجود این به انتظار نجاتی  
 معجزآسا صبر می‌کردم و انتظار می‌کشیدم.  
 به خیالم می‌رسید که دارم در اعماق لاقیدی وی‌حسی و یکتواختی حل  
 می‌شوم. و همین، مختصر تسکینی بهم می‌داد.  
 فکر می‌کردم که نابود شدن، اگر آدم مجبور نباشد برای رسیدن به آن  
 خودش را تو در دسر بیندازد، عجب مشکل‌گشائی است!  
 گیرم این تخته بند زبان پسته‌ئی که آفتاب به آفتاب نان و گوشت  
 روزانه‌اش رامی‌خواهد و آدم ناچار است که برای فراهم کردن این نان و گوشت  
 هزار بلا بدتر را به خودش هموار کند، اصلاً نباشد!  
 گیرم این شعور نکبت‌زده از پا در افتادهٔ حیرت‌خورده، دیگر وجود  
 نداشته باشد!

من دیگر از اشتهای سیری ناپذیر این وجود مهملی که اسم من رویش  
 بود و تمام این بدبختی‌ها و غصه‌ها و نامرادی‌ها نمی‌توانست او را بترکاند عقم  
 می‌نشست. از ضعف خودم که وجودش فقط پستی‌ها و بی‌آبروئی‌هایم را بیشتر  
 می‌کرد عقم می‌نشست. چون هر چیزی که با دست پا با نگاهم لمس می‌کردم  
 مرا به یاد زنم لوانسواز و دخترهایم ماری دومی نیک M- Dominique  
 و ماری کریستین M- Christine می‌انداخت که، در ماه ژوئن، زیر بمب‌ها  
 تکه تکه شده بودند.

## ب

به مجرد بازگشت از جبهه، از اورلئان Orléan که کشتار  
 زن و بچه‌هایم در آنجا صورت گرفته بود زیارتی کردم. در  
 آن حال بهت‌زدگی که به من دست داده بود، می‌پنداشتم از  
 خرابه‌ها دود بلند است. میان ایستگاه راه آهن و رود لوآر Loir در خرابه‌ها

راه رفتیم . گاه بهت زده بودم ، گاه عصبانی .

هرگز آن گنجۀ آشپزخانه را که بادرهای واز و ولنگه ، در جای خالی يك خانه باقی مانده بود فراموش نخواهم کرد: بادتندی که می آمد، ماهیتابه‌ئی را از روی آن به زمین انداخت . ظرف، روی توده‌های سنگ و کلوخ برجست و تا جلوپاهای من هل خورد .

تیر آهن یکی از خانه‌ها که مثل بازوئی پیچیده بود ، به سوی آسمان هست سنگین از باران دراز شده بود .

خیال کردم از وسط نخاله‌های گچ و سنگ و آجر صدای گریه‌ئی به گوشم رسید . اما در میان این هرج و مرج تمدن جدید جز يك موش ذی حیاتی ندیدم . موش گت و گنده‌ئی بود که ظاهراً از چیزی نمی ترسید .

رفتم وسط خرابه‌ها و کوشیدم تصوراتم را به کار بیندازم . اما ، يك خرابه ، به هیچ چیزی شبیه نیست جز به خودش، جز به يك خرابه . از این تیرهای آهن ، کدام يك روی فرانسواز عزیز من فرود آمده بود ؟

پاره آجری که سرمجمد ماری دومی ليك مرا له کرد، کدام يك از این پاره آجرها بود ؟

بیش تر به ماری کریستین فکر می کردم ، که طفلك ، اگر از بستن يك در صدای شدیدی بلند می شد حتماً به گریه می افتاد... آخ ! ماری کریستینی که از چیزهای زندگی به آن اندازه وحشت داشت، آن وقت باید به این صورت، تو این جهنم گرفتار شده باشد !

یعنی ماجرا به روی هم چه قدر طول کشیده بود ؟

و آن وقت، آن روز، در آن لحظه‌ئی که زن و دخترهای من زیر بمب تکه تکه می شدند، من ، در حال عقب نشینی میان شالودن Chateaudun و کلو Cloyes ، تقریباً در پنجاه کیلومتری این جهنم خوف انگیز ، در آن کاهدان که قائم شده بودم چه ساعات پراز کیف و لذتی را می گذراندم !

از اورلئان به اتفاق کشیش جوانی برگشتم که روی سکوب ایستگاه برای روشن کردن پیش ازم کبریت خواسته بود .

اوهم مثل من، سوار شدن روی آن «پلات فورم»<sup>۱</sup> خالی و روباز مخصوص حمل چوب راء، به چیدن در واگن های مسافری که دو برابر ظرفیتش مسافر سوار کرده بود ترجیح داد.

به علت فس فس شدید لکوموتیف و سرصدای یاتا قانها و تلقی تلوق تخته بندی های شل وول «پلات فورم» صدا به صدا نمی رسید و گفت و گو امکان نداشت. عوضش در تمام طول راه، کشیش که يك ریزه پیش يك می زد لحظه ئی چشم از من برنداشت. مدام نگاهم می کرد و گه گاه سری می جنباند. انگار چیزی در قیافه من می خواند که به آسانی فهم می کرد.

از فشار بدبختی صدها به آنجا رسیدم که نزدیک بود بپرسم حرم را بگذارم روی شانهاش و چنان گریه کنم که غم های دلم تمام شسته شود. - و صدها به ریش خودم خندیدم و بر شیطان لعنت فرستادم.

شب شد. هوا سرد شد. جریان هوا هر لحظه مشتت باران به روی ما می ریخت. دود دیشی لفافمان می کرد... و با همه اینها هیچ يك از مادوتا از جای خود نجنبیدیم.

به پاریس که رسیدیم، کشیش با من دست داد و بی يك کلام حرف راهش را گرفت و رفت.

در تمام آن دوره دردناک و مبهمی که بر من گذشت، هیچ گاه فشار این دست راکه قوت قلبی عجیب به ام داد فراموش نکردم.

سط راسته ماهی فروشها، جلو اداره روزنامه، به گایارد Gaillard

برخوردم که مثل من آمده بود آن حوالی پرسه بزند.

از دهنم هیچ تعجبی نکرد.

گفت: - خوب. ولت کردند؟

گفتم: - ظاهراً.

با حرکت چانه، ساختمانی راکه جلوش ایستاده بودیم نشان داد و

گفت:

۱. واگن بدون سقفی که معمولاً برای حمل بارهای فساد ناپذیر از قبیل چوب و

انوار، یا بارهای یکبارچه بزرگ - مثلاً جعبه های عظیم محتوی انواع ماشینها - از آن استفاده می شود.

- حسابش را داری؟ هفت سال آزرگار آنجا صفحه بندی کردیم... همان را هم نتوانستند به ما ببینند و ازمان گرفتندش... این احتمال هم که روزنامه را ببرند تو منطقه آزاد منتشر بکنند در میان نیست؛ ارباب دمش را گذاشت رو کولش و رفت از مکزیک سردر آورد... دست به دلم نگذار داداش!

و آهی سوزناک کشید:

- اگر می دانستی!... اگر می دانستی چه قدر آن سر صدا و تلق و تلق ماشین چاپ را آرزو می کنم!

گفتم: - من هم.

بازویم را چسبید و کشید. گفت: - تو وضعیت و رای من است. تو هر وقت و برت بگیرد می توانی برداری کتابی چیزی سر قلم بروی. اما من همه زندگیم، بگذار به ات بگویم، همه زندگیم همان ماشین چاپ بود. از فکر این که بدبختی های آدم هر قدر هم بزرگ باشد، برای دیگران ناچیز و قابل گذشت است خنده ام گرفت.

خود به خود رفتم تو يك كافه. آنقدر خلوت بود که آدم احساس سرما می کرد.

جلو پیشخوان، دو تا آلمانی بدون این که با هم گفت و گو کنند کنیاک می خوردند.

دستور آب جو دادیم. گاهار، رومیز گردی که کنارش نشسته بودیم خم شد و گفت:

- گوش کن. من که از تو چیزی پنهان ندارم. ممکن است این قضیه برای تو هم جالب باشد. می دانی؟ دارم این در آن در می زنم که بروم اسپانیا... چه طور است؟

جوابی به اش ندادم. چون داشتم آب جوم را می خوردم.

- اسپانیا... برتقال... لندن هم می شود رفت. وسیله اش هست. چشم هایش را به طرف سقف بلند کرد:

- چه شهر دلگیری شده داداش!... یقین دارم که خودت هم می دانی: دخترهاش آن قدرها خوشگل نیستند، انگلیس را می گویم. اما اوضاعش حتماً خیلی روبه راه است. بهترین وسائل زندگی، روی يك جزیره... هوم. می گویند تا حالا دوبار فریتس Fritz های لعنتی خواسته اند آنجا نیرو پیاده کنند و

هر دو بار گند زده اند. سی هزار تلفات. ریخته اندشان به دریا. آرمجانم. و برای همین هم قلغن کرده اند کسی از مانش<sup>۱</sup> Manche ماهی نگیرد.

دوباره گفت «آره جانم». خودش را به من نزدیک تر کرد و صدایش را باز هم پائین تر آورد:

- در عین حال، آنجا آدم تنها هم نمی ماند. دوست و آشناها، همه شان لندن اند... خوب؟

- خوب چی؟

يك قطار کامیون از بولوآر گذشت و شیشه های پنجره را لرزاند. دوتا آلمانی هائی که جلو پیشخوان ایستاده بودند سرو وضع شان را مرتب کردند. تقی و تقی بهم خوردن پاشنه هاشان مثل صدای شلاق به گوش آمد.

- خوب دیگر. گوشى را دادم دستت. هفته دیگر يك الكى خوش از پاریس کم می شود و، عوضش الكى خوش های کناره فونتا رایى Fontarabie و آن دور و برها یکی بیشتر می شوند<sup>۲</sup>. فقط منتظر نشانی تى هستم که بآید به ام بدهند.

- زنت چی، گایار؟ بچه ات چی؟

از زیر پلک های نیم بسته اش بر اندازم کرد و گفت:

- بالاخره يك جوری گلیم شان را از آب بیرون می کشند... قاطرچی ها به ریخت يك کشیش یا بایك لباس مبدل دیگر از گردنه مردنه ها ردم می کنند. خبرش به ات می رسد.

و چون دید من هیچ عکس العملی از خودم بروز نمی دهم، گفت:

- دا این موضوع اصلاً به نظرت جالب نیامد؟

رك و پوست کنده گفتم: - نه. مطلقاً.

گایار بر کشت دور و برمان را نگاه کرد. دوتا سرباز دیگر هم آمده بودند توی کافه، جلو پیشخوان ایستاده بودند.

گفتم: - تو کار خوبی می کنی که دنبال بغت و اقبال می دوی... من دیگر راستش ازم گذشته. این جور کارها دیگر از من بر نمی آید.

نیم تنهام را چسبید. گفت:

۱. دریای مانش که سواحل غربی فرانسه را از سواحل شرقی انگلستان جدا می کند.

۲. بازی قوی در متن اصلی کتاب، که به ترجمه در نمی آید... در متن، مفهوم الكى

خوش با کلمه گایار بیان شده، که نام گوینده جمله نیز هست.



- ازت بر نمی آید؟ به خدا که حالت خراب است! اولاً که این، کاری است که همه باید بکنند. و از اینش که بگذریم، تو بیش از هر کس دیگر استحقاقش را داری... آخر این جا برایت چه امیدی باقی مانده؟

- گایار جان! برادر! آخر، امید، يك موضوع جغرافیائی که نیست. امید، زیر پلكهای آدمیزاد است و حکم چشم هایش را دارد. و اگر از دست رفت، دیگر هیچ جای دنیا گیرش نمی شود آورد... از دست دادن امید، درست به این می ماند که آدم، بر اثر پیشامدی سانهائی چیزی، چشمش را از دست بدهد.

گایار لوچه پیچکی کرد که مثلاً یعنی اخم. و گفت:

- آهای پارو! سعی نکن با این حرفها ته دل يك مبارز آینده را خالی کنی! بهمه انبیا و اولیا قسم که دارت می زنم!... از همه چیز گذشته... خیلی جدی شد:

- همان است که گفتم. تصمیم خودم را گرفته ام و دیگر نمی توانم يك جا آرام و قرار داشته باشم... هیچ نمی دانم که خواهم توانست چیزی را نجات بدهم یا نه. اما یقین دارم يك چیزی هست که باید نجاتش داد!

حرفش را تصدیق کردم و گفتم:

- حق داری گایار. اول از همه خودت است که باید نجاتش بدهی! قهانه اش را بهم کشید و گفت:

- ابدأ. به هیچ وجه موضوع «من» تو کار نیست... آخر بگو ببینم، ترا چه بلائی سرت آورده اند؟ پس کلهات زده اند؟ این چیزها را آدم می تواند با وجدان خودش در میان بگذارد و حلش کند... تو می خواهی چه کنی؟ چرا صدات در نمی آید؟ اگر جای خون تورک هایت آب شلغم نیست بگو ببینم: می توانی این حوادثی را که اتفاق می افتد ببینی و جوش نیائی؟

شانه هایم را بالا انداختم.

گایار خون به سرش دوید و گفت: - چه کارت کرده اند، مرد؟ در آخر بگو ببینم!

- چه کارم کرده اند؟... هوم!... بلائی به روزم آورده اند که از دنیا و هر چه توی دنیا است نفرت پیدا کرده ام. چنان نفرتی که حتی به تعریفش هم قادر نیستم... کاری که با من کرده اند این است... این سالها، همه ما، خود به خود گرفتار تحریک و تشویب بوده ایم. به اندازه کافی هم حسن نیتها را قبول

داریم. بسیار خوب. نتیجه‌اش؟ ... نتیجه‌اش این که سر تا پامان را گه گرفته و خوب هم گرفته. و حالا که این جور شده، پس هر چه بیشتر توش دست و پا بزنیم گواراترا چه تلاش احمقانه‌ئی است که خودمان را از آن تو بکشیم بیرون و خشک بشویم، و دوباره با کله بیهوشیم توش؟ چنین کاری، دیگر به زحمتش نمی‌ارزد... در هر حال، مطالب تو برای من اصلاً و اهداً جالب نیست. تنها چیزی که هنوز برای من جالب مانده این است که دیگر به هیچ چیز فکر نکنم... فهمیدی؟ به‌هیچ‌هیچ .

گایار يك لحظه با پیشانی‌گره خورده تونخ من رفت. بعد آهسته‌سری به این‌ور و آن‌ور تکلان داد، از جا بلند شد و بدون يك کلمه حرف راهش را کشید و رفت .

پیش از آن همیشه آدمی کودن و دست و پا چلفتی به نظر می‌آمد . ولی حالا ...

يك لحظه دلم بر اش سوخت و به‌حالش تأسف خوردم. اما با اهدا اعتراف کنم که بعد ، حسابش را که کردم ، دیدم خیلی ، راستی راستی خیلی دوستش دارم .

ردبیر کنونی روزنامه‌ئی که پیش از جنگ توش کار می‌کردم و مرا در دفترش پذیرفته بود بون شوز Bonnechose نام داشت. کارت ویزیتش را باهونز به‌در اتاق زده بود.

# س

چانه محکمی داشت و دست‌های پت و پهنی که روی‌میز درهم‌گرم‌شان کرده بود . غیر از دست‌های آقای بون شوز ، دیگر هیچی روی‌میز دیده نمی‌شد، حتی يك صفحه کاغذ .

اسباب صورت و اجزای هیکل آقای بون شوز ، مجموعاً به جانشین من ریخت بولداگک حاضر به‌حمله‌ئی را می‌داد .

مرا همان‌طور سرپا نگهداشت، به‌ام توصیه کرد که «مطالبم» را تا حد امکان خلاصه‌کنم، و ازم پرسید آیا تصور نمی‌کنم در کشور انقلابی ملی در شرف تکوین باشد؟- اما وقتی فهمید من آمده‌ام شغلی برای خودم دست‌و‌پا

کنم صفحه را عوض کرد و گفت:

- از قضا به روزنامه نویس های حرفه ای ورزیده احتیاج هم داریم. تا حالا هیچ کار روزنامه کرده اید؟ کجا؟ تخصص تان در چه قسمتی است؟ مقاله می توانید بنویسید؟ آلمانی بلدید؟ می توانید گواهی نامه ای چیزی نشان بدهید؟ خوب، توصیه چه طور؟ پایه تحصیلات تان چه قدر است؟

موقمی که او داشت همین جور يك ریز این سوالات را قطار می کرد، من تو آینه ای که پیش ترها بارها و بارها تصویر مرا در چشم هایم منعکس کرده بود تو نخ خودم رقم: چندان عوض نشده بودم. ای، شاید يك خرده لاغر شده بودم... فرانسواز هیچ خوش نداشت این گونه ها تکیده بشود، این چشم ها گود بیفتد و این دماغ تیغ بکشد. بارها از بابت ریش سه روزه و پخته مجاله شده ام سرزنش کرده بود... در ضمن متوجه شدم که لازم است هر چه زودتر مری هم به سلمانی بزنم.

گفتم:- من استاد زبان آلمانی هستم.

حضرت بون شوز پکهو آدمی دوست داشتی شد و اطمینان داد من همانم که تو آسمان می جسته و روی زمین پیدا کرده.  
آمد رویه روی من لب میزنشست و ساق های کوتاه پایش را تو هوا آویخت:

- مسائل سیاسی هم مورد توجه و علاقه تان هست؟ ما در دوره عجیبی زندگی می کنیم آقای عزیز. و فرانسه، همان جور که يك روز آقای لاوال<sup>۱</sup> به من می گفت، باید از این دوره مر بکند و بزرگ بیرون بیاید... می توانید برای شماره فرداروی این موضوع يك مقاله دوستونی برای من بیارید؟... تو شورای نویسندگان درباره تان صحبت خواهم کرد.

سرم را تکان دادم و گفتم:- اما من يك چیزی می خواستم که حتی المقدور کم تر تو چشم بخورد... انتقادات ادبی و این جور چیزها...  
آقای بون شوز بیرو دروای حرفم را برید و گفت:  
- فکرهای بیخود نکنید. جوانی با ارزش و معلومات شما...  
بعد، پکهو شکش برداشت و پرسید:

- بینم: شما راستی راستی استاد زبان آلمانی هستید؟

۱. Laval مره سیاسی فرانسه، که اخلال این کشور به وسیله نازیها بر اثر خیانت او

از این بابت بش اطمینان دادم. اما در عین حال خودم را از آمدن به آنجا سرزنش می کردم. از اقدام به کاری که پیشاپیش می دانستم کمترین نتیجه نمی ندارد مثل سگ پشیمان شده بودم. من در آن اداره آدم سرشناسی بودم؛ ولو کارمندان و نویسندگانش از دم عوض شده باشند. من در آن حرفه برای خودم کلی شخصیت بودم؛ ولو بولداسگ مرا جانیاورد و اسمم را نداند... من به ناچار می بایست اطمینانش را جلب کنم و ضامن معتبری بیارم، و این چیزی بود که حتی حرفش را هم حاضر نبودم بشنوم... خوب. پس برای چه باشدم آمدم این در را زدم؟- برای این که به خودم بقبولانم هنوز لیاقتش را دارم که «بک جور زندگی» برای خودم دست و پا کنم؟- خیلی خوب. قبول. اما حالا مثلاً آزمایش این مسأله چه چیزی را ثابت کرد؟- مسلم بود که داشتن بک «شغل» می توانست مرا تا حدودی از این شلختگی و بی بندوباری که گریبانگیرم شده بود نجات بدهد. درایش حرفی نبود. اما موضوع مسلم تر این بود که در هر حال نه «هر شغلی»، و مخصوصاً نه «این شغل»! تو دلم گفتم خوب شد گایار ندید که دارم می آیم اینجا. اگر نه دیگر تا قیام قیامت می بایست تف و لعنتش را تحمل می کردم.

بون شوز داشت درباره «اهمیت خطیر روزنامه نگاری» داد سخن می داد. و لش کردم هر چه دلش می خواهد بگوید. آخر این مرد که دوقازی با کدام شعور می توانست اهمیت بک مقاله را تشخیص بدهد؟- از پیدا کردن من به عنوان مخاطب چنان کبکش خروس می خواند که یقین کردم تو این اداره از تنهایی دلش دارد می ترکد.

هیچ عملی که از اشتباه درش بیاورد بروز ندادم. خودم را به میجانی که از دیدن آن دیوارها و آن میز و صندلی آشنا بهم دست داده بود و ادا دم: «به سردوستم مارتن Martin چی آمده؟ آن دخترک ماشین نویس- آن Gaby- که دماغ نوك برگشته اش ریخت اردک به اش می داد چه شده؟ او چه به سرش آمده؟»

حضرت بون شوز، حالا دیگر بامن کلی خودمانی شده بود. برای این که تا دم در بدرقه ام کند دستش را انداخت تو دست من. قرار و مداری هم برای فردا گذاشتیم و به اش تول دادم مقاله می را که می خواست، برایش تهیه کنم و بیاورم.

یعنی آقا بون شوز نهید که چرا دیگر مرا ندهد؟

## خیال نمی‌کنم!

وزهای گود...

شب‌های بی‌خواب سرشار از کابوس‌های زنده...  
 کارم به آنجا کشید که دیگر در را به روی خود بستم و يك سره  
 خانه نشین شدم. تلفنم تنها يك بار زنگ زد، آن هم تصادفی. نمره را عوضی  
 گرفته بودند: زنی پریشان و مضطرب، پییر Pierre نامی رامی خواست...  
 در عرض يك هفته، از خانواده زنی که در شهر زندگی می‌کردند سه تا  
 کارت پستی رسید، هر سه با يك مضمون: «ما همه‌مان سلامتیم» و دیگر: «از  
 احوالات خودتان برای ما بنویسید». همین.

من هم یکی از همان کارت‌ها خریدم که جوابشان را بنویسم اما آخرهای  
 شب پاره‌اش کردم. از خوب و بد چه خبری داشتم که به‌شان بدهم؟ سعی دانستم  
 که کارت من، به دست آن‌ها که برسد، جای این که خوشحال‌شان کند باعث  
 می‌شود یکی دو ساعتی اشک بریزند.

مارلن - همکار روزنامه‌نویسم - از زندان سایه دستی برآیم فرستاد.

برادر قدیمی!

زندگی را سخت بگیر.

وضع مرا خواسته باشی، روحیه‌ام به‌حمدالله قوی

است. شروع کرده‌ام به‌عربی یاد گرفتن اگر برایت

زحمت نباشد، پروسری به «مارلنی نت» MartINETTE

بزن ...

او - یعنی يك اسپر - روحیه‌اش قوی است و دارد عربی می‌خواند...

من - یعنی يك مرد آزاد - حتی يك صفحه از کتابی را که دوست دارم

هم نمی‌توانم بخوانم!

لحظاتی پیش می‌آید که تأسف می‌خورم اصلاً چرا زنده‌ام. یا دست‌کم

چرا آزادم.

لحظاتی پیش می‌آید که از بابت زنده ماندن پس از مرگ زن و دخترهایم، و از بابت آزاد بودن که در قبالتش هیچ کاری انجام نمی‌دادم، از خودم خجالت می‌کشیدم.

از خودم می‌پرسیدم که چه می‌خواهم - و نمی‌دانستم.  
زمان هم مرگش زده بود.

امید هم در بند بود. در زنجیر بود.

از خانه با بیرون نمی‌گذاشتم.

فرانسواز که هر کاری ازش ساخته بود، بایک کلمه حرف می‌توانست کاید زندگی را تومشتم بگذارد؛ بایک لبخند می‌توانست شهامت و اعتماد به نفسم را بهام برگرداند.

فرانسواز ... فرانسواز ...

با وجود این، یک روز صبح برای رفتن پیش هارتلی لت راه افتادم طرف کوچه کورسل Courcelles. در تمام طول راه تو فکر او بودم. می‌گفتم لابد حالا دیگر به اقتضای زندگی تازه‌اش خیلی عوض شده. لابد حالا دیگر به خاطر تخت‌های کلفت کفشش - که پیروی از ملروز، پوشیدن آن را ايجاب می‌کرد - قدش بلندتر جلوه می‌کند. لابد حالا دیگر موهایش کوتاه‌تر شده، یک خورده بیشتر تر خودش را می‌گیرد، و مثل همیشه همان‌طور خندان است... حاضر بودم شرط ببندم که وقتی کوچه می‌رود پیرهن کار شوهرش را می‌پوشد و کیف تو بره‌نی او را که تسمه بلندی دارد به‌شانه می‌اندازد و سگ‌دوی‌هایش را هم با دو چرخه انجام می‌دهد. لابد لابد لای حرف‌هایش یک ریز می‌گوید «هارتلی که برگشت... هارتلی که برگشت...». انگار هارتلی رفته سیگار بخرد، و همین‌الآن برمی‌گردد - و تا بازگشت هارتلی هم - هیچ فکر و نقشه‌ئی ندارد.

روی پاگرد، جلودر آهارتمان، درست موقعی که دستم را روی زنگ گذاشته بودم و می‌خواستم تکه را فشار بدهم عقیده‌ام برگشت...

چگونه می‌توانم به هارتلی لت نشان بدهم که چه گهی از آب درآمده‌ام؟...  
بادیدن من و شنیدن حرف‌هایم بعید نبود برای شوهرش نگران بشود. هیچ بعید نبود که از مرگ فرانسواز و آن چیز دیگر که نتوانسته بودم اسمی رویش بگذارم - از تکه تکه شدن پاره‌های جگر - خبر نشده باشد، و برای خود من هم صحبت کردن از آن، دیگر مافوق توان و طاقتم بود.  
خسته‌تر از آن که از خانه درآمده بودم به خانه برگشتم.

وز عید اول نوامبر، سرایدار آمد پیشم و به فکرمانداخت که برای زمستان بخاری تهیه کنم . همان دم، ناگهان حس کردم که یخ زده‌ام: از صبح به این طرف، یخ‌ریز باران می‌آمد .

در حالی که از سرما به سگ لرز افتاده بودم چپیدم تو رختخواب . گرسنگی به‌رودم‌هایم ناخن می‌کشید. چنان مقاومت ناپذیر بود که با سیگار کشیدن هم از پیش بر نمی‌آمدم، و آن قدر خرد و خسته بودم که از جایم هم نمی‌توانستم تکان بخورم... طرف‌های عصر بود که ناگهان، مثل این که یکی صدایم کرده باشد، بکهو فکر رفتن به سرم زد: فکر این که هرچه زودتر راه بیستم و از این ماتمکنده فرار کنم... اما به کجا آخر؟ خوب، هر جا شد! مقصد مطرح نبود. مهم زودتر رفتن بود و دورتر رفتن.

آن وقت‌ها، فرانسواز حکایت زن جوانی را برایم گفته بود که موقع وضع حمل می‌کوشید از تخت بیاید پائین، و فرهاد می‌کرد:

- بگذارید بروم... این‌رو خیلی پیش‌تر درد می‌کشم!

حالا می‌دیدم که من هم حال آن زن را پیدا کرده‌ام. می‌دادم این احساس در من هم پیدا شده که اگر از این‌جا بروم قسمت عمده ناراحتی‌هایم ترکم خواهد کرد. و انگار از همان لحظه که تصمیم به رفتن گرفتم احساس بهبودی کردم .

بیرون همان‌طور باران می‌آمد.

سرشب را به ترتیب دادن و بسته‌بندی بارم گذراندم که می‌خواستم تا حد ممکن سبک باشد. و باقی وقت را، عصبی و هیجان زده توافاق راه رفتن... رفتن بهترین کاری بود که می‌توانستم بکنم . ممکن دواي درد من همین بود، که ناراحتی پیش با افتاده‌ئی برای خودم بتراشم و آن را جلو ناراحتی روحیم علم کنم.

با آن آشفته حالی عجیبی که داشتم جز این چه می‌توانستم بکنم که بگذارم «آشفته‌گی» هر اسبی که دارد بتازد، قاهر کجا دلش می‌خواهد پیش برود، به کلی داغانم کند و از پا بیندازد، تا شاید احتمالاً بتوانم روی ویرانه‌های خودم دوباره از خودم چیزی بسازم، دوباره خودم را «بنا کنم»... این تجربه‌ئی بود که از گذشته داشتم: پیش از آن بارها اتفاق افتاده بود که جسم و روحم کسل و تنبل شود. در این‌جور مواقع من همیشه با یک وسیله خاص خودم

را شفا می‌دادم. به این وسیله که خودم را به تنبلی وا می‌دادم و تنبلی را به غایت می‌رساندم!

تصور سفر تمام شب مشغولم کرد بی این که حتی يك لحظه به اصل موضوع فکر کنم، یعنی به این که کجا خواهم رفت. وسوسه سفر از آن کرختی همیشگی درم آورده بود. پس باقی چیزهاش اهمیتی نداشت. - یقین دارم اگر در طول شب جهت یا هدفی برای سفرم در نظر می‌گرفتم هرگز نمی‌رفتم.

فرار! فرار! فرار!

میل به این که - به قول یکی - آدم وسط امواج ناشناس بی انتها و قبه آسمان قرار بگیرد... میل به این که آدم چیز دیگری باشد جز آن که اکنون هست. و میل به این که آدم - همان جور که من ناگهان تصمیم گرفتم - بکھو از خودش بگریزد!

همین که هوا روشن شد پریدم توی اتوبوسی که تازه کار روزانه‌اش را شروع می‌کرد. تو ایستگاه از تخته اطلاعات توانستم بفهمم که اولین قطار به آلان سون Alancon می‌رود. بلیتی برای آلان سون گرفتم و چند دقیقه بعد تو راهرو واگن بودم. بتجه‌ها و زئیل‌ها جلودست و پای آدم‌رامی گرفتم. و مردم، فضا را از همه‌جور بوهای آدمیزادی‌شان پرمی‌کردند.

پشانیم را به‌شیشه پنجره چسباندم و... خوابم برد.

کان شدیدی از خواب پراندم:

قطار در ایستگاه کوچکی ایستاده بود.

دور و برمن، خلق الله سرشان به‌آخور بند بود. بوی تخم مرغ

آب‌پز و جوجه سرخ شده تو دماغم پیچید و دهنم را آب انداخت.

تبیق زنان گفتم: - آلان سون است؟

و در جواب، يك مشت لبخند تعوییل گرفتم.

یکی گفت: - هنوز خیلی مانده. سه‌تا، نه خدایا، چهارتا ایستگاه دیگر.

زنی که تنگ دل من نشسته بود و يك نصفه نان را عاشقانه تو بغلش

می‌لشرد با کنجکاوی ازم پرسید: - شما به آلان سون می‌روید؟ من اهل انجام.



اگر پرچانگی نباشد: آنجا می‌روید پیش کی؟ آخه من همه آلان سونی‌ها را می‌شناسم... هی! نکنه شما آقا زاده بوشف Beouchef باشید؟

سرم را تکان دادم. از قیافه پف‌کرده این خاله زنک که با دهن پر حرف می‌زد اقم نشستم، اما او دست بردار نبود:

- نه؟ اما انگار چرا! آن قدر به بوشف می‌برید، که آدم حرف‌تان باورش نمی‌آید.

جماعت، از دم رفته بودند تو نخ من. حتی بعضی‌ها نوک‌ها قد بلندی کرده بودند که بهتر ببینندم.

زن بغل دستیم یکی از مسافرها را به شهادت گرفت:  
- تو را خدا آقا شکل بوشف نیستند؟... همان بوشف که تو میدان گامبته Gambetta می‌نشیندها... فهمیدی؟

دیدم آلان است که بالایارم. باروبندیلیم را قاپیدم و گفتم: «بیخشید». راهی از وسط انبوه مردم وا کردم، و درست موقعی که قطار داشت رامی‌انتاد روسکوب ایستگاه پریدم.

اج و واج، دورشدن قطار را نگاه کردم. خودم را تو ایستگاه ناشناسی دیدم که حتی اسمش هم چیزی به خاطر نمی‌آورد. از در کوتاه دودزده‌ئی که با رنگ زرد برجبه‌اش نوشته بودند «خروج» بیرون رفتم. از دیدن این کلمه احساس عجیبی بهم دست داد. راستی راستی هم که من، تو این دنیای ذهنی که گیرش افتاده بودم، همه‌اش بی یک راه خروج می‌گشتم... روحی بودم رنجور، دردنیای رنج‌ها. مردی بودم سرگشته، در دنیائی سردرگم... اگر این اسمش «زندگی» بود که حقیقتش، دیگر چندان چنگی به دلم نمی‌زد و چیزی وجود نداشت که بتواند مرا به‌اش بچسباند. وضع وحالم عینهو به‌وضع وحال آن غاز سفید افسانه‌ئی می‌ماند که می‌خواست از شر هیکل گنده‌اش که اسباب زحمتش شده بود خلاص بشود... و من، در عین حال که مثل آن غاز سفید می‌خواستم از شر خودم خلاص بشوم، مثل انگشت‌های دستی که تو جا انگشتی‌های دستکش فرو رفته باشد تو خودم فرو رفته بودم.

خود به خود این پاهم را برمی داشتم می گذاشتم جلو آن یکی پاهم. و فقط این احساس را داشتم که يك جور وظیفه مجبورم می کند تا جایی که نیرو دارم راه بروم، و تازه به هیچ جا هم نرسم.

اصلاً بدون وجود من و این دلزدگی وحشتناکی که تمام وجودم را هر کرده بود جایی رو تمام این دنیا پیدا نمی شد. - من، خود دنیا بودم. نفس بی معنایی و مهملی بودم. اگر همان لحظه قطاری سر می رسید، بی این که قدم تند کنم یا پاهم بکشم می گذاشتم زهرم بگیرد و استخوان هایم را درهم بشکند. - تا این حد به یهودگی خودم بی برده بودم. تا این حد بودم را نبود احساس می کردم!

آرام آرام گنبدن، یا یکهو گنبدن؟ -

نه! اختیار این که از این دو تا يك کدامش را انتخاب کنم دست من نبود. دست من نبود.

سیدم جلو بازرس ایستگاه. بازویم را چسبید، با يك چشم مرا با يك چشم بلیتم را نگاه کرد. مادر مرده لوچ بود.

گفت: - عجب! بلیت شما مال آلان سون است که.

و وقتی دید خیال جواب دادش را ندارم پرسید:

- نرفتی آلان سون؟

گفتم: - نه. ممنون... این جا کافه‌ئی چیزی به هم نمی رسد که آدم يك چیزی بخورد؟

- سری به بوفه بزنید ببینید چی پیدا می کنید... البته هنوز من از تعجب

در نیامده‌ام!

در خود ایستگاه، بوفه موفه‌ئی نبود.

کنج میدانچه‌ئی که يك کورمراه ازش جدا می شد و از کنار مزارع می گذشت تا آن دور دورها به شهر برسد، قهوه‌خانه‌ئی پیدا کردم به اسم قهوه‌خانه مسافران، که دارو ندارش يك آبجو گنبدن بود.

زنك صاحب قهوه‌خانه انکار مرا مشتری چاق و چله‌ئی تشخیص داده بود، چون سرش را آورد جلو و در گوشم گفت که دو تکه نان و يك لقمه گوشت

هم قه‌ساطش پیدا می‌شود. اما به شرطها و شروطها، که صدایش را درنیاورم، و ضمناً سرکیسه را هم شل کنم... وقتی می‌خواست رقم مبلغ را بگوید جانفش داشت بالای آمد. رقم وحشتناکی بود اما قبول کردم. چشمکی زد و انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت؛ که یعنی جرم را در سکوت رازداری انجام باید داد. تالار کوچک قهوه‌خانه پر از جمعیت بود. آدم‌هایی که سنگین راه می‌رفتند و خشن حرف می‌زدند.

از لای دری نیمه‌باز، سگ نکره‌ئی آمد تو و خودش را به‌باهای من مالید. زبان دراز و سرخش از یک‌پور دهن مرطوبش آویزان بود. باش مشغول بازی شدم... با وجود این که گرمای بیرون بیچاره‌کننده و سر به سر گذاشتن با حیوان برایم لذت بخش بود می‌دانستم که آنجا بندبشو نیستم. من از مالیغولیای خودم می‌گریختم. می‌خواستم هرچه زودتر راه بیفتم بروم و خودم را توپکی از دهات دفن کنم. کم‌ترین چیزی که از دستم ساخته بود این بود که کاری کنم دست‌کم از قبر خودم خوشم بیاید.

شهری که چندتا از خانه‌هایش را در انتهای راه دیده بودم، از ایستگاه پیش از آن فاصله داشت که آدم پیاده طی کند؛ اما چون نزدیک ایستگاه راه آهن قرار داشت، به پاریس نزدیک‌تر از آن بود که برای اقامت انتخابش کنم... از این شهر ناشناس - که خودم نخواستم بشناسش - پیشاپیش خوشم نیامده بود.

سگ، با آن دندان‌های سوزنیش، به شوخی دستم را گاز می‌گرفت. چشم‌هایش زیر انبوهی پشم‌از شرارت برق می‌زد. راستی راستی خوشگل بود. روی پاهایش که می‌نشست تقریباً هم‌هیکل یک آدم می‌شد. رفیق بانمکی پیدا کرده بودم. قازه داشتم باش اخت می‌شدم، و از این که ناچار بودم به همان زودی ولش کنم، بفهمی. نفهمی احساس ناراحتی می‌کردم.

زنگ قهوه‌چی آمد رو به رویم نشست و از زیر میز پاکی به طرفم دراز کرد. و من، ناگهان میان او و سگش به شباهت عجیبی پی‌بردم.

زیر لب گفتم: - دندان رو جگر گذاشتم یک فندق کره هم به‌اش زدم! خودم را به‌وا کردن کاغذ دور ساندویچ سرگرم نشان دادم و ساکت ماندم. از دست زنگه حسابی دماغ شده بودم. و بیشتر از خودم شکر بودم که می‌دادم این خاله زنگه توانسته به آن آسانی دمغم کند.

سگ شروع کرد به دم جنباندن. آب و کف از لک‌لولوچه‌اش راه افتاد و

چشم‌هایش را تو چشم من دوخت. لابد منتظر بود که جیره‌ام را باش نصف کنم. احساس می‌کردم که خیلی بی‌رحم. فکر کردم: «گور باباش هم کرده! برود جهنم شود!» از همه چیز گذشته، وقتی آدم به صاحبش که رو به‌رویم نشسته دست‌گوشتالودش را روی میز به‌طرفم دراز کرده بود نگاه می‌کرد برایش مثل روز روشن می‌شد که سیورساتش لنگی ندارد.

پیدا بود که زنك، دلش برای پرچانگی لك زده. آهی کشید و گفت:

- خوب دیگر. مسیحی هستیم و، همیشه باید به‌هم کومك کنیم. نه؟ بدون این که مژه بزند پولش را گرفت.

از جایم که داشتم بلند می‌شدم، با سه‌گره توی هم رفته گفتم: - آره. منتها به‌هم کومك کردن کلی خرج برمی‌دارد!

عجله داشتم که هرچه زودتر خودم را از آن‌تو بیندازم بیرون. سگ‌هم، که به‌ام می‌پرید و تنهام می‌زد دنبال‌ام آمد. اگر هیکلش نظرم را نگرفته بود لگدی حواله‌گرفته‌اش می‌کردم... فرمان کوتاهی ادبش کرد. دوباره صدای ترش‌کرده زن قهوه‌چی را شنیدم که می‌گفت:

- راستی راستی، گاهی آدم‌هائی پیدا می‌شوند که...

در را ول کردم که کپ شد و باقی حرف‌هایش همان پشت ماند.

بیرون قهوه‌خانه، به‌تنه‌یکی از زیزفون‌های بی‌برگ و باری که میدانچه را احاطه کرده بود تکیه دادم. هوا بارانی بود و نسیمك سردی می‌وزید. همان‌طور که نانم را گاز می‌زدم تو فکر رفتم:

چه کار بکنم؟

سوار قطار بشوم، راهم را بگیرم بروم به آلانسون؟

سوار قطار بشوم، برگردم بروم پاریس؟

هر دو برایم یکی بود. - هم در آلانسون يك موجود زیادی بودم، هم در پاریس... خودم را آدم بی‌اراده‌ئی حس می‌کردم که هیچ کاری ازش ساخته نیست. فکر آینده را که می‌کردم ترسم برمی‌داشت. اگر این ترس و وحشت از عمق روح خودم که طبیعتی نگران و دلواپس دارد بر نمی‌خاست، پس از کجا می‌آمد؟ حوادث، همیشه مرا غافلگیر می‌کرد و من همیشه خودم را بی‌کفایت و دست‌وپاچلفتی نشان می‌دادم. دلم می‌خواست شجاعت داشته باشم اما می‌دانستم که موجودی بی‌عرضه‌تر نیستم؛ و این بی‌عرضگی، نه آن بی‌عرضگی معمولی بود که هیچ وقت يك دلیل بیشتر ندارد؛ بلکه آن

بی‌عرضگی و بی‌دست و پائی معمولی بود که، لفظ و فقط از وحشت آدم، از ترس آدم، آب می‌خوردا

من در تمام عمرم از این ترس و وحشت رنج بردام:  
تا وقتی بچه بودم از دیدن مثلاً پارچه‌ئی که باد تکانش می‌داد تمام تنم به‌لرزه می‌افتاد. کم‌ترین صدائی که ناگهان از پشت سرم بلند می‌شد تمام موهای تنم را سیخ می‌کرد. اگر توی اتاقی تنها می‌ماندم، از وحشت، مرگ را پیش چشم مجسم می‌دیدم. اگر سوار قطار می‌شدم، همه‌اش فکر می‌کردم الان است که از خط خارج بشود یا به‌یک قطار دیگر تصادف کند...  
اگر بخوام همه کابوس‌هایم را بشمارم، یک کتاب می‌شود.  
برایم یقین شده بود، تجربه هم این را بهام ثابت کرده بود، که لاینقطع از یک بدبختی می‌آیم و به‌طرف یک بدبختی دیگر می‌روم؛ و اگر تو چنگ یکی‌شان نمی‌افتادم یا یکی‌شان پنجه‌اش بهام گیر نمی‌کرد، علتش تنها این بود که من فقط سرم به‌راه خودم بود و فقط به‌همان سرعتی که لازم بود راهم را می‌رفتم: نه تندتر و نه کندتر. و به‌این ترتیب، ترس و وحشت‌های دوران بچگیم - که زیاد هم «بچه‌گانه» نبود - با خیال راحت سرش به کار خودش گرم بود.

من روی این چوب‌بست لقی رشد کردم و یواش‌یواش برای خودم مردی شدم. همین قدر بس بود که پشت گرمی و اعتمادم اندک‌کی ضعف پیدا کند تا بی‌درنگ وحشت و ترس همه وجودم را دربر بگیرد. و تنها کسی هم که می‌دانست دوباره از چه راه می‌شود تعادل روحی را برقرار کرد خودم بودم و بس.  
برای این کار هم، حتی موقعی که دیگرا آدم بالغ و عقل‌پرسی شده بودم، دوست داشتم بروم در جاهای تاریک و خلوت گردش کنم. - این جور جاها در پاریس زیاد پیدا می‌شود. جوینده یا بنده است. - باری، دوست داشتم خودم را به آب و آتش بزنم. دوست داشتم کلک دست خودم بدهم... این کارها را می‌کردم تا دوباره تعادل روحیم را برقرار کنم و قوت قلبی را که لازم دارم به‌دست بیارم. و همین که تعادل روحیم برقرار می‌شد، ترس و وحشت را به ریشخند می‌گرفتم، و خودم را دست می‌انداختم و تحقیر می‌کردم. عینهو قهرمان همان داستانی که خودم آن وقت‌ها نوشته بودم: مردی که نعویلی با خود داشت!

بالاخره يك روز، روزی که حالا دیگر جزو گذشته‌های بسیار دور به شمار می‌آید، تعویذ من برای خودش اسمی پیدا کرد: این اسم، فرانسواز بود. - همین قدر کالی بود چشم به فرانسواز یافتند و يك نظر بینش تا یقین کنم که دیگر همیشه با من می‌ماند.

فرانسواز قوت قلب من بود. شفای روحم بود. کنار او، می‌توانستم بخوابم و خواب‌آشفته نبینم. کنار او خودم را آسوده و آرام احساس می‌کردم. من و او فکر می‌کردیم که این خود عشق است؛ و این بدون شك، خود عشق بود.

در اداره، در شهر، در سفر و در حضر، همه جا و همه وقت فرانسواز با من بود، حال آن‌که هیچ وقت پا از خانه بیرون نمی‌گذاشت. باش حرف می‌زد، حال آن‌که او نبود تا صدای مرا بشنود.

نتیجه وصلت ما ماری دومی فیک بود. عصاره عشق و لذت سرشار زندگی ما... اما چه طور می‌توانستم پیش‌بینی کنم که ماری کوهستین، فقط روح وحشت‌زده مرا به ارث خواهد برد؟

هر بار که می‌خواستم بچه را بر علیه غوغای باطنش مجهز کنم فرانسواز به‌ام می‌گفت:

- عصبانی است، آرامش بگذار.

عصبانی؟... من مطمئنم که در اورلئان، دخترک کوچولوی من، فقط از «ترس» مرده. جسدش را که پیدا کردند کوچک‌ترین خراشی به‌اش نبوده، در صورتی که فرانسواز و مادو مطلقاً قیافه‌شان شناخته نمی‌شده. در آن روز وحشتناکی که ایمان قلبم به کلی از دست رفت...

سازمدت درازی، از رفتن و ایستاده بودم. و چون بالاخره می‌بایست کاری بکنم، برگشتم به ایستگاه.

**پ**

گیشه بسته بود و سوزنیان‌ها خبر بدی بهم دادند: دیگر امروز قطاری از آن‌جا نمی‌گذشت؛ نه از آن طرف نه از این طرف. اما گفتند اگر با اتوبوس‌های خط نوژان Nogent راه بیفتم سرشب به پاریس می‌رسم. و درست در همان حیص و بیص اتوبوس لکنته لقی و لوقی جلو غلام گردشی «کانه مسافران» ایستاد. جماعتی که تو کافه بودند دسته‌دسته درآمدند چپیدند

تو اتوبوس و، من هم دنبالشان.

قفس مرغی روشن‌اندام بود. آن قدر به جلو هلم دادند که دماغم به کلاه راننده چسبید. و در این وضع، می توانستم جاده مرطوب را که به زیر پوزه اتوبوس فرو می رفت تماشا کنم.

با هر تکان این احساس بهم دست می داد که هم الآن کف اتوبوس از زیر پایم خالی می شود. آن یکی پایم که نمی توانست برای خودش جای ثابتی پیدا کند، عجالتاً روی چیزی بود که خیال می کردم بقیه نمی چیزی باشد. يك شیب نسبتاً تند اعصابم را به شدت ناراحت کرد. بوی سوختگی آمد. معلوم شد ترمزها داغ کرده است... از يك آبادی، از يك بیابان طوری خشك که آسمانش بی اندازه پائین بود و کلاغ های بسیاری رویش می پریدند، از يك آبادی دیگر، و بالاخره از يك بیشه درختان آتش - که از لابه لایش آتش های پائیزی می درخشید - گذشتیم... يك عده پیاده شدند يك عده سوار. موجودات خپله نمی که لباس های تیره داشتند و قیافه های تودارشان فقط گاهی، آن هم برای ادای جوابی خشك و کوتاه از هم باز می شد.

وطن من این جا بود. زیر پام و دور و برم. همین جاده روشنی که از برگ های خشکیده پوشیده بود. همین گلی که به پوزار دهاتی ها چسبیده بود. همین چینی که به گوشه لب های آن پیرزن افتاده بود. وطن من بوی نا و عرق می داد. با وجود آلمانی ها با بدون تشریف گندشان زندگی ادامه داشت: زمین برای بذرهاش شیار می شد، مرغ ها تخم می کردند، گاوها شیر می دادند، و دمها با دل تنگ درباره اختلافات هوا باهم سوال و جواب می کردند.

- باران می آید.

- باران نمی آید.

مسأله فقط سر همین بود.

سط دو رشته درخت، اتوبوس از يك شیب تند و طولانی پائین رفت. بیش از پیش سرعت گرفته بود. انکار داشت در گردابی فرو می رفت. و من که جگرم داشت بالا می آمد، فکر کردم نکند ترمز-

هایش بریده.

مثل کشتی توفانزده به این ور و آن ور تاب می خورد و ناله می کرد. آن ته، مردم بالا می جستند و پائین می افتادند، اما نفس هیچ کدامشان در نمی آمد. آن جور که ایستاده بودم، اگر تصادفی پیش می آمد فشار همه آدم ها به گرده من می ریخت. پیشاپیش، خودم را می دیدم که سرم به درختی خورده له و لورده شده و نعشم ته گوذالی افتاده است. اما سرعت گاری شکسته کم شد، و پس از بیچ تندی که به کلی تعادل مرا بهم زد در میدان دهکنهئی ایستاد که در نظر اول وسعتش به اندازه دیدان کنکورده Concorde به نظر آمد، منتها از بی قوارگی برادر کوچکۀ میدان وژ Vosges بودا

به يك نظر همه میدان را از لحاظ خودم گذراندم: يك كليسا به سبك كليساهای لاتن. نردمهای باشکوهی که يك ساختمان زشت و برج طوری، مربوط به قرن سیزدهم را دربر کشیده بود. و دورتادور میدان، جلوخانهای ستون داری بادروازمهای بلند، که در آنها برای آمدورفت گاوها درهای کوتاه توسی خوردهئی هم تعبیه کرده بودند. آن روز، روز بازار هفتگی بود.

جمعیت رنگارنگ جلو کلیسا جمع می شد. دهاتی ها اسپهاشان را کنار میدان بسته بودند. آسمان بلند به نظر می آمد، و آفتاب ماه نوامبر که از حفرهئی میان ابرها به زمین می تابید رنگ خاکستری سنگهها را ملایم تر و رنگ سفید گچ کاریها را تندتر جلوه می داد.

راستی راستی تماشائی بود. میدان از مردم و از آفتاب پرینم رنگ پر بود. انگار از قرون وسطا به این طرف در این میدان هیچی تغییر نکرده بود. من، خسته و دلزده از این سفری که هیچ قوت قلبی بهم نداده بود، پیش از آن که اتوبوس کاملاً توقف کند چمدانم را به دست گرفته از آن پائین جسته بودم. رسیده بودم.

مستی خفیفی به شقیقههایم فشار می آورد.

در این معلی که هیچ چیزش سرا نمی آزد و اسباب زحمتم نمی شد، بنداری باری از دوشم برداشتند. کمی که دقت کردم، دیدم از قضا میدانچه چیزی هم از تشنگی کم ندارد. میان ساختمانهایی که کمر بندوار میدان را احاطه می کرد، چندتا ساختمان، مثل وصله های ناجور زمختی هماهنگی سایر ساختمانها را - که همه يك جور و يك قالب بودند - بهم زده بود... این ساختمانها معنی شان چیست؟ نکند يك صومعه قدیمی است؟ - حال و حوصله کنجکاوی



نداشتم. دلم میخواست همان دم جایی گهر می آوردم و می افتادم.  
به طرف مردکی که به وضعی خسته و پژمرده در چند قدمیم ایستاده بود  
راه افتادم. با این که دید به طرفش می روم حتی آن قدر هم داخل آدم حسابم نکرد  
که نگاهی به ام بیندازد.

- بگوئید ببینم، شیرمردا! این جا تو ولایت شما، کجا می توانم برای  
ماندن اتاقی پیدا کنم؟

برای این که رویش را به من کند مجبور شدم سوآلم را يك بار ديگر هم  
تکرار کنم.

بیرمردی بود با صورت پرچین و ریش بزی نوک تیز. و لبخندی تحویل  
داد. پیراهن رنگبورو رفته پراز سوراخی تنش بود. انگشت آغشته به جوهرش  
را که بوگند پیاز می داد به تهید و تذکر تو صورت من تکان داد و گفت:

- من مسیو سنهورن Saigneurin هستم. یعنی آلکساندر سنهورن و،  
شهردار به قول شما «این ولایت»... دنبال می آید.

این را گفت و در حالی که دستهایش را پشت سرش به هم وصل کرده  
بود راه افتاد. اگر بگویم با چه سرعتی می رفت کسی باور نمی کند. به زحمت  
می توانستم فاصله ام را باش کم کنم... چند قدم که رفتیم، پکهو تو رویم  
برگشت و گفت:

- ضمناً من این جا دواخانه چی هم هستم. اما نه دواخانه تومحله مرلو  
Merlehaut. بلکه دواخانه میان میدان... منظورم این است که، این دوتا  
با هم فرق می کنند.

این را گفت و دوباره با همان سرعت راه افتاد و مرا نفس نفس زنان به  
دنبال خودش انداخت. پایم گیر می کرد به چمدان و سکندری می رفتم.

کمی که رفتیم، دوباره شهردار - دواخانه چی رویش را به من کرد و با  
لعنی که فوق العاده زننده به نظر آمد، گفت:

- ضمناً من سناتور این جا هم هستم. منتها، مجلس سنا، عجالتاً درش  
تخته است.

دیگر داشتیم به جماعتی که برای داد وستد جمع شده بودند نزدیک  
می شدیم. راهنمای من تو درگاهی دواخانه می ایستاد و بدون این که چیزی  
بگوید خودش را پس کشید که من بروم تو.

بوی کسی گلویم را گرفت. حال عجیبی بهم دست داد و تو دلم خدا خدا

کردم تا وقتی این جا ماندگارم مرضی پیدا نکنم که اجباراً سروکارم به این  
سقطفروشی بیفتد!

سنیورن صدا زد: - فرانسوازا! آهای فرانسوازا!

از آنور پیشخوان، چشم‌های روشن دختری که سرش را به شکل آلعانی  
بسته بود نگاهم کرد. و من توانستم تو تاریک و روشن دکه، چهره جوان  
بر از جوشی را ببینم.

شهردار - دوافروش - سناتور حرکتی به دستش داد و گفت:  
- دخترم است.

دخترک قابل اینم دانست که لبخندی بهام بزند. دندان‌های بسیارقشنگ  
و نگاه فوق‌العاده مهربانی داشت. دست‌نرم و کمی مرطوبش را از بالای توده  
قوٹی‌ها و شیشه‌های عیارآلودی که روی پیشخوان چیده شده بود به طرف من  
دراز کرد.

- فرانسوازا! این آقا را ببر خانه ننه کوتون Cotton.

سنیورن يك دم روی پاهایش آرام نمی گرفت. حالا دوباره جلو روی  
من ایستاده بود و نفس سنگینش صاف تو دماغ من می زد.

- خوب خانه‌ئی است. پسر کوتون تو بوفاردییر Buffardiére  
اجاره‌داری می کند. از بابت خورد و خوراک غم‌تان نباشد. آن جا نان‌تان تو  
روغن است. خواهید دید. آن قدر راحت خواهید بود که انگار لای پنبه  
خوابانده باشندتان!

خنده کوچکی کرد و بعد، یکهو جلو خودش را نگهداشت. فرانسوازا  
هم به من لبخند می زد. لبخندش چیزی دور و رؤیائی بود. شالی به دوش  
انداخته کنار درممتظر بود که راه بیفتم. از سن خودش بزرگتر به نظر می آمد.  
ناگهان از آن ور پیشخوان تراق و تروقی به گوش رسید و صدای  
شکستن شیشه‌ئی بلند شد.

سنیورن خیلی بی خیال گفت:

- باز آن گربه لعنتی است... گوش‌تان به کار نباشد. هر ضرری که از  
دستش بیاید به من می زند!

رفت و بی درنگ بایک گربه نر چاقالو که زیر بغل گرفته بود برگشت:  
- کرمپوس Crampus را خدمت‌تان معرفی می کنم. يك شیطانی بی شاخ

و دم... هی، راستی: اگر پیش ننه کوتون خیال غذا خوردن هم دارید باید يك خرده عجله به خرج بدهید... این که اجاق را روشن کند و چیزی بار بگذارد البته کمی وقت می برد... چندان آسان هم نیست.

با تبختر و، شاید هم با کمی خشونت، تقریباً مرا به طرف در هل داد.

دم در که رسیدم، رویم را برگرداندم و گفتم:

- عذر می خواهم آقای سنیورن...

اما فرصت نداد حرفم را بزنم، و بدته دکه اش فرو رفت. يك دقیقه به انتظار این که برگردد همان جا ایستادم. آخر، حتی يك «به امید دیدار» هم بهام نگفته بود.

بلدرچینی شروع کرد به خواندن، و یکی بازویم را تکلان داد. فرانسواز بود و منظورش این که: باید راه افتاد.

وقتی از دکه می آمدیم بیرون، زن دهاتی گت و گندهئی جلو دواخانه سبز شد. اما دخترک و او که فکر کردم باید از مشتری های مغازه باشد بهم هیچی نگفتند. این سکوت حسابی کنجکوم کرد. - نکند تو این دهکنه جز سنیورن هیچکی حرف نمی زد. انگار همه مردم، توی این ده، مخصوصاً لالمانی گرفته اند!

جمعیتی که تو میدانگاهی دهکنه می دیدم، همه دست و سرشان را تکلان می دادند اما هیچ صدای آدمیزادی، حتی هیچ صدای حیوانی به گوشم نمی رسید. درست است که فاصله، صدا را می بلعد؛ اما فرانسواز پهلو به پهلو من راه می آمد، تو شالش فرو رفته بود و لب از لب نمی جنباند. من باش حرف می زدم اما او مثل سنگ ساکت بود...

- نکند لال است؟

دزدکی به نیمرخ و صورت پراز جوشش نگاه کردم.

- نکند سکوتش از کمروئیش باشد؟ شاید هم از ابلهیش؟

کوچه برپچی را از میان دیوارهای بدون پنجره طی می کردیم.

مردی که ارا بهئی را می راند سینه به سینه مان در آمد. سری تکلان داد و

بدون این که حرفی بزند، بدون این که يك کلمه حرف بزند گذشت.

من سرفهئی کردم که طنینش در دیوارها معو شد. و مگی که باهوزه

گشوده می دوید از جلو ما سر در آورد... اضطراب و دلواپسی خودم را از

خودم پنهان نکردم:

- این جا آمده بودم که چه؟  
 - این جا کلام چه بود؟  
 - مرا دارند کجا می برند؟  
 در هر حال، دیگر وقت برگشتن گذشته بود.  
 در هر حال، دیگر راه پس نبود.  
 اتوبوس رفته بود و آن روز هم دیگر اتوبوسی بهم نمی رسید. من هم  
 حسابی گرسنه ام بود.  
 از سوآل بیچ کردن دخترک چشم پوشیدم. اما تصمیم نمودم را گرفته  
 بودم:  
 - شب را توخانه ننه کوتون صبح می کنم. البته شرطش این است که  
 رختخواب قابل استراحتی داشته باشد که بهم بدهد... بله. و فردا صبح هم،  
 از نزدیکترین راه ممکن به پاریس برمی گردم.

موتمی که فرانسواز جلو در خانهئی ایستاد، تو همین فکر بودم.  
 روی در که از چوب بلوط بود، تاریخی کنده بودند که خواندم: ۱۷۱۷.  
 دخترک، دق در را به صدا درآورد و به من گفت:  
 - دیگر رسیدید.  
 و پیش از آن که من از آن حال تعجب که بهم دست داده بود درآیم،  
 تنهایم گذاشته بود.

از چیزهای دیدنی ننه کوئون ، یکی این بود که قد نشسته اش از قد ایستاده اش بلندتر به نظر می آمد .

غروب که می شد ، یعنی همان ساعتی که مرغ ها می چپند تو لانه ، من هم می رفتم تو آشپزخانه .

ناخن خشکی ننه کوئون بیش از آن بود که چراغ ها را زود روشن کند . و به همین علت ، آفتاب که می پرید دیگر هیچ کار از دستش ساخته نبود . طبیعی است که برای پیچاندن دکمه چراغ ، لازم بود که ننه کوئون اول از جایش « بلند بشود » ، بعد راه بیفتد طرف دیوار . اما انکار ننه کوئون بدون این که از جایش بلند بشود راه می افتاد ! - انکار همان جور نشسته راه می افتاد !

من مدت درازی تو خودم کندم و کاویدم ، تا دست آخر توانستم راز این قضیه را کشف کنم . - و چه راز ساده‌ئی هم داشت !

پس از ملاحظه سرین جمیم خانم صاحبخانه ، پی بردم که ارتفاع آنها از زمین ، در حالت ایستاده ، بفهمی نفهمی با ارتفاع نشینگاه مندلی يك اندازه است . بنابراین ، ننه کوئون دیگر نه برای نشستن و مندلی احتیاج به خم کردن زانوها و پائین آوردن کپش داشت ، نه برای بلند شدن از روی آن احتیاج به بلند کردن بالا تنه اش . و با این حساب ، برای این که خودش را از این وضع به آن وضع قرار بدهد لازم نبود که هیلکش را در مجموع بیش از یکی دوسانیمتر پائین یا بالا ببرد . و آنچه این توهم را پیش می آورد که ننه

کوتون نشسته راه می‌رود چیزی جز همین موضوع ساده نبود. این نظریه که ظاهری قانع‌کننده داشت هیچ وقت به آزمایش در نیامد. آخر، پاچین‌های گل و گشاد ننه کوتون - که هر کدام شش تا رقاصه پاله را می‌توانست تو خودش جا بدهد - آن قدر بلند بود که به زمین کشیده می‌شد. و با این وضع، جلو هر نوع تجسس و بازرسی را می‌گرفت. بارها پیش خودم حساب کردم کلفتی قوزک پایش چه قدر باید باشد تا بتواند این انبان صدوپنجاه کیلوئی پیه و استخوان را صبح تا شب این وروآنور بکشد؟

در این که استخوان‌های پایش بی‌اندازه محکم بود شکی نمی‌شد داشت: پیرزن، با وجود هفتاد سالی که از عمرش می‌گذشت، جز همان نیم ساعت غروب که دلش نمی‌آمد چراغ را روشن کند و در نتیجه به اجبار دست‌رو دست می‌گذاشت، باقی ساعات روز مثل يك توله شکاری این‌ور و آن‌ور می‌دوید.

یکی دیگر از چیزهای جالب ننه کوتون، دیگ و دیگبر مسینی بود که داشت، و صبح تا شب تو آشپزخانه به‌شان‌ور می‌رفت... بستگی او به این دیگ و دیگچه‌ها، عین‌هو بستگی سی‌ذیف بود به صخره‌اش!

اما نبرد پایان ناپذیر ننه کوتون و زنگار دیگ و دیگچه - که به شکست هیچ يك از دو طرف پایان نمی‌یافت - به هیچ وجه پیرزن را از نبرد پیگیرش در يك جنبه دیگر وانی داشت: نبرد با گردوغبار!... گیرم، در این نبرد دوم، پیروزی تا حدودی نصیب ننه کوتون شده بود.

نیم قرن تمام کدبانوئی با آن شدت و حدت، انکار سرانجام گردوخاک و آشغال را شکست داده بود.

گردوخاک، دیگر جرأت نمی‌کرد روی چیزی بنشیند؛ قاب‌دستمال‌ها دیگر جرأت نمی‌کردند سیاه بشوند، و مگس‌ها دیگر جرأت نمی‌کردند روی حباب‌ها فضله بیندازند.

می‌خواستی بیائی تو اتاق؟ - بسیار خوب. باید قندرمه‌هایت را دم در

۱. سی‌ذیف Sisyphé بر تلول Eole سلطان کوریت بود. به‌تکافات جنابائی که کرد و ظلم‌هایی که بر رعایای خویش روا داشت، پس از مرگ، به فرمان خدایان محکوم شد که تا ابد در دوزخ صخره‌لی‌گران را هر بار از کوهی عظیم به بالا کشد و هر بار آن صخره از کوه بفتند و به زیر آفتاب و کار از نو آغاز شود. اصطلاح «صخره‌سی‌ذیف» برای بیان عملی که همیشه باید تکرار شود به‌کار می‌رود.

می کندی.

کف اتاق‌های ننه کولون روغن می ریختی عمل جمع می کردی. آدم کف اتاق‌های او راه نمی رفت، می سرید. روزیلوها و نمندی‌هایش قدم بر نمی داشت، می رقصید!

میز و صندلیش بوی تر بانه‌تین می داد، ملافه‌ها و پردمه‌اش بوی اسطوخودوس.

رفته رفته من هم و سواسی شده بودم و از غذای روزانه‌ام که صبح و ظهر و شب به اتاقم می آورد بوی صابون تو دماغم می پیچید. - بیوه زن از بشوی و بسای دیگ و دیگر که دست می کشید، تازه مشغول بشوی و بمال رخت و لباس‌ها می شد... چشمم که به‌اش می افتاد، به نظرم می رسید که تا مغز استخوان از کف صابون و آب اماله اشباع است. از آنجائی که سهم جیره‌بندی صابونش کفاف آن همه شست و شوی شبانه روزی را نمی داد، تقریباً ماهی یک بار خودش با پیه و سود مشغول پختن صابون می شد. مدام ذخیره صابونی که مصرف یک‌ماهه یک رختشو یخانه را تأمین می کرد کف آشپزخانه ننه کولون در حال خشک شدن بود... خوب دیگر، معلوم است که در مقابل یک چنین اردو کشی با تجهیزات هیچ لکه‌ئی تاب مقاومت ندارد.

به خیالم می رسید که بر اثر همنشینی با ننه کولون من هم روز به روز دارم آدم منظم‌تری می شوم :

دیگر هیچ وقت زیر ناخن‌هایم چرک و سیاه نبود. تو کوچه که راه می رفتم حواسم جلو پاهایم بود. منی که آن قدر شرتی شرتی بودم حالا هیچ چیز به اندازه برق کفش‌هام برابم اهمیت نداشت. پنداری روح لیف و صابون خورده ننه کولون مدام تو نغم بود و مرا می پائید!

از چیزهای مخصوص ننه کولون - که البته خیال ندارم همه آن‌ها را برای تان بشمرم - یکی هم زگیل نکره موداری بود که به چانه‌اش چسبیده به صورت مهتابی رنگش حالت حکیمانه بزی را عنایت کرده بود. اما به خلاف تصور، صدایش شباهتی به صدای بز نداشت و لرزشی در آن شنیده نمی شد، بلکه درست به عکس، لحن و آهنگی مردانه داشت که چندان هم تو ذوق نمی زد.

خوشبختانه ننه خیلی کم حرف بود. وقتی می آمد بالا که بشقاب‌های غذا را ببرد، تقریباً همیشه چند لفظه‌ئی جلو مجمعه - که نصف بیش تر غذا در

آن باقی مانده بود. به حال تمجب می ایستاد. در این حال، تو دلش، میان ناخن خشکی فطرش و محبت مادرانه‌ئی که به من پیدا کرده بود مبارزه کوتاهی درگیر می شد. بعد بدون این که مرا نگاه کند می گفت: «خیلی خوب». و این جمله، هم رضایتش را نشان می داد از بابت کنشش، و هم دلوایش را نمایان می کرد از بابت سلامت من. و راستش را بخواهید، از پرستاریها و مراقبت‌هایش هیچ دل خوشی نداشتم:

توی آن قحط و غلا، غذای ننه کوتون عبارت بود از کره، خامه، روغن، تخم مرغ و آبگوشت...

پس از اولین بحران کبیدی که گرفتارش شدم و خوشبختانه خیلی زود از گریبانم دست کشید. دیگر یکسره غذاهای ننه کوتون برایم غیر قابل تحمل شده. هر روزی که می گذشت احساس می کردم که از دیروز چاق تر شده‌ام. با وجود تمام تذکراتی که می دادم، باز ننه کوتون از دوستی خاله خرסה اش دست بردار نبود.

پنجاه سال تمام در بوفاردی *Beaufardière* ملك داری کرده بود، و پنجاه سال تمام اجاق آشپزخانه اش را روشن کرده بود بدون این که از مصرف روغن و گوشت ککش بگذرد. چون که برایش قیمتی نداشت. حالا هم که ملکش را به پسر خودش اجاره داده بود، بازار بابت کره و روغن دستش باز بود و دلش نمی لرزید. حالا دیگر پس از آن همه سال، نه من می توانستم خلق و خوی او را عوض کنم، نه او می توانست عوض بشود. من و سالتش بیش از آن بود که بخواهد با درآمدهای جنسی ملکش بده بستان کند، و در ضمن کنسرتی از آن بود که دلش بیاید چیزی از آن را به نندارها ببخشد. لاجرم همش را صرف این می کرد که با «آدم کردن» من برای خودش تو بهشت غرقه‌ئی دست و پا کند. اما آدم شدن من هم حرفی است! آخر «آدم» چیزی می لمباندوکاری انجام می دهد. من که نه خوردن ازم برمی آمد نه کار کردن، چه جور «آدمی» می توانستم باشم؟

طفلك پیرزن! بعض روزها حس می کردم که دیگر امیدش دارد ازم بریده می شود.

اگر تصویر ننه کوتون را خیلی کش می دهم، برای این است که هفته‌های دراز این زن تنها همدم بود.



يك بار ديگر هم عقیده‌ام را عوض كردم:  
بعد از اولين شبی كه روی آن تختخواب بهن دهاتی صبح كردم، دیدم  
معال است بتوانم به این زودی‌ها خودم را از آن بكنم و تو تله اتوبوس  
بيندازم .

خاطره خواب آن شب را به این صورت دارم كه انگار ماما بود چنان  
خوابی نگرده بودم .

سه تا بالتر- كه يكيش از برقو بود- آسایش جانانه‌ئی بهم داد . لعاف  
بزرگ برقوی رویه قرمز، حرارت مطبوعی داشت كه هرچه می‌خواستم ازش  
دل بكنم نمی‌شد كه نمی‌شد: از یست و چهار ساعت شبانه روز، دوازده ساعتش  
را در نوازش دلچسب آن فرو می‌رفتم .

از سكوت اتاقم چه بگویم!- سكوتی بود كه پرواز مگسی هم به همش  
نمی‌زد. سكوتی كه حتی خرت خرت چیز جویدن موشی هم آشفته‌اش نمی‌كرد.  
این سكوت شده بود بعد چهارم من . خودم را چنان در این سكوت رها  
می‌كردم، كه فضا در زمان!- چشمم سكوت می‌دید و دلم سكوت را می‌تپید و تو  
رگك‌هایم سكوت می‌گشت .

صبح‌ها، بانگ خروس كه از پنجره و پشت دری می‌آمد تو، برایم حكم  
شيبور سربازخانه را داشت .

كمی بعد، ننه كوتون با قهوه من آهسته از پله‌ها می‌آمد بالا. صدای  
پایش با همه آهستگی برایم حكم صدای پائین آمدن بهمین را داشت : تمام  
شب را حسابی خوابیده بودم اما بسم نبود.

گوش‌هایم را به بازگشت مجدد سكوت تیز می‌كردم تا دوباره به همان  
حالت موت كاذب فرو بروم .

گاه برایم با می‌داد كه دنبال فكري را بگیرم . اما این كار زیاد طول  
نمی‌كشید : جز در تنبلی در هیچ مورد دیگری نمی‌توانستم نای بی‌گیری  
داشته باشم. - استعدادم برای «هیچ كاری نكردن» از این راه ثابت می‌شد كه  
اصلاً به زحمت می‌توانستم خبر پیداكنم كه چه وقت است یا چه مدت از روز  
گذشته !

بعض روزها بعد از ظهر كه باران نمی‌آمد (چون تقریباً آن سال نوامبر  
از اول تا آخرش يك بند بارید) می‌رفتم توی ده گشتی می‌زدم. جای خوشاپندی  
بود. همان جور كه دلم می‌خواست: گوداخانه و پرازدارو درخت.

مه رقیقی از روی کلبه‌ها بلند می‌شد. عبور از راه‌های گل و شل و حتی مزارع وسیع ناراحت‌کننده نمی‌کرد. از بالای تپه، دهکده‌ام را، یکجا و در بست و «تمام و کمال» کشف کردم: دور و بر کلیسایش گورستانی قدیمی بود که حالا به میدانچه مرکزی ده تبدیلش کرده بودند. از بام‌ها که با تخته‌های نازک سنگ پوشانده شده بود دودی برمی‌خاست که به سرعت به آسمان کوتاه می‌رسید و با انبوه متراکم ابر قاتی می‌شد. من این دهکده را دوست داشتم، چرا که آسایش و راحت به‌ام می‌بخشید.

آن طرف دهکده من پاریس قرار داشت. پاریسی که حالا آلمانی‌ها کبابپایش بودند.

پاریس شکستی جنایتکارانه بود. شکستی که خیانت بزکش می‌کرد. پاریس ترس بود.

پاریس قبر بود.

آن طرف دهکده من جهنم بود. دلم نمی‌خواست از خبری داشته‌باشم. يك‌بار دیگر خودم را خالی می‌دیدم. خوابیدن. صدسال خوابیدن... جز این، دیگر هیچی نمی‌خواستم، هیچ آرزویی نداشتم.

مدت‌های دراز بالای تپه می‌نشستم و این تابوت بلورینی را که دهکده من بود تماشا می‌کردم... آن را همین‌جور قضا قورتکی کشف کرده بودم یا تقدیر سرراهم قرارش داده بود؟- چه فرق می‌کرد؟ همین قدر که می‌توانستم پیش از راه افتادن و ادامه دادن به گردش با محبت و سپاسگزاری تماشايش کنم پس بود.

گاهی ناگهان خرگوشی از زیر پاهایم می‌جست یا قرقاولی فریادکشان از میان بته‌های درهم پیچیده برمی‌کشید. یکه‌ئی که من این‌جورموقع‌هامی‌خوردم از وحشت خود حیوان بیش‌تر بود. گو این که خطری در میان نبود، نه برای من نه برای آنها؛ فقط این‌اشکال وجود داشت که ما باهم تفاهم نداشتم!

وقتی می‌دیدم علت هولم چرنده یا پرنده‌ئی بود که خودم ترساننده و گریزانده‌ام ابلهانه می‌زدم زیر خنده:- پس صدائی که از شنیدنش خیال‌کردم دنیاکن فیکون شده یا زمین دهن واکرده این بود؟ صدای جستن يك جانور ترس خورده؟

مسلماً اعصابم خیلی بیمار بود. شاید دوايش تنها در سکوت اتاقم بود. شاید دوايش تنها در این دهکده بود که چیزی از آسمانش پائین نمی افتاد جز آب .

بیشتر وقت ها، بیرون دهکده به زن جوانی برمی خوردم که دست پسر بچه ئی را گرفته بود و گردشش می داد. **ب** اول بار که سرپیچ جاده ئی به اش برخورد، از شباهت عجیبش با کسی که همان لحظه نتوانستم تو ذهنم پیدایش کنم هاچو واج ماندم. یقین کردم این زن را يك جا دیده ام، اما هرچه فکر کردم کجا، یادم نیامد. با آن پروئی مخصوصی که شهری ها تو دهات پیدا می کنند ایستادم و تونخش رفتم. خودم را آماده کرده بودم به نخستین نشانه ئی که از آشنائی با خودم در صورتش ببینم سلامش کنم. اما او هیچ حرکت مخصوصی نکرد و نگاهش بدون این که يك لحظه درنگ کند. احتمالاً بدون این که اصلاً مرا ببیند - از روی من گذشت. پنداری چشم هایش فقط مال بچه اش بود.

بچه، دو سال را شیرین داشت. چاقالو بود و لباس های تر تمیزش داد می زد بچه آدمی است که دستش به دهنش می رسد.

زن دور شد و من همان جور نگاهش کردم و این احساس به شدت درم قوت گرفت که بی گفت و گو این صورت، این افتادگی سرشانه ها و این تراش قامت را می شناسم.

- خدایا ! خدایا ! او را کجا دیده ام ؟ اگر همدیگر را می شناسیم پس چرا اصلاً آشنائی نداد ؟ . . . ای وای ! یعنی ریخت من این قدر عوض شده ؟

يك لحظه این فکر از سرم گذشت و بعد، فراموشش کردم. مطلقاً حاضر نبودم اوقات خوش بعد از ظهرم را صرف ورزش ذهنی خسته کننده ئی کنم که روح بی حوصله ام به هیچ وجه تاب تحملش را نداشت. اما روز بعد، وقتی از گردش عصرانه ام برمی گشتم، همین که برای بازگشت به خانه جهت حرکت را عوض کردم ، دیدار دیروز تجدید شد.

مثل روز پیش ایستادم تا مادر و بچه بیایند، پرسند به من و ازم بگذرند. و باز مثل روز پیش این احساس درم پیدا شد که: نه خیر ، معال است اشتباه

کرده باشم. بی گفتوگو او را يك جایی دهندهام.  
زن جوان می آمد. به طرف بچه خم شده بود و با زبان بچه ها باش  
حرف می زد و بچه می خندید... داشت از کنار من رد می شد درحالی که رویش  
به آن سمت، به طرف بچه بود. و این تعجب آور بود. چون که آنجا، تو  
جاده، جز ما هیچ کس نبود.

برای این که توجهش را جلب کنم چند کلمه مبتذل و راستی راستی  
مبتذل را که همین جوری سرزبانم آمد گفتم:

- چه روز قشنگی!

که دست بر قضا آن روز چیزی که نداشت قشنگی بود!  
يك لحظه چشم های زن به روی من دوخته شد. درست به آن اندازه که  
توانستم تعجب آمیخته به خشمش را - شاید از این بابت که نگذاشته بودم  
با بچه اش صحبت کند - در چشم هایش بینم. اما فقط همین. نداشتاد، نه جوابی  
به داد.

رفت.

تو دلم گفتم «زن متکبری است!»

خوب. برای مچلی من کافی بود.

## ف

ردای آن روز، صحنه جایی تکرار شد که سخت غیر منتظر

بود. یعنی پشت کلیسای کوچکی که اول بار بود من به آنجا

می رفتم. - اما این بار دیگر من و او همدیگر را می شناختیم.

در آن روزهای پراضطرابی که می گذرانندیم، آن سه برخورد پیاپی برای من  
گذشته مشترکی ترتیب داده بود.

خودم را سر راهش قرار دادم. جوری که تقریباً می شد گفت راهش را

برهیدم. تا سلام گرم جانانه‌ئی به اش بکنم. ضمناً متوجه شدم که زیباییش

فوق العاده است. گهرم او ماهرانه خودش را کنار کشید. زیر لب «بخشید

آقا»ئی گفت و رفت، و من موقعی به خود آمدم که ازم خیلی دور شده بود.

می دانستم که دهاتی‌ها نسبت به بیگانگان خیلی بدگمانند، اما روش

او چیزی بود سواي ابتدائی ترین نوانین تمدن... توی ده، هیچ کس سلام مرا

به زمین نمی انداخت، حتی اگر این سلام از روی نهایت بدخلقی ادامی شد.

در باره تعقیر و توهین این زن چه فکری می‌بایست بکنم؟  
 تصمیم گرفتم درباره زن ناشناس که ظاهر و هنجارش واقعا از راه بدر  
 کننده به نظر آمده بود از ننه کولون چیزهائی ببرسم، اما آن شب فرصتی  
 دست نداد و روز بعدم پاك از بادم رفت. پس از آن هم چند روزی نه آن  
 زن را دیدم نه به فکرش بودم. تا این که يك روز، ناگهان بیرون ده، جلو  
 در يك آغل به اش برخورد. آن روز، جای پرهنی که می‌شناختم و آن جور  
 به تنش می‌چسبید مانند گل و گشادی پوشیده بود. صورتش بر زمین می‌آید  
 که چشم‌های مرطوب اسب یا قاطری در آن می‌درخشید قرار گرفته بود و  
 شاید همین وضع قرار گرفتن صورت او بر زمین تاریکی آغل بود که ناگهان،  
 چیزی را که می‌جستم به بادم آورد. بله، بی‌گفت و گو خودش بود. وقتی خم  
 شد که دست‌بچه‌اش را بگیرد، قضیه با تمام ریزه‌کاری‌هایش بادم آمد.

موضوع به شش هفت سال پیش برمی‌گشت:

چند ماهی پیش‌تر از ازدواج ما نگذشته بود که، فرانسواز بقتن کرد  
 آهستن شده. يك روز صبح که برای خرید سیسمونی تو بازار سنتولن Ouen-  
 Saint پرسه می‌زدیم، زنم جلوی یکی از این پرده‌های نقاشی که دنیا آمدن عیسی  
 مسیح را نشان می‌دهند ایستاد. تا آن روز هیچ وقت چنان جذب و شوری  
 در فرانسواز ندیده بودم. درست مثل این بود که بهت زده شده باشد. من  
 هم برای خاطر دل او تصدیق کردم که این صورت مریم، ملیح‌ترین صورت  
 زنانه‌ئی است که می‌شده تصورش را کرد. اما موفق نشدم فرانسواز را از  
 خریدن آن منصرف کنم، و ناچار پول دادم و پرده را خریدم. یادم می‌آید که  
 فرانسواز، مثل این که قصد عذرخواهی داشته باشد گفت: «خوب دیگر...»  
 زن آهستن و یار می‌کند... فکر می‌کردیم گنج گرانبھائی دست‌مان آمده، و  
 توی این فکر بودیم و بودیم تا این که يك روز دوست نقاشی آن را دید و  
 گفت تقلید ناشیانه قسمتی از يك تابلو معروف است... قلیجی که خورده  
 بودیم آن قدرها بزرگ نبود که ناراحت‌مان کند. پرده وقابش از اتاق پذیرائی  
 خانه‌مان چیزی کم نمی‌کرد، و این که يك متقلب ناشی تقلیدش کرده باشد نه  
 زیبائیش را نفی می‌کرد نه لطف و نمک مادری را که با آن همه عشق روی  
 پسر نورانش خم شده بود از بین می‌برد.

و آن چهره، چهره آن مادر، حالا زنده وحی و حاضر جلو روی

من بود.

چیز غریبی بودا چه قدر قیافهٔ این زن به آن مادون <sup>۱</sup> Madone شباهت داشت!-: پیشانی گسترده و باز، نگاهی که پلک‌های نیم خفته بر آن پرده می‌انداخت، آن لبخند، و آن خمیدگی سر به روی بچه ...

گیج و منگک ایستاده بودم. از خودم می‌پرسیدم آیا علت منگیم باور نکردنی بودن شباهت عجیب این زن با مادون است؟  
اما حالا دیگر پیکرهٔ زندهٔ من بهم خورده بود: زن راهش را گرفته بود و رفته بود و در منظر من دیگر چیزی باقی نمانده بود، جز در باز آغل و نگاه مرطوب آن حیوان.

بعد از آن روز، دیگر مادر و بچه تا مدت‌ها از آن کوره‌راه که هنوز جذبه‌اش مرا به طرف خود می‌کشید عبور نکردند. کاری که من می‌کردم، کاری بود که انجامش فقط از سه تا مغبط اصیل - آن هم یکجا - برمی‌آمد! انگار ته روحم با او چنان آشنائی عمیقی بهم رسانده بودم که دیگر برای ابد از من خلاصی نداشتم. راستش، اگر هم آن زن تجلی چهرهٔ آن تابلو نمی‌بود، دست کم مظهر آن محبت مادرانه‌ئی که نقاش نشان داده بود می‌توانست باشد. - همان محبتی که درست و حسابی مرا مفتون کرده بود.

همان جور توی فکر و خیال راه افتادم و به‌خانه رفتم. تصمیم گرفته بودم هر جور شده دربارهٔ آن زن از زنه کوتون زیرپاکشی کنم، اما وقتی خودم را با او رو در رو دیدم لالمانی گرفتم و جرأت نکردم ازش چیزی بپرسم. ترس توضیح‌ناپذیری ذهنم را چفت کرد. انگار ترسیدم نکند ناشناس جوان من یکهو <sup>۲</sup> دختر سلمانی یا زن بیطار قصبه از آب درآید. - تا موتی مادون دنیای رؤیاهای من باقی می‌ماند که در پردهٔ راز پوشیده باشد.

از آن روزه بعد، پیش‌تر بعد از ظهرها برای گردش از خانه می‌زدم بیرون. نمی‌خواستم به این نکته اعتراف کنم، اما حقیقت همین بود که او را می‌جستم و برای دیدنش تمام جاهائی را که پیش از آن نقطهٔ برخوردمان بود از پاشنه درمی‌کردم: دم جنگل، کنار پل، پشت کلیسای کوچک، و دوروبر آغل... بدون این که زیاد از دهکده دور شوم دورش طواف می‌کردم و از این نقطه آشنا به نقطهٔ آشنای دیگر می‌رفتم. بد اقبالی من هم باز پیش گرفت و زن ناشناس دیگر آفتابی نشد مگر یکی دوبار که آن هم از بس فاصله‌اش با من زیاد بود حتی

۱. مادون یا مادونا، هرگونه چهره و صورتی است که برای مجسم مریم عذرا نقاش

شده باشد؛ و معنای لغوی آن «بانوی من» است.

نتوانستم یقین کنم که حتماً خودش باشد. - چیزی که هست، از باهت فکیندنش آن قدرها ناراحت نبودم. حتی اصلاً چندان مطمئن نبودم که راستی راستی به دیدار مجددش مشتاقم. اما به هر حال گردش‌های بعد از ظهرم به بیک صورتی هدف پیدا کرده بود، و حس می‌کردم که خیلی کم‌تر از سابق ناراحت‌م. دوسه هفته بعد هم، کم‌وبیش، ناشناس خودم را فراموش کردم؛ چون برای انصراف خاطرهم وسیله‌ئی پیدا کرده بودم؛ برای خودم رفیقی پیدا کرده بودم.

ی  
ک روز صبح، وقتی داشتم در طول نهر آبی که دهاتی‌ها به علت بهنای بسیار کم آن اسمش را ژامبه<sup>۱</sup> Jambée گذاشته بودند گردش می‌کردم دیدم سگی دنبالم می‌آید. لپان بول<sup>۲</sup> Epagneul دورگ سیاه سفیدی بود که سرش به تازی‌های شکاری می‌مانست اما دمش خیلی دراز بود و حیوان به طرز مضحکی تکانش می‌داد.

چوبی انداختم توی نهر، پرید تو آب گرفت آورد گذاشت جلو پایم. ماه دسامبر بود. آب بی اندازه سرد بود اما حیوان موقعی متوجه سردی فوق العاده آن شد که دیگر کار از کار گذشته بود و پریده بود توی نهر. بعد از آن که بی خود و بی جهت، فقط برای خود شیرینی پشم‌هایش را نخیس کرد، شروع کرد به سگ‌لرز زدن و دم جنباندن... بس که مضحک بود، دوباره چوب را برداشتم و به آن طرف رودخانه پرتش کردم. حیوان دورخیز مختصری کرد، پرید تو آب و دوباره گرفت آوردش. برای بار سوم و بارچندم این کار را تکرار کردم و حیوان هم - که هر دفعه از دفعه پیش فلک‌زده‌تر می‌شد - با خشم و خشونت می‌رفت به دندان می‌گرفت می‌آورد. پنداری بیک جور مسؤولیت وجدانی احساس می‌کرد که هر وقت کسی چوب به آب بیندازد او فوراً بجهد بگیرد بیاوردش! وقتی از تکرار این بازی ظالمانه خسته شدم، سگ هم برای آخرین بار چوب را از رودخانه درآورده بود. اما به جای این که باز مثل دفعات قبل بیاورد بگذاردش روی زمین، جلوپاهای من، برد لای تیغ و تلوی کنار رودخانه سر به نیستش کرد!

از ذکاوتی که نشان داد به سختی متأثر شدم. دوان دوان برگشتم خانه

۱. به اندازه بیک قدم بلند بیک شنک. شاید بشود در مقابل آن «شلنگک» به کار برد.

۲. یکی از نژادهای مخصوص سگ.

و حیوان هم که از زور سرما مثل سمته‌ها تلوتلو می‌خورد دنبالم آمد. ننه کوتون گونی کلفتی آورد و من با آن حیوان سرمازده را مالش دادم و رویش کاسه‌ئی شیر و تهوه به‌اش خوراندم که درواقع از یک مرگ حتمی نجاتش داد. یک ساعت بعد، پنهان‌پول تو حیاط مشغول جست و خیز بود.

فردا صبح که سگ را پشت دراتاقم دادم خیلی تعجب کردم، چون پاک از باد برده بودمش. با چنان شور و شعنی تجدید دیدارمان را جشن گرفت که راستی راستی دلم برایش سوخت. از آن به بعد، هر بار که می‌خواستم از خانه بیرون بروم سگ هم آن‌جا بود و انتظارم را می‌کشید.

کدام یک از ما دوتا آن دیگری را پذیرفته بود؟ - مطلبی است که جواب درستی نمی‌توانم بش بدهم.

برای این که به‌من ثابت کند «صاحبش» هستم، تمام سفلیکی‌ها و سگ صفتی‌هایش را روداپره می‌ریخت. من هم که، در آن عالم بی‌کسی، یک رفیق - حتی یک رفیق چهارپا - برایم غنیمت بود. در عشق به حیوانات، من به پدرم رفته بودم. و حیوان‌ها هم همیشه به این عشق من آن‌جور که باید و شاید جواب داده بودند. ننه کوتون هم از او خوشش آمد، رفت سگدانی چوبی کهنه‌ئی را که از قدیم قدیم‌ها توی انبار زیر شیروانش انداخته بود در آورد که گذاشتیم کنار حیاط. برای احتیاط هم آن حوالی سروگوشی آب دادیم و معلوم شد که نه‌خیر، سگ «مال» کسی نیست. گیرم البته نگهداریش کمی خرج برمی‌داشت.

یار غار وجدائی ناپذیر هم شدیم. مرا دنبال خودش به مزارع دوردست می‌برد. برای تفریح من و خودش خرگوش‌ها را رَم می‌داد و قرقاول‌ها را زیر بوته‌ها چنان غافلگیر می‌کرد که اگر دلم می‌آمد حتی می‌توانستم با دست بگیرم‌شان. - یک بار خرگوشی را توی لانه‌اش گیرانداخت اما قروچی مارکی<sup>۱</sup> Marquis مثل اجل معلق زیر دماغ مان سبزشد و وادازمان کرد که ولش کنیم. چون شاید اسم مخصوصی نداشت و از طرفی فکر می‌کردم که دیگر، برای این که روزی روزگازی صاحب دیگری پیدا کند خیلی از سنش گذشته، اسمش را همین‌جور ساده گذاشتیم سگ.



# ی

ك روز، همین‌جور که من و سگ از گردش دور و درازی که تو جنگل کرده بودیم به‌ده برمی‌گشتیم، نزدیکی‌های ده، از پشت يك پرچین صدای بچگانه‌ئی که داشت آواز می‌خواند توجهم را جلب کرد. رو نوک پنجه بلند شدم به آن طرف پرچین نگاه کردم و فرانسواز سن‌بورن را دیدم مشغول نشاکاری و هرس کردن سرشاخه‌های درخت است.

سگ برای خودش راهی به آن‌طرف پرچین پیدا کرده بود، خودش را انداخته بود تو و باشوق و شور به‌سروکول فرانسواز می‌جست. فرانسواز را که صدا زدم، سرش را بالا کرد و مرا شناخت. بدون این که يك لحظه از کارش دست بکشد اشاره کرد بروم تو. داشت باها خاک دور قلمه‌هائی را که نشاکرده بود سفت می‌کرد.

سگ برای خودش لای بوت‌ها می‌پلکاید.

برسیدم: - خوبی؟

بدون آنکه حرفی بزند سری تکان داد. سکوتش از جا دردم برد. حالا دیگر این دشمنی عمومی که اهل ده بامن نشان می‌دادند یواش یواش داشت به‌ام فشار می‌آورد.

سگ گذاشته بود پشتش که خرگوشی را از لانه‌اش بیرون بکشد. از زوزه‌هائی که می‌کشید معلوم بود.

لحن خشک و بی‌قیدی به‌صدایم دادم و گفتم:

- شما همیشه همین قدر کم‌حرفید یا فقط بامن یکی این‌جورید؟

به آرامی گفتم: - خوب دیگر، وقتی چیزی ندارم بگویم ساکت می‌مانم. برای سگ سوتی زدم، اما نیامد. فرانسواز خیلی خشک بازوی مرا چسبید و گفتم: - بیائید!

مرا دنبال خودش کشید و دوان دوان دم پرچین آن‌ور باغ برد: آن‌ور پرچین، وسط يك چمن‌مشجر استخری دیدم که، اگر آن‌همه برگ خشک رویش نریخته بود نقص نداشت.

فرانسواز که دستم را ول کرده بود گفت: - تابستان باهم می‌آئیم این‌جا شنا. یقین دارم بابا خیلی خوشحال می‌شود.

- تابستان؟ هوم! خدا می‌داند تابستان من کجا باشم.

ابروهای پرپشتش را به‌هم کشید، گفتم:

- امسال ژوئیه، آلمانی‌ها دو هفته تمام این جا بودند. افسرشان، رسیده  
نرسیده به من گفت ببرم استخر را نشانش بدهم. ترا خدا می بیند؟ حتی آن‌ها  
هم می دانستند که ما این جا يك چنین استخر خوبی داریم، در صورتی که توی  
همین ده خیلی‌ها هستند که خبر ندارند.

- خوب آنوقت افسره را آوردید؟

- البته که آوردمش... لباس‌هایش را درآورد، لخت لخت شد رفت رو  
تخته پرش سه متری. شیرجه اش را تماشا کردم. خیلی جوان بود. تقریباً بیست  
ساله. خلاصه، دست‌هایش را بلند کرد و... پرید... خیلی بلند بود. وای خدا  
جان، سه متر! یقین داشتم که دیگر آرزوی شنا کردن را به گور می برد. آخر  
امسال بهار با بابا جانم داد چند بار سنگ و شن ریزه کف استخر ریختند که لجن  
نگیرد... با وجود این یارو آمد بالا، منتهاش چه بالا آمدنی که کله اش آتش و  
لاش شده بود... همان جور نیمه جان بردنش آلا نسون... خدا جان، آن  
روز من چه قدر خندیدم!

حالا هم که ماجرا را تعریف می کرد باز می خندید، آن هم چه خنده‌ئی  
که چشم‌هایش را پر از اشک می کرد. خنده‌ئی که مرا هم با او به خنده انداخت.  
گفتم: - فکر نمی کردم اینقدر دل‌سنگ باشید.

سرش را تکان داد و گفت: - اهدا. هیچ هم دل‌سنگ نیستم. بینم: راستی  
فکر می کنید این جورم؟

- آلمانی‌ها را دوست ندارید؟

- يك خورده.

با پشت دست گونه‌هایش را پاك کرد. فرصتی دست من آمد که تونفش  
بروم: پانزده شانزده بیشتر نداشت.

سگ، خسته و مرده برگشت. از پسی زبانش رو خاک کشیده می شد.  
فرانسواز خم شد لای دو تا گوش‌هایش را ناز کرد.

- تو خانه ما هیچ کس آن‌ها را خوش ندارد. هر روز، ظهر و شب به  
رادیو لندن گوش می دهیم.

این حرف برای تفریح کردن و سربسر گذاشتن با او وسیله‌ئی به دستم  
داد. گفتم: - آهای، آهای، دختر خانم، خیلی دارید تند می روید! اگر حالا  
من يك جاسوس بودم...

خودی گرفت و گفت: - کمائی هم هستند که همین را می گویند. حتی

بعضی‌ها حاضرند گردن‌شان را ضمانت بدهند. کسانی هم هستند که می‌دانند کار واقعی‌تان چیست. آن ارا به‌چی که آن روز به‌ما برخورد همین حرف را به‌بابام گفت. معلم مدرسه هم.

گفتم: - عجب!

و او هم که چشم تو چشم من دوخته بود گفت: - بله، عجب! يك لحظه جفت‌مان ساکت شدیم. سگ زهر پاهامان دراز شده خوابیده بود. لابد داشت خرگوشی را که در بیداری از دست داده بود در خواب می‌گرفت. هوا دیگر داشت تاریک می‌شد. از روی استخر مه رقیقی برمی‌خاست. فرانسواز گفت: - راه بیفتیم دیگر. باید رفت.

ابزار باغبانی را جمع کرد گذاشت توی کپر. همین که از پرچین رد شدم تا به انتظار تمام شدن کار فرانسواز سر جاده بایستم مادون را دیدم که دارد با پسرش می‌گذرد. از آخرین باری که دیده بودمش يك هفته تمام می‌گشت و حالا ناگهان سر راهم سبز شده بود. دست و پایم را گم کردم. با صدائی که لابد کمی غیر طبیعی بود گفتم «عصر به‌خیرا» اما جوابم نداد. در این مدت فرانسواز سرگرم کلنجار رفتن با قفل بود. وقتی به‌من رسید و پهلوی به‌پهلوی روی جاده راه افتادیم بعد از سکوتی طولانی گفت:

- خوشگل است، نه!

چیزی نمانده بود خودم را به کوچۀ علی‌چپ بزنم و بپرسم «کی؟» اما به‌موقع جلو خودم را گرفتم و گفتم: - می‌شناسیدش؟ راستی این زن کیست؟ - والله همه می‌شناسندش و هیچ‌کس درست و حسابی نمی‌شناسدش. اهل این جانیست. تا به‌ستان آمده بود چند روزی بماند، دیگر نرفت. شوهرش می‌گویند در آلمان حبس است و می‌گویند زن فوق‌العاده بدبختی است. با احدالناسی هم‌کلام نمی‌شود. شاید برای همین است که دیگران هم‌با او نمی‌جوشند. هر چه هست که خیلی خوشگل است. شما عقیده‌تان چیست؟

گفتم: خوب دیگر به‌این شوری‌ها هم‌نه. بدک نیست.

هوا دم به‌دم تاریکتر می‌شد و حالا دیگر چراغ‌های ده دره‌وای لطیف و نمناک چشمک می‌زد. افق از ابرهای سیاه پرباری سنگین بود.

فرانسواز با همان خشکی و خشونت همیشگی‌اش بکھو ایستاد و گفت:

- خوب، من دیگر رفتم. به‌امید دیدار!

سگ چند قدمی بدرقه‌اش کرد. بعد برگشت و زیر پای من مشغول خل

بازی در آوردن شد. حالا دیگر پاك شب شده بود. عوض این که بکمر به خانه بروم از کوچه مولو Merlh aut انداختم به طرف کوچه سن تونوره Saint Honoré.

شیشه مغازه‌ها یکی یکی از جلو چشم رد می‌شد. میان آن‌ها داروخانه بده Bader هم جلب نظر می‌کرد، که البته از هیچ بابت با داروخانه سن بورن قابل مقایسه نبود. چون دکه سن بورن با آن چیزی که معمولاً از شنیدن کلمه «داروخانه» در ذهن آدم نقش می‌بندد یعنی تمیزی و روشنی و نظم و ترتیب مثقالی هفت صبار فرق داشت!

داروخانه بده مغازه بزرگی بود پر از مشتری‌هایی که بیشتر دهاتی بودند. پشت دستگاه سه تا دختر سفیدپوش کار می‌کردند. خانم بده باموهای بنفش رنگ پریشانی که پیش از وقت سفید شده بود، و بایزک و دوزک غلیظی که پنداری برای رفتن روی صحنه نمایش گرم کرده بود، و باناخن‌هایی که لاک سبز به شان زده بود، از پشت گیشه صندوق به جماعت لبخند می‌زد. خود آقای بده هم - که آدم از قیافه مهربان شکسته‌اش بلافاصله تشخیص می‌داد که مرد زن پسندی است - آن وسط داشت گلوی بچه نفس بدقلقی را معاینه می‌کرد.

ورود من همه صداها را برید و توی داروخانه سکوتی ناگهانی برقرار کرد.

با این که به این زودی‌ها نوبت به من نمی‌رسید آقای بده کارش را گذاشت آمد سراغ من. لابد برای این که هر چه زودتر برم را بکشد.

گفتم «خمیر دندان می‌خواهم.» - چون در واقع بدون این که چیزی لازم داشته باشم به آن‌جا آمده بودم. فقط نیتم این بود که کمی دیرتر به خانه برگردم.

دارو فروش خمیر دندان را پیچید و ازیس برای دست به سر کردن من عجله داشت حتی پادش رفت که طبق معمول يك «دیگر فرمایشی ندارید؟» به ناام ببندد. من هم بدجنسیم گل کرد و تصمیم گرفتم يك خرده پیش‌تر آن تو لیمانم. کمی این دست و آن دست کردم. انگار مثلاً در انتخاب این جور خمیر دندان یا جور دیگرش دودلم. بعد ازش خواش کردم چند جور تیغ ریش تراشی برایم بیاورد، که هیچ کدامش را نخریدم. آن وقت چندتا فرچه برداشتم، مدت درازی دستمالی‌شان کردم، زبر و بالای‌شان را نگاه کردم، و بالاخره تا وقتی یقین نکردم

که دو فروش الآن است که از حرص پتر که به طرف گیشه پرداخت نرفتم...  
آخر از چه می ترسیدم؟ - فکر کردم باز هم يك خرده لفتش بدم، اما ادب  
کاسبکارانه آقای بنده عقیده ام را عوض کرد و تصمیم گرفتم که دیگر شاخ را  
بردارم.

رفتم، درحالی که از کار خودم نیمه راضی بودم. این بازی با تمام تفریحی  
که برایم داشت نه به دردی می خورد نه دردی دوا می کرد.

در کوچه جنب و جوشی بود. انگار همه اهل ده در این ساعت از خانه های  
شان بیرون زده بودند. زنها دسته دسته جلو دکها پرسه می زدند و وراجی  
می کردند، اما همین که من نزدیک می شدم نطق شان کور می شد و باقی مطلب  
لای لب هاشان می خشکید. من در مرکز دایره ای از سکوت پیش می رفتم. اولین  
بار بود که در دهکده با چنین وضعی روبه رو می شدم. تصمیم گرفتم آخرین بارش  
هم همین بار باشد. اما پیشخوان دکانی که روپش دفتر و پوشه و مرکب چیده  
شده بود حواس مرا متوجه خود کرد. بی این که به دور و بر خودم اهیتی بدم  
يك بندچه کاغذ و چندتا مداد، و برای خود نویسم که از هفته ها قبل بی جوهر  
مانده بود يك شیشه جوهر خریدم.

این خرید که چیز فوق العاده ای توش نبود همان دم آرامش و رضایت  
خاطر عجیبی بهم داد:

پس از ماهها، این اولین حرکتی بود که برای خروج از آن خمود و پنخ  
بستگی به خودم می دادم. در حقیقت این اولین خطی بود که به حساب آینده  
خودم می کشیدم.

کاغذ و مرکب و سائل کار من بودند؛ غلام های دست به سینه من، خشم  
من و شادی من بودند.

روح مرا واداشته بود که چیزی بنویسم. پس هوس باز گشت به خدمت  
به سرش زده بود.

اگر چیزی می نوشتم، دلیل این بود که لابد حالم بهتر شده است.

بربرک سپید کاغذی  
که پندازی

سپیدی آن  
به دفاع از هستی خویش  
کمر بسته است...

.....

ندبار خوب است این شعر را با خودم تکرار کرده باشم؟  
آسمان يك ریز می بارید... روزهای متوالی بود که آسمان،  
نومیدانه يك ریز می بارید...



عید نوالل زیر باران گذشت . نخستین روز سال زیر باران گذشت .  
روز **له بی فانی** <sup>۱</sup> Epiphanie بارید. روز **بائم** <sup>۲</sup> Baptême هم بارید.

- 
۱. له بی فانی ظهور مسیح است بر مؤمنان و به خصوص بر مجوسان ، و جشن کلیسا که بدین مناسبت در ششم ژانویه برپا می شود و آن را «جشن شاهان» نیز می گویند .
  ۲. بائم ، نخستین و مهمترین از شعائر هفتگانه مسیح، یا **نمید**، که با آن گناه اولین یا معصیت زنا که سبب به وجود آمدن فرد شده است - مورد عفو قرار می گیرد.

دوبار دعوتی که ننه کولون برای خوردن مسمای بو قلمون ازم کرد چه کیفی برایم داشت؟ مگر این خوراك، وقتی آدم تك و تنها سر میز بنشیند به دلش می چسبد؟

از پائین، از تو اتاق غذاخوری، دوبار سر صدا و خنده و آواز بلند شد: پسر ننه کولون برو بچه‌ها، دختر عموها و دختر عمه‌ها را - تو ارا به پر کرده بود آمده بود عیدهای پشت سرهم را بردل مادرش برگزار کند... البته من که امکان نداشتم قبول کنم، اما نکر کردم حقش بود که دست کم از من هم برای خوردن يك فنجان قهوه دعوتی می کردند. در هر حال، تا نصفه‌های شب که نگذاشتند خواب به چشم بیاید.

رودنیا هیچی پیش از این آدم را از خودش مایوس نمی کند که ناظر عیش و نوش و بزن و بکوب جماعتی باشد که او را برای خاطر صرفه جوئی به شرکت در آن تعارف نکرده اند! - کینه‌ئی این جور وقتها تودل آدم می جوشد، یا هیچ حسابی هم جور در نمی آید.

باز اول که تعارفشان را قبول نکردم برای خودم این تصور پیش آمد که تنها ماندن را ترجیح می دهم. اما این جور نبود. ترجیح می دادم حالا که ناچارم این جور بیخوابی را نشخوار کنم، دست کم خودم هم آن پائین باشم و از شادی احسانانه این جمع بی خیال سهمی ببرم.

اگر خشم و کینه‌ئی که من نسبت به آنها پیدا کرده بودم پست و کثیف بود، صرفی جوئی لثیمانه‌ئی که آنها را وامی داشت به حضور من در جمعشان اصرار نکنند خیلی کثیف تر از خشم و کینه من بود. خیلی کثیف تر بود، بله، و خیلی پست تر... این نکته‌ئی بود که به هیچ وجه از خودم پنهان نمی کردم.

رای پدر و مادر زخم کزتی فرستاده بودم :

عیدتان مبارك

حالم بد نیست .

داماد بدبختان

**ب**

البته يك خرده شورش کرده بودم: دیگر خودم را آن قدرها «بدبخت» حس نمی کردم، فقط يك کمی دلم گرفته بود؛ یا همان جور که خیلی پیش از

این‌ها در قطعه شعری گفته بودم :

خسته از آسایشی بودم  
که سبب سازش ، تن آسانی است .

روزها هم کنار اجاق چوب‌حوزی که هر ساعت کننده صمغ آلودی به گلویش  
می‌تپاندم به شب می‌رسید.

پیش رویم ، روی میز ، دسته‌ئی کاغذ بود

که پنداری

سپیدی آن

به دفاع از هستی خویش

کمر پر بسته است.

ساعت‌های دراز روی این کاغذ به عالم رؤیا فرورفته بودم. يك نصف من به نوشتن ترغیم می‌کرد و نصف دیگر از نوشتن باز می‌داشت. جلو چشم جمله‌ها به همان زلالی و صافی ، به همان روانی که دلم می‌خواست شکل می‌گرفت . اما نمی‌توانستم ، هرچه می‌کردم نمی‌توانستم روی کاغذ بیارم‌شان . تصوراتی از ذهنم می‌گذشت که حسابی می‌توانست آدم را به نوشتن برانگیزد ، اما تنها به این بهانه که «تصوراتی ساختگی هستند» از قبول‌شان سرباز می‌زدم. آخر ، وقتی که خود زندگی این‌جور پراز حوادث و اتفاقات است چه دلیل دارد که آدم بنشیند و حادثه و اتفاق «جعل‌کند» ؟ یقین داشتم که استفاده از وقایع آن روز و روزگار برای چیز نوشتن ، کاری است ماورای قوه و قدرت من. حتی (و به‌خصوص) با پس و پیش کردن دست بردن در آن وقایع . - درد من و شرم من خیلی بیش از آن بود که بتوانم بنشینم و از آن «ادبیات بسازم». شاید ده سال دیگر و شاید بیست سال دیگر که درد و شرمساری خودم را فراموش کرده باشم این امکان پیدا شود که خودم را به یادآوری و نوشتن این وقایع راضی کنم .

و تازه يك مانع دیگر هم توی کار بود: به حساب دارائیم که رسیدم ، [البته کلمه «دارائی» را فقط برای «نزاکت در بیان» به کار می‌بریم] - باری ، حساب‌جیبیم را که رسیدم ، دیدم گرچه صورت حساب ننه کوفتون نسبت به دوره و انفسائی که داریم توش زندگی می‌کنیم خیلی ارزان است ، باز موجودیم بیش از سه‌چهار ماه دیگر کفاف زندگیم را نمی‌دهد . حساب کردم و دیدم که



حداکثر برای بهار باینده را ترك كنم و برای تأمین معاش به دنبال کاری بروم۔ البته فقط خدا می توانست بداند از چه راه ... بنابراین ، کتابی را که یقین داشتم نمی توانم به آخر برسانم چه دلیل داشت دست بگیرم ؟

از هر کاری شانه خالی می کردم . عمر می گذشت و کاری انجام نمی دادم . از این ور تصمیم می گرفتم فلان کار را دست بگیرم ، از آن ور می گفتم « فایده اش چیست ؟ » و این دوتا کلمه ، باک اراده ام را از میان می برد : « فایده اش چیست ؟ » .

تنها تصمیمی که عملی می کردم این بود که روزی دوبار برای سگ نواله ببرم .

حیوان که تو سگدانش بسته بود دلش تنگ می شد و وقتی به سراغش می رفتم حرکاتی می کرد که دل آدم به رحم می آمد : عوض این که با دیدن من گل از گلش بشکند و به جست و خیز در بیاید سرش را می انداخت پائین و می رفت طرف کاسه اش . از این که آزادی و صبراگردی را ازش سلب کرده بودم از من رنجیده بود و شاید هرچه فکر می کرد به عقل قاصرش نمی رسید که این گوشه نشینی علتش چیست . برایش شرح می دادم که بارندگی زیاد است و سابقه رماتیسمی که دارم می ترسم کار دستم بدهد . حیوان سرش را تکان می داد و برمی گشت سر جاییش ، و لابد هم توی دلش مرا ( که صاحبش بودم ) مسؤول پدبختی های خودش می شمرد .

بالاخره وسط های ماه ژانویه يك شب باران بند آمد تا یخبندان شروع بشود . ننه کوئون که آمد ، گفت اگر آدم يك تکه پارچه تخت کنش نبندد ، توی این یخبندان لعنتی امکان ندارد بتواند قدم از قدم بردارد . با وجود این ، بعد از ظهر روزی که شبش باران بند آمده بود لباسم را پوشیدم و داشتم راه می افتادم که ، در اتاقم را زدند و آدم کنجکوی آمد تو . از جنس لطیف نبود اما ادا اطوار و صدای يك دختر بچه سیزده ساله را داشت . شلوار سواری و نیم چکمه و کتر پایش بود و شنل گل و گشادی پرو دوشش . مثل نفلای ها در قی پاشته هایش را کوید به هم و خودش را معرفی کرد :

۔ بنده واتسون ؛ ویلیام واتسون William Watson .

دست دادیم . دعوتش کردم که بنشیند ؛ نگذاشت يك کلام به دو کلام بکشد و ... گرفت نشست .

طی اولین ساعت گفت و گوی مان - یا اگر بخواهم درست تر بگویم:  
طی اولین ساعت متکلم و حدگیش - آقای وائسون اطلاعات مشروح ذیل را  
در اختیار من گذاشت :

بدو آ سرپرست اصطبل های بارون روتچیلد<sup>۱</sup> Rothschild بوده. در  
بیست سالگی به رتبه «سوار کاری» رسیده و بعد ، با سه سال تمرین مداوم  
توانسته است به مقام قهرمانی اسب دوانی با عبور از مانع نایل شود ، و  
بالاخره به دنبال این پیروزی ها در جهان اسبدوانی (که البته ارج و اهمیت  
آن بر هیچ فردی از افراد بشر پوشیده نیست) به آنچنان شهرتی نایل شده  
که باید سال های بسیار بگذرد تا مادر دهر به پس انداختن نابغه دیگری در  
این رشته مهم و بی بدیل توفیق حاصل کند، و سال های متمادی باید بگذرد  
تا مادر پیر فلک باردیگر یک چنین نابغه ای در هنر دواندن اسب و پراندن آن  
حیوان نجیب از روی تیرو تخته به پدر تاریخ هدیه کند. به قول خودش در  
میدان اسب دوانی همان مقامی را احراز کرده بود که آندره ژید<sup>۲</sup> A.Gide  
توانسته بود در شعر و ادبیات به دست بیاورد .

حرفش که به این جا رسید کمی صبر کرد تا من برای قورت دادن این لقمه  
بزرگ مجالی پیدا کنم. در واقع با این مکث سیاستمداران به من فرصت داد  
که حسایی از این حقیقت بزرگ که مردی کبیر و شخصیتی معتبر به کلبه محقرم  
قدم رنجه فرموده اشباع بشوم.

به هر حال ، شغل هاش فصل به فصل عوض شد: استاد سوغانی<sup>۳</sup> ، تربیت  
کننده اسب ، مدیر مسابقات اسبدوانی ، و بالاخره مطلب به این جا کشید که  
حالا پس از ده ها سال استخوان خرد کردن در این کار ، ناچار شده به عواید  
کمی که از ملک کوچکش در این ده به دست می آورد بسازد و شکر خدا را بگوید.  
و گفت:

- این جا توی ده ما هم اسب که هیچ ، پشگلش هم پیدا نمی شود.  
و خودش از خوشمزگی خودش غش غش خندید. من هم به رعایت ادب  
خندیدم ، منتها با این ترس که نکند خنده ام را به ریش بگیرد و این بار خوشمزگی

۱. اعقاب مایر آنلم روتچیلد - با تگذار یهودی الاصل متوفی فرانکفورت سور  
نوم (۱۸۱۲-۱۷۳۳)، که در سراسر کشورهای اروپای غربی، به خصوص در فرانسه و انگلستان  
به بانکداری و سرمایه گذاری مشهورند .

۲. نویسنده، شاعر و متفکر بزرگ فرانسوی نیمه اول قرن بیستم.

۳. سوغانی اسب، دواندن اوست برای تمرین.

رکیک تری قالب بزند.

شوالیه و آلسون موضوع دومین ساعت سخنرانیش را به زنی اختصاص داد که، بر طبق اظهارات حضرت ایشان، در مقعدش از یک غده چرکی که هیچ کدام از مشاهیر جراحان بین المللی تاکنون به افتخار معالجه اش نایل نیامده بودند دردمی کشید. و علاوه بر آن، از دخترش هم که ازدواج ناهایی کرده بود، دل پر خونی داشت.

در مورد این داماد بی صلاحیت، آقای و آلسون توضیح داد: «یک نماینده بی سروپای بیعه است که، در آمدش حتی اجازه نمی دهد کلفتی برای زنی استخدام کند». و بعد تأکید کرد که: «جان عزیزتان همین واقعیت را عرض می کنم» و با توضیحات بعدی آقای و آلسون روشن شد که طفلک دختره برای این که بتواند سروصورتی به زندگی خودش و شوهرش بدهد، ناچار با یک منشی سفارتخانه و یک سلمانی روی هم ریخته.

شب شد و آقای و آلسون هنوز همان طور تو اتاق من جا خوش کرده بود، حال آن که من بینوا هنوز نتوانسته بودم حتی علت آمدنش را بفهمم. بی دریغ سیگارهای مرا دود می کرد و لای هر چند تا کلمه می یک «داداش» به ناف من می بست، و درست همان لحظه می که من داشتم تو دلم می گفتم «انشاء الله که دیگر مزخرفاتش ته کشیده» او داشت گوشه های ذهنش را می کاوید که چیزهای تازه می برای تکمیل سرگذشت و روشن تر کردن زندگی خصوصیش پیدا کند!

آن وقت حش را گفت:

— شست و پنج!

اما پیدا بود که روراست مزخرف می گوید: شست و پنج را نداشت.

و بعد، اسم زنی را:

— هرمنی. *Herminie*

گفتم: — اسم قشنگی است! یکی برای این که کم تر کسی این اسم را دارد، یکی برای خاطر هجاهاش که به گوش آدم خوش می آید.  
دست آخر هم اسم دخترش را:

۱. هرمن به معنای قالب است. این حیوان پوست پرصوی سفید و ببار پاکی دارد و ظاهراً به پاکی خود نیز بی اندازه مفید است. اروپایی ها برای او مرغی افسانه ای ساخته اند: می گویند روی پوست او لکه تیره ای پیدا می شود و حیوان از پیدا شدن آن چندان متاثر می شود که مل می کند.

- آدل . Adèle

که این بار، دیگر هیچ اظهار لعیه نمی نکردم. یواش یواش داشتم به کلی از گردش دادن آنروز عصر سگ هم نومید می شدم.  
وقتی نه کوتون شامم را آورد، آقای والسون بلند شد و وانمود کرد که هیچ متوجه گذشتن وقت نبوده:  
- ترا خدا بین چه طور عمر آدمیزاد می گذرد، داداش! جان خودم اصلاً باور نمی شود کردا... به هر حال از آشنائی تان کلی خوشعالم. واقع عرض می کنم. دیگر که باهم رودرواسی نداریم، نه؟ خوب، به امید دیدار داداش، تا فردا!

ف  
ردا، دوباره، درست موقعی که می خواستم از خانه بیرون بروم سروکله اش پیدا شد. تصمیم گرفتم این بار توکش را بچینم و روراست نگذارم پرچانگی کند. اما آخر چه جوری؟ - نه می توانستم بهانه بیارم که بیرون خانه کاری دارم، نه می توانستم بگویم که منتظر کسی هستم. توی ده، همه می دانستند که من نه جایی کار می کنم نه با کسی آمدوشدی دارم. این بود که ساده ترین راه را انتخاب کردم. یعنی حقیقت را.

- انشاء الله مرا می بخشید: به سگم قول داده ام امروز بپریم بگردانمش، و از سر قولم هم ممکن نیست برگردم.

گل از گل والسون شکفت. گفت: - به! چه بهتر! این که عذرخواهی ندارد داداش، من هم باتان می آمیم!

به امید این که دست کم نزدیکی های بیرون ده شاخ را برمی دارد، راهی را که ناهموارتر و ناراحت تر بود پیش گرفتیم. عجب حکایتی! این نخاله سرتخ مثل بزکوهی از ناهموارترین پست و بلندی ها می گذشت؛ و دست آخر، آنی که زودتر نفسش بند آمد و بهمن وهن افتاد خودم بودم!  
دوساعت شیرین تر راه رفتیم.

بک طبقه پنخ خاک را سخت و صفت کرده بود. زمین زیر قدم هایمان قرچ قرچ می کرد. سگ های پته بازی درمی آورد. یخبندان، شامه اش را کرخ کرده بود و از این که بوی خرگوش به دماغش نمی خورد ناراحتی نشان می داد.

والسون قسمت‌هایی از زندگیش را که احتمال می‌داد برای من کاملاً روشن نشده باشد دوباره از سر گرفت. يك مدت هم سعی کرد از من دربارهٔ زندگیم چیزهایی بیرون بکشد؛ گیرم دست‌آخر من همان‌طور برایش درتاریکی ماندم!

وقتی بده بر گشتیم و خواستم ازش خداحافظی کنم از طرف زنش مرا برای عصر روز بعد به‌چای دعوت کرد و گفت:

- خیلی‌ها هستند که دل‌شان می‌خواهد با تان آشنا بشوند.

تعجب کردم. گفتم: - عجب! مثلاً کی؟

اما همان لحظه از کنج‌کاری خودم پشیمان شدم.

والسون حرکتی به‌شانه‌ها و بازوهایش داد که مثلاً الآن فرصت نیست

به این سؤال جواب کاملی بدهد، اما بلافاصله پشتش درآمد که:

- خوب. خیلی‌ها داداش. مثلاً دکتر کوالر Cavalaire، دوپینه‌ی

محضر دار Robinet و خانمش، یا مثلاً خانم سن پورن زن آلکساندر؛ شاید

هم حضرت علیه سرکار مارکیز La Marquise.

درست و حسابی افتادم توتله. تردید و دودلی، فرصت را از دستم گرفت

و حالا دیگر نمی‌شد بگویم «نه»، خوش‌نداختم يك‌ها «چاروادار» معرفی بشوم.

لحظه‌ئی میان يك میل و يك رضایت معلق ماندم: میل به این که دعوت را رد

کنم و به این ترتیب آدمی وحشی و بی‌سروها به‌قلم بروم (که البته این کار

هیچ دلیل منطقی خاصی نداشت)، و رضایت از این که معلوم می‌شد نخبه‌ها

و استخواندارهای ده می‌خواهند حسابی برآیم باز کنند.

گفتم: - بسیار خوب. خواهم آمد.

والسون با چنان انبساط خاطری دستم را فشرد که انگار بزرگ‌ترین

خدمت را در حقش انجام داده‌ام. این بیو از آن آدم‌های ساده‌دلی بود که پدرشان

درمی‌آید تا سررشتهٔ مطلب را پیدا کنند، و همیشه می‌بینند که وقت تمام شده

و هنوز وارد موضوع نشده‌اند... باری همان‌طور که به‌پرچانگی ادامه می‌داد،

تا در منزل دنبالم آمد.

- خوب، انشاءالله سرکار خانم مارکیز را می‌بینید داداش؛ يك پارچه

۱. مارکیز مؤنث مارکی است. و مارکی از القاب سابق نجیب‌زادگان و اشراف

فرانسوی است که، از لحاظ مراتب اهمیت از کنت Conte بالاتر و از دوک پایین‌تر به‌حساب

جواهر است. ههههه...

وقتی می‌خندید مثل این بود که فک‌هایش را گذاشته روی هم و هوا را بریده بریده از لای دندان‌هایش می‌کشد تو و می‌دهد بیرون.  
- راستی راستی که يك پارچه جواهر است. يك چیزی می‌گویم، يك چیزی می‌شنوید... نود سالش است و تمام موهایش مثل پنبه. وشکمو، شکمو، عینهو يك بچه کلفت!... آن یکی یکشنبه، وقتی دید دارند قهوه عربی می‌آرند سر میز، همچین کرد: «اوخ! قربان این نان تندی‌ها! حقش است بروم مارکی را هم پیدا کنم بیارم!» آن وقت باشد رفت مارکی را پیدا کرد آورد، و دوتائی‌شان قال نصف بیشتر نان تندی‌ها را کردند... هی، راستی، این یکشنبه خانم ژاکوب Jacob هم می‌آید.

قیقاج راه می‌رفت و در ضمن، برای این که صدای زیر و نازکش را به گوش من برساند چانه‌اش را بالا نگه می‌داشت؛ کاری که باعث می‌شد زیر پایش را نبیند. يك بار که نزدیک بود بخورد زمین، پای سگ را که دوروبر ما می‌پلکید به‌سختی لگد کرد. حیوان زبان بسته فریاد ترس زده‌ئی کشید، نفس را لای پاهایش گذاشت و شلان‌شلان به گوشه‌ئی گریخت. - راستش، به آن خلق و خوی بی‌غم و مشاعر بی‌حسن این مرد حسرت می‌بردم.  
با خستگی گفتم:

- بسیار خوب، چشم، فهمیدم. خواهم آمد.  
و دستم را برای خدا حافظی به‌طرفش دراز کردم. اما آقای والسون انگار نه انگار. مثل این که اصلاً هست مرا نمی‌دید، چون همان‌چور صحبتش را ادامه داد:

- به‌رحال خانم ژاکوب قول داده‌یاید... می‌دانید؟ راستش ماهیگی عاشق تماشای...  
ای دادو بی‌داد! اصلاً خیال رفتن نداشت.

در نهایت خستگی گفتم: - عاشق تماشای چی؟

- تماشای آن اخم کردنش. خانم ژاکوب را می‌گویم، متوجه‌یید؟... تا حالا خودش را معرفی نکرده بود داداش؛ دیروز احضارش کردند به‌دفتر فرمانداری آلان‌سون و، طبق مقررات شناسنامه‌اش را مهر زدند... در‌رحال داداش، اپنی که عرض کردم مطلبی است که یکی از ذهن شخص لی‌روندل Irondelle معاون شهرداری شنیده... حالا باید دید چه پیش می‌آید.

گفتم: - چی؟ مهر؟

گفت: - نه داداش. مطلب سراپن است که اگر فی دوفندل راست گفته باشد و چاخان نکرده باشد فقط یک نفر هست که می توانسته خانم ژاکوب را لو بدهد، و آن هم خود دوپون Du Pont است.

من که آخرش هم از همه این پر حرفی ها چیزی دستگیرم نشده بود پرسیدم: - دوپون دیگر کیست؟

- دوپون، دکتر دوپون... مخالف دسته ما...

تو که پنجه پاهایش قد بلندی کرد و با صدائی بسیار آهسته، منتها خیلی به سرعت گفت: - دوپون و فی دوفندل عضو دارودسته «مارشال جون»، بیکی متوا هستند!

خودش گفت و خودش هم از خنده غش کرد. بعد درآمد که:

- ماها داداش، برای این که نشان بدیم با «مارشال جون» آن بی سروپاها میانه خوشی نداریم هیچ فرصتی را از دست نداده ایم... و اگر راستی راستی کاشف عمل بیاید که دوپون برای خانم ژاکوب مایه آمده، حقش را کف دستش می گذاریم.

با حرارت زیادی گفتم: - البته این برای شما اسباب افتخار است. و در عین حال تو دلم خودم را به مشاوره دعوت می کردم که: «خوب، حالا چه فکرمی کنی؟ قبول نمی کنی که درباره این یک وجبی ساده لوح قضاوتت اشتباه بوده؟»

والسون که تصور می کرد بالاخره توانسته است موضوع را به من حالی کند و از این بابت سخت شنگول شده بود، سری جنباند و گفت: - بله. این است.

و بی مقدمه پرید سر یک شاخه دیگر و گفت:

- آره. مجموعه کتاب های چاپ سنگی مرا هم تماشا خواهید کرد. کراه سب هائی را هم که خودم به عرصه شان رسانده ام همین جور. بعدش می رویم سر کلکسیون اسلحه ام و خواهید دید که برای جمع کردن انواع اسلحه چه خون دلی خورده ام... زخم هم که، دیگر خدا می داند چه قدر از دیدن تان

۱. «مارشال جان، بگیر مرا»، که منظور از مارشال، مارشال پنن است که ریاست حکومت فرانسه را در ناحیه اشغالی هیتلر که به حکومت ویتی معروف شد - پذیرفت و بعد از سرکویی دارودسته نظامی های هیتلر و نجات فرانسه، به عنوان «خالن» محاکمه شد و کیفر یافت.

خوشوقت بشود.

و این بار، دیگر تردید نکرد: پاشنه‌ها را درقی بهم کوبید و دستش را برد به طرف کلاهش که خیال می‌کرد سرش است.  
- خوب. به امید دیدار داداش، تا فردا!

نک در خانه واتسون‌ها را که زدم چیزی به هفت نمانده بود. بعد از ظهر را با سگ در مزارع یخزده گردش کرده بودم. آفتاب، يك لحظه خودش را نشان داد و من و سگ از این تحفه غیرمنتظره غرق خوشحالی شدیم. پس از آن که يك دور شمسی و قمری در جنگل زدیم، يکهو از جلو يك دسته بزکوهی سر در آوردیم. من اول خیال کردم يك گله بزند که از آغل مزرعه‌ئی در آن اطراف فرار کرده‌اند. سگ هم لابد همین جور خیال کرده بود، چون به جای رم دادن آن‌ها خف کرد و شکمش را چسباند به زمین. اما فقط موقمی توانستیم حیوان‌ها را از چشم‌های مخملی درخشان‌شان بشناسیم که گله به يك خیز از جا کند و در انبوه درخت‌های جنگل فرورفت. سگ که تازه تازه شستش خبردار شده بود چه فرصت گرانبھائی را از دست داده، نومیدانه سر به دنبال گله گذاشت و بنا کرد به پارس کردن. صدایش زدم و مدت درازی به انتظارش ایستادم. فکر کردم برای طفره رفتن از حضور درمهمانی بهانه خوبی است: يك سگ ارزش این را دارد که آدم چند ساعت وقتش را برای پیدا کردن او تلف کند. - اما همین دم سگ برگشت. حیوان! گوش‌هایش غرق کنه و يك پاهش غرق خون بود.

هوا داشت تاریک می‌شد.

توی خانه، دعوتنامه خانم واتسون به دستم رسید. از پذیرائی من «در کلبه محقر» خود اظهار خوشوقتی کرده بود و مخصوصاً ازم خواسته بود که دیر نکنم. به خاطر این همه توجه که بهم شده بود فقط همین اندازه وقت تلف کردم که زخم سگ را ببندم و کراواتم را عوض کنم.

واتسون خودش آمد در را به رویم باز کرد. حجم کنیاکی را که بالا انداخته بود، هم از چشم‌هایش می‌شد حدس زد هم از های دهنش. صورتش



که معمولاً رنگ مرده شب مانده را داشت، حالا مثل باغچه بهار زده گل انداخته بود. چنان دستی بام داد که برای کفم دلواپس شدم.  
- چرا به این دبری پس، داداش؟ خیلی منتظرمان گذاشتید.  
توی سرسرا زمزمه گنگی می آمد.  
واتسون جست و خیزکنان به تالار راهنمائیم کرد و برای این که مرا داخل کند خودش را پس کشید.

هوای گرم اتاق به بوی توتون و عطر مبهمی آغشته بود. وقتی در را باز کردم و وارد شدم، بکھوگفت و گوها قطع شد و سرها به طرف من چرخید. از تأخیر ورود به یک چنین مجمعی که پراز آدم های ناشناس و کنجکاو است چیزی مضحک تر نمی توان پیدا کرد.

روی یکی از صندلی ها چشم به مادون اتاد. لبخندی به لب هایش بود. نمی دانم گرمای اتاق باعث شد یا غلظت هوا و دود سیگار، که حس کردم دست و پایم به شدت سست شده است و اتاق دور سرم می چرخد. صدای واتسون را شنیدم که اسم مرا اعلام می کرد. صدایش انگار از جای خیلی دوری می آمد. بایک جماعت بیست نفری دست دادم. همه مبهمی تو سرم چرخ می خورد. حالت غیرطبیعی سنگینی پیدا کرده بودم. پاهای این و آن را لگد کردم و یکی دوبار هم پای خودم به چیزهایی گرفت که نزدیک بود کله معلقم کند. انگار یکی از آقایان را هم خانم خطاب کردم، بابده خانمی گفتم «آقا!».

در سراسر عمرم این رسم را که مرد نکره ئی خم بشود، لب هایش را مثل لیفه جمع کند به پشت دست زنی بچسباند دست انداخته بودم و با وجود این، وقتی حس کردم آنچه در دستم هست دست مادون است، خم شدم و آن را بوسیدم.

مادون خندید و گفت: - بله. انگار ما پیش از این باهم آشنا شده ایم. پسرك من اسم شما را گذاشته «آقای این جور و اون جور»!  
دور و بری های ما از شنیدن این مطلب خندیدند.

بدون این که یادم باشد چه جور، يكوقت دیدم کنار مادون روی يك صندلی راحت نشسته ام، و يك فنجان چای به دست و يك پیشدستی که تویش نان تندی بود رو زانوم است بدون این که بدانم آنها را کی به ام داد.

هرج و مرجی که با ورود من قطع شده بود از سر گرفته شد و این ور و آن ور تالار، عده ئی صحبت ناتمام شان را از سر گرفتند.

کلمات خالی از احساسی به گوشم خورد که در جوابشان نمی دانستم چه مزخرفاتی باید تحویل بدهم. خیال می کنم با هورت کشیدن بی هوای چای، زبانم را سوزاندم و گازگنده حساب نشده‌ئی که به نان شیرینم زدم گلویم را چسبید و نزدیک بود خفه‌ام کند.

واتسون فریادکشان در آمد که: - حضار محترم! این بار، مجمع ما افتخار دارد از شخصیت ادبی مهمی پذیرائی کند که...  
اما موفق نشد دقت حضار محترم را جلب کند.

آقای کله تاسی که گونه‌های فرورفته‌ئی داشت آمد جلو من ایستاد و گفت:  
- صحبت سرکار را خیلی شنیده‌ام. برای نوشتن کتابی چیزی این‌ورها تشریف آورده‌اید؟

من منکر قضاها شدم اما او قیافه آدم‌هائی را به خودش گرفت که مرغ‌شان یک‌ها دارد، و گفت:

- بسیار خوب. دیگر این موضوع را درز می گیریم. غرضم این بود که اگر میل داشته باشید داستان‌های جالبی برای تان بگویم.  
دستش را بالا برد، دندان مصنوعیش را که چیزی نمانده بود بیفتد سفت کرد و ادامه داد:

- در ایام جوانی چند قطعه‌ئی شعر ساختم که ممکن است بعضی‌هایش یادم بیاید و برای تان بخوانم. البته اگر فرصتی دست داد حتماً به تان نشان‌شان می‌دهم.  
- لطف دارید.

راضی شد و زحمت را کم کرد، و معلم مدرسه آمد جلو. حالا دیگر نوبت او بود. ازم «کسب اجازه» کرد که یک شب برای دیدنم به خانه‌ام بیاید، و به عنوان معذرت‌خواهی گفت: - این‌جا به‌طور وحشتناکی از معاشرت‌های روشنفکرانه محرومیم. پس که آدم همان قیافه‌های همیشگی را می‌بیند و همان حرف‌های همیشگی را می‌شنود اقس می‌نشیند.

به‌اش اطمینان دادم که در خانه‌ام باکمال میل به‌رویش باز است، اما تاریخ معینی را برای ملاقات معین نکردم. حتی خودم هم از این که آن جور سرد باش تا کردم ناراحت شدم.

بعد یک خانم موقره‌ئی آمد که، فکر کردم لابد خانم واتسون است. -  
فتجان را از دستم گرفت و بالحن فوق‌العاده مهربانی ازم پرسید که باز هم چای

میل دارم پانه... همان یکی هم زیاد بود.

در فواصل این مراجعات، هر وقت فرصتی دست می داد به کنار دستم نگاهی می انداختم. این مادون چه قدر زیبا بود! موهای سیاهش که برخلاف مد روز زده بودشان بالا، به صورت پرینمو نگش که از هر بزرگی عاری بود جلوهٔ بیش تری می داد. مثل این که زیاد سر حال نبود، چون متوجه شدم که با عصبانیت مژه می زند. به طرفش خم شدم و چون چیزی برای گفتن نداشتم ازش پرسیدم که دربارهٔ آن ناحیه چه نظری دارد. از سؤال من یکهو به خود آمد، لبخند از لبانش رفت و نگاه بی هدفش مرا به یاد نگاه مخملی بزرگوهی هائی انداخت که همان روز عصر دم جنگل دیده بودم... در جوابم گفت که از زندگی در آن جا خیلی راضی است. محیط دلپذیری دارد...

- اوه، بله بله، محیط فوق العاده دلپذیری دارد!

و گفت که مردمش هم خیلی مهربان و خوبند...

- اوه، بله بله، واقعاً مردمش مهربان و خوبند!

و گفت که اقامت در آن جا خوشبختی بزرگی است...

- اوه، بله بله، راستی هم که خوشبختی بزرگی است!

چند لحظه بیشتر نگذشت که، باشد. تصمیم گرفته بود که دیگر برود. لبخند را دوباره به لب هایش جاداده بود. با من دست داد و گفت: «به امید دیدار!» و به راهنمائی همان خانم نقرهئی مو که حالا دیگر یقین داشتم خود خانم واتسون است تالار را ترک گفت.

چند دقیقهئی به کلی تنها ماندم و یواش یواش داشت به سرم می زد که من هم بروم بگیرم بخواهم. حالا دیگر حالم جا آمده بود و از این که آن طور دست و پاهم را گم کرده بودم به خودم سر کوفت زدم.

دربارهٔ مادون چه فکرمی کردم؟ چه خیالی برایش پخته بودم؟ نکند انزوا و بیکاری خرف و ابلهیم کرده بود و باعث شده بود هوسهای بی سر و ته و وحشتناک دورهٔ جوانی به کلام بزنند؟ - به خودم قول دادم با این سرچشمهٔ حماقتی که بر اثر بیکاری در روحم شروع به جوشیدن کرده بود به شدت مبارزه کنم و از این به بعد سخت مواظب رفتار و افکار خودم باشم. آن وقت به اطرافم نگاه کردم و حواسم متوجه دوتا از مهمانها شد که نزدیک من نشسته بودند و با حرارت اختلاط می کردند.

از این دو مرد، یکی سخت بلندبالا و تکیده بود و گردن کشیدهیی داشت

که میان یخه پیرهنش لقلق می‌زد. و آن یکی میانه بالا بود، باهیکلی کم و بیش زنانه و نیشی همیشه باز.

اولی باصدائی که درست به غرغر تنبوشه راه آب می‌مانست گفت:

— اما قاضی جان من، قضیه اصلاً به این شکل نیست.

و دومی، همان که معلوم شد قاضی است، جواب داد:

— حالا می‌بینی دکتر، و آنوقت مجبور می‌شوی که قبول کنی.

پس آن مرد بلندبالای گردن دراز دکتر گاوالو است که، والسون

حضورش را در آن جمع بهام خیر داده بود؛ و آن مرد میانه بالا هم پاس توفائی،

قاضی صلحیه است که اسمش را از ننه کوفتون شنیده بودم.

از تنهائی خسته شدم و به طرف آنها چرخیدم.

قاضی که مرا تو نخ خودشان دید، روبرو من کرد و در نهایت صمیمیت

یکی از شاهکارهای ماریوس<sup>۱</sup> Marius را برایم گفت:

— ماریوس دارد تک و تنها تو خیابان کان بیهلر Canebière راه

می‌رود و قاه قاه می‌خندد که اولهوز<sup>۲</sup> به او می‌رسد و وقتی به آن حال می‌بیندش

می‌گوید: «بیچاره بینوا! بهات قول می‌دهم که داری دیوانه می‌شوی. آخر،

بی‌نمک! چه مرگت است این جور باخودت می‌خندی؟» و ماریوس می‌گوید:

«ناراحت نشو، فقط یک خرده دلم گرفته بود!»

و پهنی که جناب قاضی موقع صحبت کردن به خودش می‌داد کلی تماشا

داشت.

لطیفه‌اش که تمام شد پرسید: — چه‌طور بود؟

گفتم: — راستش، با این که ده دفعه دیگر هم این را شنیده‌ام، باز برایم

شیرین و شنیدنی است!

دکتر گاوالو از شنیدن جواب من سرش را به عقب انداخت و شلیک

خنده را سرداد. طوری که من تو دلم گفتم الآن گردن لاغرش ورمی آید... ته

سیگار خاموشی کنج لبش داشت که خاکستر آن به یخه نیم تنه مجاله و پراز

چین و چروکش نشسته بود. همان جور قهقهه زنان گفت:

— زنده باشی پاس توفائی! دست مریزاد! دست مریزاد!

۱. قهرمان متل‌های خنده‌آور فرانسوی و شخصیتی الهام‌گرفته از رمان‌های ملاحظه.

۲. الدین خودمان را در نظر لکیریم، چیزی در شمار او است.

۳. قهرمان دوم متل‌های ماریوس.

مادام و الوون که دیگر این بار در شناسائیش هیچ شکی برابم نمانده بود خودش را مثل برق و باد به جمع سه نفری ماریساند. کمرش را بیچ و تاب می داد و مثل شغال زوزه می کشید که :

- این درد لعنتی! این درد لعنتی باز پیداش شد... آخر، دکتر جان! هک دوائی چیزی برای این غده های چرکی من پیدا کنید، به خدا که از مال دنیا بی نیازتان می کنم... خوب، آقایان انگار این جا برای خودشان هک دستة مجزادست کرده اند.

من دیگر ترجیح دادم که فلنگ را بینم .

و الوون تا سرسرا بدرقه ام کرد. آن قدر کنه ک با لا انداخته بود که گذش از سه متری تو دماغ آدم می زد. چشم هایش با شیطنت بی مزهئی درخشید و گفت :

- خوب ، داداش، راجع به خانم ژاکوب عقیده تان چیست ؟  
با تعجب گفتم :- والله آن قدر آدم آنجا بود که، خیال نمی کنم اصلاً دیده باشمش .

آروغی زد و معذرت خواست [پس آن قدرها هم که من خیال می کردم مست نبود]، آن وقت انگشتش را برای من تکان داد و گفت :  
- آهای ! ببینم : شما که هک دقیقه هم چشم از او بر نمی داشتید. همه مواظب بودند . اما پیش خودمان بماند ، این یهودی ها هم اگر توشان خوشگلی پیدا بشود ، زبانم لال ! ، می بینید چه قیافه ملکوتیئی به هم می رساند ؟

پیش از این که بتوانم خودم را پس بکشم جلورویم ایستاد و با آن دهانی که گذش نزده ک بود خفه ام کند گفت :

- های تان را از گلیم خودتان درازتر نکنید داداش، این جور زن ها را نمی شود طاق باز کرد. حرف من دنیا دیدن مرا کم نگیرد : این جور زن ها فقط دلشان به نگاه کردن و حالی به حالی شدن خوش است، و جز این، دیگر هیچ خیری به «این» نمی رسد.

و با کلمه «این» به عقب جست، اشاره و قیحانهئی کرد و دیوانه وار زد زیر خنده.

- حالا دیگر خودمان به گورسیاه ، داداش ! خودمان به دره ک اسفل ! تا دم در مشایعتم کرد .

- خوب. راه را دیگر انشاءالله یاد گرفتید... ماهر هفته همین جور دور هم جمع می‌شویم.

بیرون که آمدم احساس سردرد عجیبی کردم. برگشتم به خانه و شام نخورده خوابیدم. آن شب و تمام روز بعد از سردرد امان نداشتم. ننه کولون رفت دکتر کاوالر را آورد. چندتا قرص مسکن برایم نوشت که خوردم و خوابیدم. از خواب که بیدار شدم، صبح روز سوم بودا. سبک و تردماغ بودم. انگار از خواب عمیق و آرامی بیرون آمده بودم.

برای این که خانم و آئمون از کسی خوشش بیاید دو شرط لازم بود و کالی: یکی این که برای خودش عنوانی داشته باشد تا با آن جمع جور در بیاید و دیگر اینکه جزو مشتری های دکتر گاواوآلو باشد؛ که اگر در مورد شرط اول یکی دو استثنائی قابل گذشت بود ، در مورد شرط دوم زهر بار هیچ استثنائی نمی رفت. شرط دوم استثنا پذیر نبود .

برای آن جمع ، کلمه «معاشرت» با این تصور ذهنی همراه بود که اشخاص از يك سطح معین پائین تر قرار نداشته باشند . موارد استثنائی این موضوع هم خارجی هائی بودند که به نحوی از انحاء ، حس کنجکاوی جمع را برانگیخته باشند . این کنجاوی ممکن بود نقص آن شخص از بابت شرط اول را جبران کند.

از میان اهل محل به هیچ وجه امکان نداشت آدم هائی از تراز مثلاً يك نماینده اداره اهداری، يك سر کارستان ارتش، يك سردسته تیم فوتبال، يك فرمانده گروه آتش نشانی، شوهر يك زن پولدار آلان سونی و کسانی از این قماش به مجمع خانم و آئمون راه پیدا کنند... این جور آدم ها ممکن است راه بیفتند و با سایر مردم برای تماشای مسابقه بروند به میدان. خوب ، البته کسی که به يك محل عمومی برود شخصیت والائی نمی تواند داشته باشد . یا مثلاً فلان سردسته بازیکنان فوتبال که قرصاً با این جمع آمد و شد دارد،

ناگهان در يك مسابقه از دسته ده همسایه شکست بخورد... شما را به خدا  
فکرش را بکنید!

در عوض، قاضی پاسترنائی که با وجود حقوق بخور و نمیرش اصراری  
داشت که آن جورمبادی آداب باشد، گو این که برای رسیدگی به کارهایش در  
محاکم دور و نزدیک حوزه مجبور بود دو چرخه سوار شود یا برای این که  
وصله خشکش را نبینند چاره‌ئی جز این نداشت که روی آن بنشیند، باز به  
خانه مادام وانسون می‌رفت و می‌آمد.

کار بی نتیجه‌ئی بود که آدم در آن مجمع دنبال يك کشاورز مرفه الحال  
یا يك کاسبکار نوکیسه بگردد، اما برخورد با يك کارمند اداره یا يك کارمند  
دفتری کلیسا یا يك نقاش بازاری یا يك آمارگر دهات استبعادی نداشت.  
راستش خانم وانسون هنرمندان را دوست می‌داشت و این را قایم هم نمی‌کرد.  
خودش پیمانویی می‌زد و اگر پایش می‌افتاد آواز کی می‌خواند، با حوصله زیادی  
دست دوزی می‌کرد، با علاقه مفرطی کتاب می‌خواند، و اگر لازم می‌شد با  
خشونت و تعصب بامزه‌ئی از نظریاتش درباره «نسبیت نامحسوس» یا «فرضیه  
نوبین تغییرات» دفاع می‌کرد.

خانم وانسون رشته تاریخ را تمام کرده بود، از اطوارش یکی این بود  
که چیزهائی درباره «فرانسوای اول» یا «ناپلئون سوم» بگوید که کف کله  
شونده هویج سبز بشود.

برای پر کردن اوقات بیکاریش هم ریاست جمعیت خیریه دوما قبول کرده  
بود، و جنگ فرانسه و آلمان هم که با آن افتتاح تمام شد، خودش به تأسیس  
يك انجمن تعاونی اقدام کرد، به نام «صندوق کومک به زندانیان». آشنائیش با  
مادون هم از همین جا شروع شده بود. در واقع با این کار خواسته بودند نشان  
بدهد که از لحاظ نژاد و مذهب فرقی میان زندانی‌ها نمی‌گذارد. درست که  
حساب بکنیم، نصف بیشتر شهرتش را به خاطر همین زن شوربخت و شکست  
خورده به دست آورده بود.

از هیچ چیز وحشت نداشت جز این که يك زن «بورژوا» قلمداد بشود.  
کلمه «بورژوا» و «بورژوازی» چنان برایش وحشتناک بود که اگر دست بر قضا  
یکی ضمن صحبت این کلمات از دهانش بیرون می‌پرید، قیافه نفرت زده‌ئی  
می‌گرفت و به هزار راه سعی می‌کرد نشان بدهد که این صفت به اش نمی‌ماسد.  
اگر به حساب سوء تفاهم گذاشته نمی‌شود بگویم این موضوع تا آنجا



فکر و ذکر خانم و انسون را مشغول کرده بود که، گمان می کرد با وجود آن خودخواهی عجیب واقعاً احمقانه‌ئی که داشت، گریب هیچ ملاحظه‌ئی از بیچارگی جسمیش صحبت کند. دلیلی بر «ضد بورژوا» بودن خودش به دست خلق الله داده و سببش همین بود که کم کم همه مردم آن ناحیه خیر شده بودند که نشین خانم و انسون غده چرکی دردناکی دارد!

هر جا که بود و جلو هر کس و نا کسی که بود، بی رودرواسی می گفت «مقدم» - و این را جوری می گفت که انگار مثلاً دارد می گوید «دهانم» یا «ویژولم»!

تو یکی از همین مهمانی‌های پکشنبه، خانم و انسون که در یکی از پستان‌هایش احساس ناراحتی و دردی کرده بود جلو چشم تمام آدم‌هائی که آنجا جمع بودند دست دکتر کالوالر را گرفت گذاشت رو پستانش و وادارش کرد همان‌جا فی المجلس آن را معاینه کند. این کارش چنان تو ذوق جماعت زد که برای کارخانه متلک‌سازی قاضی يك ماده خام حسابی تهیه کرد. - پاسترفانی که مدام برای لودگی و دست انداختن این و آن دنبال دم گاوی می گشت، در این باره گفت:

- تا حالا من همه اش خیال می کردم حامی جمع ما فقط سن مه‌دار<sup>۱</sup> Saint Médard است. حالا می بینم که نه بابا، سن آهامان جفت شده‌اند: سن مه‌دار و سن و انسون Sein - Watson!

مضمونی که قاضی کولک کرد حسابی بیخوش گرفت، و معاشران مجمع خانم و انسون تا مدت‌ها آن را تو خودشان واگومی کردند و هره‌کره می زدند. - این

۱. نوعی پستاندار که به فارسی (و عربی) شفاره و ظربان نام دارد و در بعض نقاط اروپا و امریکا یافت می‌شود. این حیوان پوستی به‌نهایت نرم و زیبا و طبعاً گران‌بها دارد، و خانم‌ها پالتوی را که از این پوست ساخته شده باشد به‌اختصار و برون می‌خوانند.

۲. سن مه‌دار یا ده‌دار قدیس، اسقف اعظم نوایون Noyon بوده است. تولد و مرگش در ۴۵۶ و ۵۳۵ میلادی رخ داد. مراسم مذهبی روز هشتم ژوئن به نام او برپا داشته می‌شود.

۳. متأسفانه این جمله به‌هیچ روی به فارسی برنی‌گردد، زیرا شیرینی آن بسته به کلمه سن است که دو جور نوشته می‌شود و دو معنا دارد: یکی به معنی مقدس و قدیس که Saint نوشته می‌شود؛ دیگری پستان معنی می‌دهد و املاي آن Sein است و البته هر دو کلمه واحدی دارند: سن بروزن زن. - شاید با این توضیح تلفظ مضمونی که پاسترفانی برای ماجرای معاینه پستان خانم و انسون ساخته لاحدی حفظ شود. - در بسیاری جاهای این کتاب، نویسنده از طریق بازی با الفاظ لطیفه‌هایی پرداخته است که در ترجمه، سعی شده است حتی الامکان به فارسی برگردد.

نمونه‌ئی بود از متلک‌های بی‌شماری که گروهی از کارخانه‌مضمون‌کوک‌کنی قاضی پاستورانی صادر می‌شد. هر کدام از این متلک‌ها تا جائی که دیگر به کلی شیره‌اش کشیده می‌شد و از رُمق می‌افتاد بین جماعت واگو می‌شد. قاضی هم بر اساس پیشامدها و برخوردهائی که درگفتار و کردار مهمان‌ها پیدا می‌شد، پهاپس متلک‌های تازه می‌ساخت و از کهنه شدن سابقه‌ها جلوگیری می‌کرد. اما خانم والسون با همه این لودگی‌ها و نیش و کنایه‌ها، باز دورادور به شوهر ریزه‌نقش دوهولیش که دائم سوار بطری بود و ناچار وجودش فقط به درد لای جرز می‌خورد تسلط کامل داشت. گیرم همیشه يك نکته قابل طرح بود و آن این بود که پیوزی مثل والسون چه جوری توانسته این چنین مال و ثروتی به جیب بزند؟ - که البته بحث بحثی بی‌معنا و بی‌نتیجه بود، چون که به هر تقدیر، عجالتاً این مال و ثروت وجود داشت و در این هیچ حرفی نبود.

هرمینی - با خانم والسون - خوش داشت همیشه این مطلب را تعریف کند که در بیست و پنج سالگی، دست خالی و بدون يك پهاپاسی پول مورد علاقه و عشق آتشین والسون قرار گرفته و با وجودی که والسون، سن و سالش چهارتای او بوده و يك طویلۀ بزرگ از اسب‌های سرشناس سابقه داشته، طوق لعنت را به گردن انداخته و باش عروسی کرده.

این‌جا هم قاضی با به‌میان گذاشته ارزش حقیقی مسأله را در يك جمله بر آورد کرده بود:

- خوب دیگر. پیداست: «مال» والسون چشم سرکار علیه را خیره کرد، «مال» هرمینی هم چشم حضرت آقا را!

فرضیه کاملاً قابل دفاع بود: هرمینی همین حالا هم که بنهمی نفهمی پنجاه سالی از سنش می‌گذشت هنوز زن تو دل پروئی حساب می‌شد. زمزمه‌ئی سر زبان‌ها بود که دندان خانم والسون پیش دکتر کالوالو (که همه‌اش ده سال از ته تغاری او بزرگ‌تر بود) گیر کرده. - طفلکی دکتر کالوالو جز آن که این حرف‌ها را بشنود و تا پشت گوش فرمز بشود چه کار می‌توانست بکند؟

حالا این که واقعا خانم والسون رفیقۀ کالوالو بود یا نه چه اهمیتی داشت؟ به هر حال، او راهنما و معرم دکتر بود.

يك رسم قدیمی ده ایجاب می‌کرد اطبائی که در این ناحیه کار می‌کنند

۱. باری با کلمات اکو Ecu، (از واحدهای قدیمی پول فرانسه، که سکه قهره‌لی معادل سه و سه‌هش لیور Livre بود و مجازاً به معنی مال و ثروت و ولولاست) و کو لنا (به معنی طعم، سرین و برجستگی عصبی قسمت پالین بدن).

[و در حال حاضر دو نفر بودند]، هر کدام شان مجمعی را به عنوان تکیه گاه و پشتیبان، پشت سر خود داشته باشند... مسأله طبابت در این ناحیه چنان کلاف سردرگم و آشفتنه‌ئی بود که صد رحمت به باشگاههای سیاسی سابق!... طبابت، در واقع يك کار مذهبی به حساب می‌آمد و پزشکان تحصیل کرده زورشان نمی‌رسید که کاری از پیش ببرند، و به همین جهت لازم بود به معتمدان معلی تکیه دهند، به آن‌ها اعتماد کنند و ریش و قیچی را دست آن‌ها بسپارند.

به این ترتیب، يك روی قضیه را يك مسأله کاملاً اخلاقی تشکیل می‌داد. مجامع، میان دسته‌هایی که هر کدام از يك طبیب هواداری می‌کردند، حالت در پیچه اطمینانی را داشتند، زیرا تقسیم عادلانه مشتری را میان اطبا ضمانت می‌کردند و از سنگین و سبک شدن دو کفه ترازو [که ثبات آن در وضع فعلی، به طور ضمنی مورد قبول طرفین بود] مانع می‌شدند... در هر کدام از این دو مجمع، از موفقیت‌های «دکتر خودشان» و از ناشیگری‌ها و خیطی بالا آوردن‌های دکتر دسته‌مخالف چیزهایی گفتند. این مجامع، درست و حسابی به صورت مراکز تبلیغاتی درآمدند. و چون تبلیغ آن‌ها بلاعوض بود و به عبارت دیگر «به طور افتخاری» صورت می‌گرفت، طبیعتاً تأثیر بیش‌تری داشت... باری. مجامع، با استفاده از حق امر و نهی که برای خود قائل بودند فقط طبابت را برای «پزشکان خود» مجاز می‌شمردند و بس؛ و نظارت در اجرای آن را به عهده دستیاران آن‌ها می‌گذاشتند.

نقشی که خانم والسون ازدل و جان در مورد دکتر کاوالر به عهده گرفته بود، همانی بود که از آن طرف، خانم لیرون دل Irondele [زن معاون شهرداری] برای دکتر دو پون du Pont بازی می‌کرد.

این دکتر دو پون که به جمع‌آوری کارت‌های اسم خیلی علاقه داشت، کارت خود را داده بود با این عبارت چاپ کرده بودند:

du Pont de Namur

چرا که اجدادش بلژیکی بودند، و دیگر این که اضافه شدن نام زادگاه اجدادش در روی کارت، ایهام کم و بیش شیرینی به وجود آورده بود.<sup>۱</sup>

۱. دو پون، اهل نامور... که نامور نام شهر و ایالتی است در بلژیک، و ترکیب «دو پون دو نامور» Du Pont de Nemours نام خانوادگی میلیاردری است. امریکالی، در حد شهرت روچیلد و راکفلر و غیره.

تقسیم مشتری، میان دوتا طبیب‌ها نسبتاً منصفانه صورت گرفته بود زیرا هر کدام آن‌ها می‌توانستند با خیال راحت روی نصف اهل ده و نیمی از ازدهات اطراف حساب کنند. هر يك از آن‌ها یکی از دو دواخانه ده را به خود اختصاص داده بود، به طوری که اگر مداخلات همیشگی دوتا انجمنی که هر کدام یکی از آن‌ها را «دکتر خود» می‌دانست نمی‌بود، شاید اصولاً هیچگاه موردی پیش نمی‌آمد که سخنی دربارهٔ یکدیگر بشنوند یا خبری از کار یکدیگر داشته باشند. بدین ترتیب، این تقسیم‌بندی، دهکده را درست به صورت دو لشکر متخاصم درآورده بود، و لجاجت‌های خانم والسون و خانم لیرون دل، گاه کار را به جاهای باریکی می‌کشید که، چیزی نمی‌ماند روراست جنگی علنی میان این دو لشکر درگیرشودا

همانطور که قاعده‌اش است، این جنگ ممکن بود با دخالت هر فردی یا به بهانهٔ هر بیماری به راه افتد. این خانم‌ها می‌توانستند کینهٔ همکار را به پزشک مورد حمایت خود تزریق کنند و تمام دهکده را وادارند که پشت سر او جبهه بگیرند.

اگر دکتر گاوالو بدترین تعقیرها را نسبت به دوپون مرتکب می‌شد یا اگر دکتر دوپون هم عین همان تعقیرها را بدکتر گاوالو برمی‌گرداند، حادثهٔ تعجب‌آوری پیش نیامده بود. زیرا که این دورقبای حرفه‌ئی یکدیگر بودند و طبیبی بود که چشم دیدار یکدیگر را نداشته باشند. اما نکتهٔ جالب توجه این بود که در تمام ناحیه، مشتری‌ها و طرفداران آن‌دو هم باشوق و شور بسیار در این رقابت شرکت داشتند و مدام به یکدیگر چنگ و دندان نشان می‌دادند: دهاتی‌های این مزرعه با دهاتی‌های آن مزرعه دشمن بودند، با هم سلام و علیک نداشتند، پشت سرهم بدگوئی می‌کردند و تا جایی که دست‌شان می‌رسید به هم ضرر می‌زدند... يك جنگ واقعی! يك جنگ درست و حسابی! با گذاشتن به‌خانهٔ دکتر گاوالو، معنیش جدائی از تمام اقوام و دوستانی بود که از دوپون طرفداری می‌کردند. و برعکس...

آدم توی این ده برای خودش طبیب معالج «انتخاب» نمی‌کرد، بلکه در حقیقت، در محضر یکی ازین دوتا خانم‌ها به عقد ازدواج دائمی طبیبی درمی‌آمد. و این خانم‌ها در کمال بی‌رحمی به شیوهٔ کمیته‌های امنیت اجتماعی چهارچشمی می‌پائیدند که عیال معقوده پالانش کج نشود و از جادهٔ وفاداری با لیرون نگذارد!

آدم جرئت نمی کرد یکی از این دکترها را بالا سر خودش جدا بزند ، مگر این که قبلاً بیهوشی این یا آن خانم را به تنش مالیده باشد... عوض کردن پزشکی معالج ، در نظر هردوی این خانمها ، بدون پروبرگرد و بدون هیچ تعفیفی يك نوع جنایت تلقی می شد!

پاسترنالی داستان خوشمزهی تعریف کرد که احتمال داشت و العیت هم داشته باشد :

- يك روز که دکتر گاوالو داشت از گردش برمی گشت ، نزدیکهای ده ، رسید به کارگری که دستش به وضع بدی مجروح شده بود ...

گاوالو اتومبیلش را نگهداشت و پیشنهاد کرد که دستش را بانسمان کند... یارو قبول نکرد و من من کنان گفتم :

- نه . می روم پیش دکتر دوپون . زخمش وضع بدی داشت . سه تا از انگشت هایش زیر ماشین کارگاه مانده از انتها قطع شده بود و خون فراوانی از آن می رلت .

دکتر گاوالو گفت : - خیلی خوب . میل خودت است . اما لااقل سوار شو که زودتر برسانمت . کارگر مجروح بازهم قبول نکرد و گفت :- نمی توانم . اگر مرا تو اتومبیل شما ببینند بهام چه می گویند !

پاسترنالی ، در آخر حکایتش گفت :- بله... این طور است... ولی من معتقدم که این یارو را دوپون خالی نباید جدا کرد: او دوپون روح القدس است!

همانطور که از این حکایت پاسترنالی معلوم می شود ، فشار معافل مادام والسون و مادام لیرون دل به جانی رسیده بود که دهاتی ، با آن زخم کریه و وحشتناکش ترجیح می داد راه راهپاده طی کند و بهانه به دست این و آن ندهد . با سوار شدن در اتومبیل دکتر گاوالو ، بدون شك کارش هم توی مزرعه از دستش می رلت ؛ سه تا انگشت هایش که از میان رفته بود هیچ ، کارش هم می رفت دنبال انگشت هایش!

در هر خانواده، چنانچه مثلاً بزرگترشان با دوپون موافق بود، لازم بود که زن، بچه‌ها، نوکر و کلفت هم عقیده‌شان را با دوپون صاف کنند و گرنه آن خانواده محال بود يك لحظه روی آسایش و آرامش ببیند.

فلان فروشنده جزو هواخواهان دوپون بود؟ بسیار خوب، فقط هواخواهان دوپون با او حاضر به دادوستد می‌شدند.

رقابت کاوالو و دوپون، در تمام تشکیلات ده احساس می‌شد. هر رشته از کاسبی یا حرفه‌ئی دست کم به دو قسمت تقسیم شده بود، زیرا هر کدام از دو دسته، ما به‌تاج خود را تنها از فروشنده یا پیشه‌وری که طرفدار دسته خودش بود تهیه می‌کرد.

يك بار مادام والسون برای تعمیر دوش حمام خانه‌اش مجبور شد از آلان سون لوله‌کش وارد کند. چون که لوله‌کش طرفدار کاوالو مریض و بستی بود، و لوله‌کش هواخواه دکتر دوپون هم مادام والسون را داخل آدم نمی‌دانست که به خاطر او امنیت زندگیش را برهم بزند.

توی ده چهار تانائوئی، سه تا آرایشگاه، دو تا اغذیه‌فروشی، دو تاسگری و هشت تا سقط فروشی بود که نصف این‌ها کار روزمره‌شان دسته‌بندی و توطئه بر علیه دکتر کاوالو بود، و نصف دیگر، کارشان توطئه و اسباب چینی بر علیه دکتر دوپون.

از دوازده نفر اعضای شورای شهرداری، شش‌تاشان این‌وری بودند شش‌تای دیگرشان آن‌وری. و اگر خود شهردار طرفدار دکتر کاوالو بود، حتماً معاونش به نفع دکتر دوپون کار می‌کرد. در هر حال، مادام والسون و مادام لیرون دل به نحوی تعادل را برقرار می‌کردند.

خانم هادرمورد وصلت هم کم‌ترین اغماض و گنشتی را بائز نمی‌دانستند؛ در ظرف این ده سال، سه چهار بار این وضع پیش آمده بود که پسری از هواداران کاوالو با دختری از دارو دسته دوپون عروسی کند مشروط به اینکه قول بدهد جزو دسته مخالف نشود. عشق از این بازی‌ها زیاد دارد. - حالا دیگر این که جوان‌ها اصلاً چه طوری توانسته بودند با هم اخت بشوند، مسئله‌ئی بود که نتوانستم کشفش کنم.

تعیین مشی خانواده‌های جدید، یا بر اثر نفوذ طرف قوی‌تر تعیین می‌شد یا بر اثر پافشاری و سماجت طرف لجوج‌تر... توی فلان خانواده خط‌مشی را شوهر معین می‌کرد، توی آن یکی خانواده، زن.

گاهی کار به وضع عجیبی گره می خورد. مثلاً در خانواده پروتون Breton، زن و شوهر کلرشان به طلاق و طلاق کشی هم رسید اما با وجود گذشت مادام والسون و مادام لیرون دل حاضر نشدند از «دکتر خود» دست بکشند. تازه، وقتی که زن احساس آبهستی کرد کلر خراب تر شد، زیرا هیچ معلوم نبود که کدام يك از طرفین خواهد توانست «دکتر خود» را به عنوان «دکتر بچه» به آن یکی بقبولاند. و بالاخره اشکال به این ترتیب حل شد که اگر بچه پسر شد، پزشک پدر او را زیر نظر بگیرد و اگر دختر شد پزشک مادر. از قضا ای اتفاق، بچه های آن ها یکی در میان پسر و دختر شد و کلر را آسان تر کرد... این خانه، تنها خانه ده بود که هر دو دکتر به آن آمد و رفت داشتند، و به اصطلاح، شده بود نقطه حساس ده: درست و حسابی حکم مناطق سارایه Sarajevo و آلزاس - لورن Alsace - Lorraine را پیدا کرده بود.

يك روز کاوالو و دوپون درست جلو در این خانه به یکدیگر رسیدند. ماجرائی که بر اثر این برخورد اتفاقی به وجود آمد، با جمله «دکتر جان، شما بعد از من!» شروع شد و با فحش های چارواداری آب نکشیده ئی که مدت ها وارد زبان اهالی ده بود، خاتمه پیدا کرد!

من که به خانه مادام والسون رفت و آمد داشتم و بالتجربه دوست دکتر کاوالو شده بودم، هیچوقت برایم پا نداد که مادام لیرون دل را ببینم. اما دورادور دکتر دوپون را می دیدم: مرد چهل ساله شکم گنده ئی بود. لب بالایش بسیار کت و کلفت بود، و پیشانی پهنی داشت که بالیش، مجموعاً قیافه نشخوارکنندگان را به او می داد. لقب «پوزه آردی» که دکتر کاوالو به اش داده بود تقریباً به اش می آمد.

بعدها توانستم بفهمم که دعوتم به خانه مادام والسون روی چه مقتضیاتی انجام گرفته بود:

از ابتدای ورود بدهکده، همین که سن یورن به آن ترتیب ندیده و نشناخته مرا راهنمایی کرد و در خانه ننه کولون جایم داد، بدون این که خودم خبر داشته باشم جزو گروه دکتر کاوالو در آمده بودم! - اما يك شب هم مرا دیده بودند که در قلمرو دشمن، به دواخانه دکتر بنده رفته ام... همین که این موضوع به گوش مادام والسون رسید، چون تشخیص داده بود که من ارزش «تصاحب شدن» را دارم، شوهرش را به سراغم فرستاد که تیرا مستقیماً به هدف راهنمایی کند.

وستی من و دکتر گاوالو طی دومین ملاقات ما در خانه مادام  
والسون ناگهان كرك انداخت . آن روز پكشبه برف سنگینی  
باریده بود.

برای بیرون رفتن در يك چنین هوایی تجهیزات کافی نداشتم، با این که  
خیلی علاقه داشتم گشتی در آن هوا بزنم، فقط به خاطر سگ توانستم گردش  
بسیار کوتاهی بکنم .

وقتی به خانه والسون رسیدم هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود. قوی  
سالن جمعیت کمی بود... با دلواپسی دور و برسالن را نگاهی کردم ، زیرا  
در حدود يك هفته بود که مادون را ندیده بودم... اما همین موقع مادام  
والسون به شتاب خودش را رساند به من، و بهام خبر داد که مادام ژاکوب  
از آمدن به آنجا عذر خواسته، چون که پسرش سرما خوردگی پیدا کرده و  
او دلفی نیامده یا نتوانسته است تنهایش بگذارد .

قطعاً سرخوردگی من از قیافه ام معلوم شد ، چون که مادام والسون  
انگشتش را به شیطنت تو صورتم تکان داد و با اخم سرزنش باری گفت :  
- این آب زیر که را می بینی ؟

بنج شش تا از خانم ها دور آتشدان که کنده بزرگی در آن شعله می کشید  
برگردان تصنیفی را در عالم خلسه مثل وردمرتاض های هندی دم گرفته  
بودند... لازم بود من هم هرچه زودتر آن را از خانم صاحبخانه یاد بگیرم.  
کمی عقب تر از این جمع، روی يك تخت پراز نازبالش، دکتر گاوالو  
برای خودش، تو چرت بود و ته سیگار خاموشی را بیخودی مک می زد .

در مدتی که من چایم رامی خوردم، مادام والسون چندین دفعه موضوعات  
مختلفی را بهانه کرد تا با من سر صحبت را باز کند. بالاخره انگار از قیافه ام  
بوبرد که از جریان مرتاض بازی خانم ها بی خبرم ، چون که دست آخر همین  
موضوع را چسبید و بالحن آدم های سرخورده، گفت:

- شما هم مثل دکتر هستید. اما قول می دهم که درست تان کنم .

در همین لحظه چشمم به چشم شوخ دکتر افتاد، و لبخندی میان مان  
رد و بدل شد...

کمی که گذشت، سردرد مختصری را [که اکنون برطرف شده بود] بهانه  
کردم و اجازه گرفتم کتابی برای مطالعه از کتابخانه بردارم و بروم به خانه.  
مادام والسون با مهربانی ابرو به هم کشید و گفت :



- هیچ آدم‌های خوبی نیستید. اما خوب: امشب شما یکی عذرتان موجه است. همینطور نیست خانم‌ها؟  
 پنج شش تا سر، بدون این که وردگوئی‌شان قطع شود به طرف پائین حرکت داده شد.  
 رفتم به اتاق پهلویی، که به طرز زیبا و آراسته‌ئی قفسه‌بندی شده بود.

قبل از اینکه يك دور تمام، سرسری، قفسه‌ها را نگاه کرده باشم دکتر گلوآلر هم خودش را به من رساند. او هم فکر کرده بود کتابی بردارد برود خانه‌اش، با دل راحت کفش‌هایش را بکند و پاهایش را کنار آتش دراز کند. با انگشت به طرف تالار اشاره کرد و گفت:

- لای يك گله گنجشك گیر افتاده‌ایم... وررر، وررر... خایه‌های آدم بیخ می‌زند!... انگار خداوند عالم همه هفته‌ها را برای اینها یکشنبه کرده... کاش دست کم می‌نشستند يك گوشه برای زندانی‌ها چیز می‌بالتند... لا والله! بیشتر دوست دارند که بنشینند فلسفه بیافند. اگر از بعضی جهات ریشم تو کون خرم نبود امکان نداشت خودم را قوی همچین هولی گیر بیندازم!

نتوانستم جلو خنده‌ام را بگیرم. این مرد به قدری بامزه بود که آدم در حضورش محال بود بتواند خودش را بگیرد. جوزك گلویش که شکل قناره دکان قصابی را داشت، زیر پوست گردن لاهرش حرکات مبهمی می‌کرد.  
 فکر کردم نکند مخصوصاً دنبال من آمده، تا ازم حرفی بیرون بکشد... و تصمیم گرفتم کمی بیشتر مواظب خودم باشم.  
 گفتم:- شما، دکتر، زیبای جدی و رسمی هستید.  
 دستش را به شدت حرکت داد و گفت:

- جدی و رسمی؟ ذکی! بهتر است بگوئید که من رئیس کل کس‌خل‌ها هستم! اگر راستش را بخواهید، من کس‌خل کس‌خل‌ها هستم همین و بس!  
 و درست همان لحظه، کلفت خانه با نامه‌ئی که يك ژاندارم دم‌درآورده بود وارد شد. امریه‌ئی بود خطاب به دکتر، که فوراً در کارخانه باروت سازی که پانزده کیلومتر تا ده فاصله داشت حضور پیدا کند.  
 این کارخانه را که يك قسمتش در جنگ‌های ماه ژوئن ویران شده بود، پس از متارکه جنگ، آلمانی‌ها دوباره به کار انداخته بودند.

گاوالر نامه را داد به من بخوانم . بعد گرفت چپاند توی جیبش . به نظرم آمد که دستش می لرزد . لند لند کنان گفت :  
- آن هم توی همچین هوایی !... نه خیر ، تا پوستم را نکنند دست بردار نیستند .

- لاید باید روی جاده ، یک فصل حسابی هم سرسره بازی کرد . از جا بلند شد ، پنداری بی چیزی می گشت که دل و جرأتی به اش  
بدهد .

- حتماً باز یک خرچسونه دیگر ، مثلاً قوزک پایش رگ به رگ شده ...  
صبح تا حالا این دفعه سوم است ... چه کار سگی است که من دارم !  
با وجود این خنده از لبش دور نشد . دستش را به علامت خدا حافظی  
تکان داد و گفت :- انشاء الله به زودی باز هم دیگر را می بینیم ... انجام وظیفه !  
پرسیدم :- دل تان می خواهد من هم باتان بیایم ، دکتر ؟  
با نگاه شوخش یک لحظه بر اندازم کرد و گفت :

- چرا که نه ؟ ... البته به شرط این که خوب شنا بلد باشید اچهار ساعت  
است که می بارد ، و لاید سی سانتیمتری برف روی زمین نشسته .  
گفتم :- بی شوخی ممکن است به درد تان بخورم .  
- بینیم و تعریف کنیم !... بسیار خوب پس راه یفتیم .

موقعی که توی اتومبیل نشسته بودیم و گاوالر موتور را روشن گذاشته  
بود که گرم بشود ، متفکرانه سیکاری روشن کرد و گفت :  
- به عقیده من باز یک گه کاری تازه بالا آمده . حالا می بینید !  
راه افتادیم .

مدتی ، بدون این که با هم حرفی بزنیم پیش رفتیم .  
در نور زرد چراغ های اتومبیل تکه های بزرگ برف به هم می پیچید ،  
و بوران چنان جلودید را می گرفت که دکتر مجبور بود سرعتش را روی سی  
کیلومتر نگهدارد . در ظرف چند دقیقه ، قشری از یخ ، برف روپ ماشین را  
پاک از کار انداخت . از آن به بعد ، پیچاره دکتر ناچار می شد قدم به قدم نگهدارد ،  
بباید پائین ، و با ناخن هایش یخ روی شیشه را بتراشد .

- گذش بزنند اصلاً یکی هست از من بپرسد که آمده ام توی این خراب  
شده چه گهی بخورم ؟ ... آخ که ولاهت ما ... طرف جنوب ...  
مکشی کرد ، و بعد خیلی آهسته گفت :

- چه هوایی! چه هوای معشری دارد!

لباسم چندان گرم نبود و گاه به گاه لرزی به ام دست می داد. تا جایی که مجبور شدم بالاپوش سبکم را خوب به خودم بپیچم.

- شما ازدواج نکرده اید، دکتر؟

گفت: - يك مختصری! ... یعنی گاه به گاهی... آخر، زخم اغلب اوقات در سفر است. از قرار معلوم، اینجا که می آید، زرتش لمصور می شود... فقط تابستان ها يك خرده می بینمش... الان باید پاریس، پیش مادرش باشد. شاید هم بورده و Bordeaux باشد. پیش پدرش... آخر، کاغذ ماغذ هم چندانی به هم نمی نویسیم.

با کف دستش شیشه جلورا که يك بند بخار می گرفت و عرق به اش می نشست پاک کرد.

- شما چطور؟

- من؟ هیچی...

- خوب، با وجود این؟

آب دهنم را قورت دادم و گفتم: - هیچی... زخم در جریان مهاجرت دسته جمعی از میان رفت... یعنی زخم و دوتا دخترهایم. یکیش شش ساله بود، یکیش چهار ساله... در اورلئان...

اولین باری بود که از این بابت با کسی حرف می زدم. به همین جهت بغضی بیخ گلویم را گرفته بود که داشت خفهام می کرد... مثل این بود که وزنه سنگینی به سینه ام فشار می آورد.

کاوالر گفت: - واقعاً ازتان عذر می خواهم.

لرزشی همه وجودم را گرفته بود که دم به دم بیشتر می شد. سیگاری در آوردم اما موفق نشدم روشنش کنم. کاوالر آن را با سیگار خودش روشن کرد.

- پاریس ماندن برای شان هیچ خطری نداشت، آن جا کاملاً راحت بودند... زخم بی خود و بی جهت به سرش زد که بچه ها را بردارد ببرد اورلئان...

غرابه های اورلئان جلو چشم آمد. با تمام قوت دندانهایم را روی هم فشار دادم.

کاوالر پرسید: - شما کجا بودید؟

- من ؟ ... من جزه دسته حمل زخمی ها بودم ... از سن گاتن  
 Saint-Guentin پرت مان کردند به پرپینیان perpignian . باور کنید !  
 گفت :- چرا باور نکنم ؟ من هم همین جور ... توی آمبولانس ها کار  
 می کردم . از حالاکه خیلی بهتر بود . عجب مملکتی شده ا  
 دوباره ساکت ماندیم . در يك سر بالائی موتور چند بار واداد . باد از  
 پهلو می وزید . طوری که آدم خیال می کرد می تواند با چشم ببینش ... اتومبیلی  
 رو به ما می آمد که چراغ هایش ، میان خاکه برف کورمال می کرد و سوسو می زد .  
 وقتی به ما رسید و گذشت گاوالو قاه قاه خنده اش بلند شد .  
 - دوپون بود . رفته و برگشته . آنجا پیش کم تر از من خل است . دارد  
 می رود بگیرد بکشد .  
 مدتی به سکوت گذشت .

پرسید :- خوب ... حالا چه خیالی دارید ؟  
 از چندتا بیج رشدیم . برف روب ماشین دوباره گیر کرد . پائین آمدم  
 دور و برش را با شال گردنم پاک کردم . گاوالو با فرمان ماشین کفی و واکنش داشت :  
 که ماشین لاینقطع این ور می کشید و آن ور می کشید .  
 گفتم : - حالا ؟ ... هیچی ... نشسته ام بینم چه پیش می آید .  
 عشش عشش خنده گاوالو از نو بلند شد . گفت :  
 - آخ ، يك دقیقه صبر کنید ... این «نشسته ام بینم چه پیش می آید»  
 شما ، مرا به یاد چیزی انداخت : پارسال یکی آمد پیشم که سرطان لب داشت .  
 يك چیزی قد يك گل کلم کوچولو روی لبش بود . فرستادمش آلانسون برود  
 عمل کند . معلوم است دیگر : نرفت ... سه ماه بعد ، يك روز تو کوچه به اش  
 برخورددم . گل کلمش دو آن قد شده بود . يك مشت فحش عرض و ناموس به  
 خوردش دادم ، آن وقت به اش گفتم : «خوب ، بعدش چی ؟» گفت : «به اش ؟  
 هیچی . نشسته ام بینم چه پیش می آید !»  
 بعد گاوالو لعن صحبتش را عوض کرد و گفت :  
 - ولی تصدیق کنید که این يك «رامعل» نمی تواند باشد .  
 گفتم :- خودم هم می دانم .

دیگر به هیچ وجه احساس سرما نمی کردم . برای اینکه دست هایم را  
 بی کار نگذاشته باشم سیگار دیگری آتش زدم و سیگاری هم به دکتر تعارف کردم .  
 گفت : - مدتی بود شمارا توی ده می دیدم که این ور و آن ور می چرخید .

اولها خیال می‌کردم تو نگره‌بختن آشی چیزی هستید. جان خودم... گرچه،  
با این اوضاع واحوالی که این روزها توی این ملك برقرار است، آدم هیچ وقت  
نمی‌تواند بداند که...  
...

برای جلوگیری از سقوط در يك گودال متروك که چراغی علامتی چیزی  
هم جلوش نگذاشته بودند، حرکت تندی به فرمان داد. من دستگیره در را سفت  
چسبیدم، و ماشین به وضع خطرناکی روی زمین پخ بسته لغزید. کالو الو زبرلب  
فحشی داد و بعد دنباله صحبتش را گرفت:

- يك روز باید بیاید خانه من، با دل راحت بنشینیم کپ بزنیم. من  
همیشه می‌گویم: بابا! «مرض بد» روی دنیا وجود ندارد؛ چیزی که وجود  
دارد «مریض بد» است نه «مرض بد»... بگذارید همچین بی‌رودرواسی به‌تان  
بگویم که: شما يك «سهل» لازم دارید!

گفتم: - خودم هم همینطور دستگیرم شده دکتر. گوشی دستم است.  
حتماً می‌آیم.

کالو الو گفت: - این‌هاش! رسیدیم.

مطلقاً متوجه نرده دور محوطه کارخانه نشده بودم.  
توی نور چراغ‌های اتومبیل، مردی پیدا شد که پوستینی به‌دوش انداخته  
بود. پوستین بلندی که تا قوزک پاهایش می‌رسید.

آدمی که خودش دیده نشد، داد زد:

- دکتر است؟ باید از در پشت کارخانه بیایند. پنج دقیقه راه است...

از جاده استخر...

کالو الو پرسید: - قضیه از چه قرار است؟

صدا گفت: - نمی‌دانم... حادثه‌ئی چیزی اتفاق افتاده.

دوباره مدتی روی يك جاده پر دست‌انداز که به‌نظر رسید انگار از  
حاشیه جنگل می‌گذرد راه طی کردیم. برف هنوز می‌بارید اما نه به‌آن شدت  
اول؛ لابد این‌جا درخت‌ها جلو شدتش را می‌گرفتند... آن جلو، چراغی  
تکان‌تکان می‌خورد. خیلی دور به‌نظر می‌آمد اما تقریباً همان دم که دیده شد  
به‌اش رسیدیم: فانوسی بود که يك سرباز آلمانی به‌دست داشت.

کالو الو زبرلب گفت: - سندهای خاك بر سر!... حدس زده بودم چه

خبر است.

ماشین را نگهداشت. آمدیم پائین.

من ابتدا خودم را عقب کشیدم. فکر کردم بهتر است قاطبی این جور ماجراها نشوم. اما وقتی دیدم دکتر بدون اینکه يك كلمه حرف بزند دنبال سرباز راه افتاد من هم عقب سرشان رفتم.

چند قدمی که رفتیم، سه تا سیاهی دیگر هم پیدا شدند: سه سرباز آلمانی بودند که دوتای شان کاسک داشتند و مسلسل‌های کوتاهی دستشان بود. جلو پاهای شان هیکل آدمی دراز به دراز رو برف‌های کوبیده شده افتاده بود.

کاوالر روی او خم شد، و نور چراغ به صورت کبود جنازه تابید. کاوالر زیر لب فحشی داد و گفت: - این فوریه *Février* است... یکی از آلمانی‌ها - همان که مسلح نبود - آمد جلو و به فرانسۀ آب نکشیده‌ئی گفت:

- این مرد دینامیت کش می‌رفت. از دو روز پیش سوءظن مان به اش جلب شده بود و بالاخره امروز مجش را حین عمل گرفتیم.

انگار صدای پاشنه‌هائی که به هم خورد شنیدم.

آلمانیه دوباره گفت: - خیلی متأسفم.

کاوالر گفت: - مرده است.

بلند شد و برای اینکه برف‌های کنشش را بتکاند پاهایش را روی برف فشرده به زمین کوبید. شعله چراغ لحظه‌ئی روی فتیله چرخید و بعد خاموش شد. و آن وقت، تازه من متوجه شدم که عجب شب روشنی است!

يك تکه برف، توی چشم مرده برق ضعیفی زد. صورتش خیس بود، مثل این که گریه کرده باشد.

دکتر گفت: - گزارشش را خواهم نوشت.

برگشتیم سوار اتومبیل شدیم و تقریباً در تمام طول راه کلمه‌ئی باهم صحبت نکردیم. فقط يك بار، وسط‌های راه، من گفتم:

- دینامیت برای چه؟

و کاوالر قرق‌رکنان گفت: - برای دست خرا... چه می‌دانم، برای این که

کک‌های سگش را بکشد... لایه برای این.

به میدانچه ده که رسیدیم دکتر اتومبیل را نگهداشت و به من پیشنهاد کرد که برویم الکساندر سنورن را ببینیم. و گفت: - لازم است به خانواده فوریه خبر بدهیم.

زنگ دواخانه را زدیم. بعد از مدتی انتظار که به نظر من خیلی طولانی

آمد فرانسواز در را باز کرد. از جوش گنده‌ئی که وسط پیشانی‌ش بود خون می‌آمد؛ لابد وقتی ما زنگ زدیم مشغول فشاردادنش بود. دیدن ما ترساندش، منتها هیچی نگفت و از پشت پیشخوان به دفتر - که چراغ پرنوری توش می‌سوخت - هدایت‌مان کرد. سنیورن هم بلافاصله آمد، اما من تا آنوقت چنین سنیورنی ندیده بودم؛ لباس ملاحی تروتمیزی به تن داشت و علامت مخصوص نشان لژیون دونور<sup>۱</sup> Legion d'honneur را به دکمه کش زده بود؛ يك سناتور تمام‌عیار، با يك لبخند «پارلمانی» مخصوص.

با ژست آدم‌هائی که مایل نیستند هیچ کس را حقیر بشمارند، با هر دو تایی ما - من و دکتر - دست داد.

کاوالر گفت: - بوش<sup>۲</sup>‌ها Les Boches كلك فوریه را کنند.

هیچ کدام از عضلات صورت سنیورن نجیبید.

گفت: - باید به خانواده‌اش خبر داد. به ئی روئدل تلفن می‌کنم. این کار از او بهتر برمی‌آید.

رفت و چند لحظه بعد صدایش از اتاق پهلو آمد که با پافشاری و سماجت مشغول صحبت بود...

در طول مدتی که سنیورن تو اتاق دیگر بود، فرانسواز مثل شبجی به دفتر آمد و يك بطر کالوادوس<sup>۳</sup> Calvados با چند گیللاس روی میز گذاشت. کاوالر خواست برای من عرق بریزد، اما با سر اشاره کردم که نمی‌خورم. آنوقت، همانطور که داشت گیللاس خودش را پر می‌کرد، در آمد که:

- فوریه هفت تا بچه قد و نیمقد از خودش باقی گذاشت... کاش از این عرق يك چکه می‌خوردید. به هر حال، خود دانید... الکماندر خودش این عرق را می‌کشد... خیلی وارد است... گذاشتم بریزد.

الکل تا هر جا که پائین رفت سوزاند، و عطرش - که عطر میوه بود - سوراخ‌های دماغم را باز کرد.

روی دیوار، ساعت پایه‌دار شروع کرد به زنگ زدن. از اینکه هفت تا زنگ بیشتر نزد متعجب شدم و به ساعت خودم نگاه کردم. عجیب! ساعت هفت بود؟ ما در حدود ساعت شش راه افتاده بودیم. آن همه حادثه فقط در عرض

۱. یکی از مهمترین نشان‌های افتخار فرانسه.

۲. نام تحقیرآمیزی که فرانسوی‌ها به آلمانی‌ها داده‌اند.

۳. نوعی عرق که از تخمیر انواع میوه به دست می‌آید.

همین مدت کم اتفاق افتاده بود؟ حس کردم که انگار بایک معما روبه‌رو شده‌ام. با وجود این، این احساس را هم داشتم که همه چیز واضح و کاملاً مرتب است، و حادثه‌ئی که همین چند لحظه پیش با چشم‌های خودم ناظرش بودم حلقه‌ئی از یک سلسله حوادث است که سیر منطقی و تحمل‌ناپذیرش چیزی است درست به‌خلاف معما...

کاوالو داشت کیلاس دومش را خالی می‌کرد. من هم دوباره کیلاس را پر کردم و گفتم: - فکر می‌کنم شما می‌دانستید این مرد مواد منفجره می‌دزد، و سنیورن هم این را می‌دانسته.

کاوالو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: - جناب کارآگاه، کشف جانانه‌ئی کرده‌اید! حالا اگر بخواهید تشریف ببرید به آلان سون و عقیده‌تان را به «آن‌ها» هم تلقین بفرمائید، یقین دارم که با حسن نیت کامل به فرمایشات‌تان گوش می‌دهند و حتی بیکر مبارک را هم با یک قطعه نشان مزین می‌کنند... گیرم باید به عرض‌تان برسانم که خیلی سخت اشتباه فرموده‌اید. نه من از این موضوع کم‌ترین اطلاعی داشتم نه الکساندر... تول من برای‌تان کافی هست؟ مجال جواب دادن به‌ام نمی‌داد.

- من این فوریه را خیلی خوب می‌شناختم. ده سال پیش که آمدم توی این‌ده ماندگار شدم، فوریه اولین کسی بود که به‌من مراجعه کرد، و به اصطلاح «اولین مشتری» من شد. [توی زندگی یک دکتر، این موضوع حساب است. این را از من باور کنید!] به هر حال. یک استخوان ریز پرنده بود توی چشمش و داشت کوروش می‌کرد... خواستم استخوان خورده را از چشمش درآرم، و چون دیدم آرام نمی‌نشیند و کمی هم ترسیده، دادی سرش کشیدم، و همین آرامش کرد. عمل که تمام شد، رو به روی من ایستاد، پاهایش را گشاد گذاشت، دست‌هایش را تپاننده جیبش، مدتی بر اندازم کرد و دست آخر به‌ام گفت: «خوب. پس این حکیم تازه، شمائید... خوش آمدید! امیدوارم به اندازه حکیم باشی‌های دیگر کثیف و ناجنس نیاشید! آدم با کله‌ئی که هستید و دست‌هاتان هم که هزار ماشاء الله چلاق نیست... آن حکیم باشی‌های دیگر، می‌دانید چکار می‌کنند؟... ها: اثبات‌شان را از پول ما هر می‌کنند و، همچنین که خوب با رو بندیل‌شان را بستند، می‌زنند به چاک جاده و می‌روند شهر... با هیچ کلکی نمی‌شود که یک حکیم را سه سال بیشتر تو این خراب شده نگه داشت... می‌خواهید راستش را به‌تان بگویم؟ - راستش، این آخری‌ها، فکر کردیم دیگر اصلاً قید حکیم



را بزنیم!... حرفش را تا آخر گوش دادم و هیچ توضیحش ندوادم. گذاشتم هرچه دارد بریزد روی دایره. این حرفها، شنیدنش برای من خیلی اهمیت داشت. این را به خودش هم گفتم... همقد و تقریباً همسن و سال خودم بود. زبان همدیگر را فهم می کردیم و می توانستیم بنشینیم دو تا کلمه باهم اختلاط کنیم... به اش گفتم: «بچه جان! مرا که می بینی، شاشیدم به هرچه پول است! آنچه من طالبشم این است که روزگارم بگذرد. همین و بس... حالا هم بزن به چاک، و گرنه خودم يك اردنگی در کونت می زنم که سال دیگر باهرف بیائی پائین!»... خوب. می خواهید باور کنید می خواهید نکنید: اما حقیقت همین است که می گویم: من، توی کارم، درست مثل آن موقعی که آدم تازه مدرسه را تمام کرده صمیمی بودم... پول برایم چندان اهمیتی ندارد، و هیچ وقت هم در تمام عمر تو خط پول نبوده ام. همین قدر داشته باشم که يك لقمه نان به شکم بچپانم و يك چکه بنزین تو اتولم بریزم، برای باقیش فاتحه بی العمد هم نمی خوانم.

يك انگشتانه دیگر مشروب برای خودش ریخت و سرکشید، و ادامه

داد:

– از آن به بعد، من و فوریه باهم اخت شدیم. اما واقعاً باهم اخت شدیم ها؛ فکرش را بکنید: ظرف ده سال، والده بچه هایش راشش دفعه زایاندم. وقتی که من آمدم این جا، يك پسر کوچولو بیشتر نداشت... گاهی زنش هم می گفت: «آقای دکتر، آخر شما با این مرد من چه کار کرده اید که این جور فکرش زیرو رو شده؟... قسم هم که می خواهد بخورد به سر شما قسم می خورد!»... از يك بابت راست می گفت: يك جور دلبستگی دخترانه به من پیدا کرده بود. هر وقت دلش می گرفت می آمد پیش من می نشست باهم گپ می زدیم. طبعاً از سیاست. فوریه آدمی بود عاصی و انقلابی؛ يك کمی زود خشم؛ و موقعی که از «استالین کبیر»ش حرف می زد، يك کمی خل وضع! اما نمی شد «ابله» حسابش کرد. کمونیست بود. اما، خوب، این موضوع نه فقط مرا ناراحت نمی کرد، بلکه برعکس... آخر من خیلی به دانستن مسائل علاقه دارم. همولایتی های خودش، روی همین اصل که او عقاید کمونیستی داشت

ازش فاصله می گرفتند؛ اما نه دل را می بودند. چون که وجود دست کم يك نفر مخالفخوان توی ده، دلیل بر این بود که آزادی کامل حاکم است! متوجهید؟ توی این صفحات، فقط همان يك نفر بود که از زور فکر نکرد که می آید و بخوابد،

هر پند و فروش این کتاب اکیداً ممنوع است

فوریه تنها کمونیست این ناحیه بود... خدا می داند که مردم چه قدر نسبت به او کنجکاو بودند؛ انگاریک گوساله پنج پا بود. وقتی دسته فوتبال مادریک مسابقه شکست سختی می خورد، بازیکن ها می گفتند: «باشد. عوض ماتوی دستمان يك کمونیست داریم!» و این، برای خودش حرف باقاعده‌ئی بود؛ در هر دهکده‌ئی می شد بچه‌هائی را پیدا کرد که توپ بازی را خوب بلد باشند، اما فقط توی این ده بود که يك کمونیست پیدا می شد این خودش کم چیزی نیست! - حتی به تان بگویم: دهات اطراف، يك کمی هم به ما محسودی شان می شد. من خبرش را داشتم که بخشدار همان ناحیه کارخانه باروت کوبی، يك بار حاضر شده بود به فوریه رشوه بدهد که اسباب کشی کند برود در بخش او بماند! البته برای حفظ صورت ظاهر، مسئله کار را بهانه قرار داده بود؛ فوریه در کارخانه سرکارگر بود، که البته پیدا کردن کارگرانی نظیر او اشکال چندانی نداشت. این حرف هم که می گفتند پدرش درمی آید تا فاصله این جاتا کارخانه را با دو چرخه طی کند، حرف عقل پسندی بود. اما فوریه حاضر نشد زیرا بار این حرفها برود، و آن هاهم که دیدند این جور است، جلو پایش سنگ می انداختند. خلاصه دندان شان سخت پیش انقلابی ما گیر کرده بود و انقلابی دیگری هم پیدا نمی شد...

فکر من به طرف مردی که با چشم های شیشه‌ئی دراز به دراز توی برفها افتاده بود راه کشید. مردی که مرده بود مردی که زیر پای قاتل هایش سرد شده بود، و حالا خطابه‌ئی به این غرائی در مناقب او و به یاد او ایراد می شد... هر چه بعدها درباره او گفته می شد، در مقایسه باشور و حرارتی که الآن توی لحن و سخن کاوالو بود بی معنی جلوه می کرد.

دکتر کاوالو که چشم هایش را به سقف اتاق دوخته بود، گفت:

- حالا دیگر آدمی مثل فوریه نداریم.

سنیورن با سروصدا آمد تو، و ما از جامان بلند شدیم.

گفت: - اوضاع روبه راه شد. گی رو فدل می رود زن فوریه را ببیند.

کاوالو در چند کلمه آنچه را که دیده بودیم برای سنیورن نقل کرد.

سنیورن به يك نظر هر دوی ما را بر انداز کرد و آنوقت گفت:

- دوستان! من امروز پاریس بودم. همکارها را دیدم. مردم را دیدم.

تنها چیزی که می توانم به تان بگویم این است که آلمانی ها کلاه شان پس معرکه است. مسئله‌ئی که مهم است همین است. امیدوارم زننه بحائیم و عاقبت کار را تماشا کنیم.

از اتاق رفت بیرون و در حالیکه شولائی به کول انداخته بود برگشت:  
 - و اما من... می‌روم اتولم را از گاراژ در آرم بروم آن‌جا. سر راه،  
 کشیش را هم برمی‌دارم. لازم است که برای فوریه تظاعراتی راه بیفتد. نه؟  
 از چاک جلو شولا دادم که سناتور سنیورن، حمایت مخصوص شهردار  
 را هم انداخته است.

ما را به طرف در خروجی هدایت کرد.  
 فرانسوا آرتوی دواخانه بود. بدون این که حرفی بزند عبور ما را نگاه  
 کرد.

زیر سایبان جلودواخانه، من و کلاوالو ایستادیم که از هم خدا حافظی  
 کنیم... برف، همان‌طور یک ریز می‌بارید.

گفتم: - دکتر اکی بیایم شما را ببینم؟

یک لحظه فکر کرد و بالاخره گفت: - گوش بدهید... امشب بیائینشام  
 را باهم باشیم. لابد یک چیزی پیدا می‌شود که دو نفر آدم را سیر کند. همین  
 خودش باعث می‌شود اوقات که مرغی‌مان کمی جایاید.

بی‌چک و چانه قبول کردم و گفتم: - یک توک با به صاحبخانه خبر می‌دهم  
 که شام منتظرم نباشد و، می‌آیم.

بدون این که حرفی بزند راه افتاد.

لحظه‌ئی ایستادم و با نگاه بدرقه‌اش کردم: زهر برفی که تکه تکه می‌بارید  
 سرش را بالا نگه داشته بود و با شتاب می‌رفت...

کاوالر خانه عجیبی داشت خانه‌ئی کوتاه و دراز که روی زمینی پرشیب قرار داشت و، آن‌طور که از خطوط پلکانی و دمدمی بامش معلوم می‌شد، از اتصال سه‌خانه کوچک‌تر به وجود آمده بود...

اتاقی که دکتر در آن از من پذیرائی کرد، از سمت کوچه این‌جور به نظر می‌آمد که زیر زمین و هم‌سطح با محچه است... تالار پذیرائی که وصل به اتاق غذاخوری بود، وسعتی داشت که معمولاً در دهات مرسوم نیست. بعدها دکتر برایم شرح داد که قبل از سکونت در آن جا داده است تیغه‌های میان اتاق‌ها را برداشته‌اند تا فضائی پیدا کند، و به این ترتیب آنها را برای زندگی خود آماده کرده... يك آتش‌دان بزرگ دیواری که سراسر دیوار عقبی را گرفته بود، همچنین اسباب و اثاثه بیلاقی و سردستی آن که سبك زمان لویی پانزدهم Louis xv را داشت، حالت گرم و گیرائی به تالار داده بود.

دکتر گفت: این‌ها مال آن زمانی است که هنوز زخم برای مرتب کردن خانه‌ها و فوقی داشت... از وقتی که فوق سفر به کله‌اش زد اوضاع خانه پاك به هم ریخت.

راست می‌گفت: تشکچه روی صندلی‌های راحت، تار و پودشان در آمده نخ نموده بودند. بیش‌تر صندلی‌ها لقی‌لقی می‌زد. ردیف بوت‌های انجیر هندی که جلوی پنجره کاشته بودند از بی‌توجهی در شرف نابودی بود. در نظم موجود

خانه بی نظمی چشمگیری وجود داشت که از نبود کدبانوی خانه خبر می داد... با وجود آتش زیادی که توی آتشدان دهبواری می سوخت، خانه حالتی بیخ و متروک داشت.

جلو آتش چمباتمه زده بودم، چشم به شعله‌ها دوخته بودم و کف دست‌هایم را به طرف آتش گرفته بودم. بوی دیش دودی که از آتشدان بلند می شد، چشم‌هایم را اشک می انداخت. سرگیجه ضعیفی بهم دست داده بود اما جاذبه آتش به آن می چربید. وقتی که برای يك لحظه چشم‌هایم را بستم، سیاهی میکلی که دراز به دراز روی برف‌های خون‌آلود افتاده بود جلوی نظر آمد... ناگهان کاوالر داد زد «شام!» و مرا يك ذرع از جا براند.

میلی بن Emilienne، دخترک روس کم حرقی که هر وقت میکل توپرش را در پیرهن چسبانش می‌جنباند درز و دورز آن به دندان قروچه در می‌آمد، سرسفره مشغول خدمت بود... بشقاب‌ها با محتویاتی که می‌توانست خانواده يك مرد عیالوار را سیر کند، به آرامی جانشین یکدیگر می‌شد. دکتر (که هر لحظه ممکن بود يك گله مهمان ناخوانده سرش خراب بشود و به همین دلیل در خانه او ناچار هر وعده غذا را به قدر چند نفر تهیه می‌دیدند) گفت:

— بارها زخم بی‌خبر از راه رسیده... نه يك بار و نه دوبار... می‌دانید؟...

پشت سر هر جمله‌ئی خنده کوتاهی هم تحویل می‌داد. خنده‌ئی بریده بریده و گره‌گره، چیزی شبیه سرکه... تازه تازه داشتم متوجه می‌شدم که این، خنده‌ئی از روی ولنکاری یا سرخوشی، وحتى «خنده‌ئی عصبی» نیست؛ بلکه يك «وجع عصبی»، و به اصطلاح، يك جور تیک است... بدون این که هیچ يك از عضلات لاغر صورتش کوچکترین حرکتی بکند، یکی دو صدای خشک

۱. وجع عصبی، اختلاج، یا رجه، که اصطلاح علمی آن Tic است که از کلمه آلمانی Ticken گرفته‌اند، به معنی «ملامت مختصر». و آن عبارت است از حرکاتی تشنجی، ظریف پریشان‌گونه و به هم فشرده شدن پلک‌ها و درهم پیچیدن لب و دهان و جز اینها، که به طور مکرر ولی به طرز غیر ارادی به عضلات شخص، و به خصوص عضلات چهره دست دهد.

از گلوی خود بیرون می‌داد که آدم ممکن بود خیال کند يك جور خنده عصبی است .

تند و بسیار کثیف غذا می‌خورد، و هر دو دست و هر دو انگشت خود را در آن به کار می‌گرفت. شاید تند خوردنش به خاطر صرفه‌جویی در وقت بود، بر حسب عادت؛ و شاید کثیف خوردنش معلول آن تحقیر تنفر آمیزی بود که به‌طور کلی نسبت به تمام تکالیف و قراردادهای اجتماعی داشت و در نخستین برخورد با او به وضوح تمام توی چشم می‌زد... از يك بطر بورگونی<sup>۱</sup> Bourgoigne که سرمیز آمد، خودش به تنهایی دوسوم آن را به خندق بلا ریخت، و اگر من کمی دیرتر می‌جنبیدم و لیوان خودم را شخصاً پر نمی‌کردم، یقین بود که حسرت چشیدن مزه بورگونی را باشیسه خالی آن به زهر زمین می‌بردم!

گاوالو لب‌هایش را با پشت دست پاک کرد و با رضایت خاطر کاملی گفت: - خوب... این هم يك بطر خوشبخت دیگر، که گیر بوش‌ها نیامد! و همان‌طور که با تراشه کبریتی دندان‌ها را خلال می‌کرد، زیر لب قرزد:

- يك گله گاوا! يك کپه عن!

برای این که به ورود امیلی بن متوجهش کنم، از زیرمیز به پایش زدم... اول منظورم را درك نکرد و گفت: «چی؟» اما بعد که فهمید چه می‌خواهم بگویم گفت: «آها... نه! خطری در بین نیست. امیلی بن بهترین دخترهای دنیاست... يك برادرش در ساکس Saxe است، یکیش در الریش... دیگر چه می‌خواهید؟... راستی هیچ می‌دانید این خوشبختی را که آلمانی‌ها این‌جا ساخلو ندارند کم و بیش مدیون امیلی بن هستیم؟

يك ریزه گوشت را که از لای دندان کرسی‌هایش شکار کرده بود بیرون تف کرد و قضیه را به این صورت شرح داد که:

- بله... آقائی که شما باشید... آن‌ها آمدند این جا هم مثل همه جا‌های دیگر به اصطلاح تشونی‌ها «ساخلو گذاشتند». خیال می‌کردند تا قیام خیامت این‌جا کنگرمی‌خورند و لنگرمی‌اندازند. اما يك پانزده روزی که گذشت گفتیم خوب دیگر: اگر هوس است همین هم بس است... با الکساندر نشستیم عقل‌هامان را ریختیم روی هم و نقشه کار را کشیدیم: دوتا اسپیرین دادم امیلی بن

۱. یکی از عالی‌ترین انواع شراب فرانسه که شهرت جهانی دارد.

انداخت بالا، رفت گرفت مثل دسته گل تو تختخواستش خوابید و، همه جا هو انداختیم که من يك مريض حصبه ئی دارم... کاش این جا بودید و سیاحت می کردید! راستی راستی که آن عمه جان شان به قربان شان برودا... دو ساعت هم نکشید که دیگر، حتی اگر برای باغ وحش می خواستی، معض نمونه یکی از این جانورها را توی ده نمی توانستی پیدا کنی!... يك «کمسیون بهداشتی» فرستادند که، خدا به سرشاهد است، جا کله های پیروز حتی کون این رانداشتند که پا تواتاق دختره بگذارند!... هی آنها از من پرسیدند «هی یوز؟ هی یوز؟» وهی من نمودار قلبی تب؟ را که قوس صعودی وحشتناکی رویش ترتیب داده بودم جلو غلاخ توك زده ماشان گرفتم که هر بار از ترس رنگ به روی شان باقی نمی گذاشت... دست آخر برداشتند يك مشت لوحه که با خط جلی رویش نوشته بود:

### «تیفوسگه فار ۲!!»

به در خانه من و هر سوراخ دیگری که دم دست شان آمد آویزان کردند، بعد دمب شان را گذاشتند رو کول شان و چنان شلنگ انداز فلنگ را بستند و زدند به چاک که انگار كك طاعونی در کون شان چسبیده بود... و همان رفتن بود که دیگر این ورها پیدا شان نشد که نشد... گیرم این طفلك امیلی یین مجبور شد چهل روز تمام پا از در اتانش بیرون نگذارد که مبادا یکی از دارو دسته دوپون او را ببیند و مشت مان را وا کند. که تازه، بعد از آن هم، طفل معصوم راستی راستی ناخوش شد و افتاد... ها، امیلی یین؟ دخترک که با دست های آویزان ایستاده بود و قصه را گوش می داد، حرکتی به خودش داد و گفت:

— آخ، بله... بخت مان بلند بود که خانم این جا بودند؛ و گرفته... با خنده تو خالی دکتر، امیلی یین از اتاق رفت بیرون. و تازه این بار من متوجه شدم، که امیلی یین، محتوی دامنش هم چیزی از محتوی بالاتنه اش کم ندارد!

گفتم:— خوب، اگر یخ تان نمی گرفت و مشت تان وامی شد چه؟  
قیافه اش توهم رفت و گفت:

۱. Fieber کلمه آلمانی به معنای تب.  
۲. ورقه ای که بالای سر بیمار نصب می شود و صعود و نزول حرارت بدن و وضع نبض او را بر آن رسم می کنند.  
۳. Thyphusgefahr! خطر تیفوس! (به آلمانی).

- جان دلم! خطرش از خطر خوردن يك خوراك قارچ كه بیشتر نبود... هر سال چندتا آدم از خوردن قارچ يا دنبلان صمی قی واسهال می گیرند و ریخ رحمت راسر می کشند؟- خوب: گیرم بوش ها دل به شك می شدند و، می گرفتند خون دختره را تجزیه می کردند... بعدش چی؟... آن گوساله های خودپسند برمامگوزیدی كه این سندهما هستند، فوش به این نتیجه می رسیدند كه دكترهای فرانسه دكتر نیستند، خاكشیرند!

بعد لعن پرطمطراقی به صحبتش داد و گفت:

- روی تل هیزم هم كه می نشاندندم ، باز همان جور سر حرف خودم می ایستادم كه «الاوله ، مرغ يكها دارد: اگر آسمان پروید و زمین بیاید ، این حصبه است ولاغیر!». عینهو حضرت گالیله Galilée... آره داداش ، حساب كار دستم بود... تازه كجای كاری برادر؟ مگر این گاوها وقتی ویرشان بگیرد كه به کسی لگدی بیرانند به چیزی فكر می كنند یا بی دلیل و مدرکی می گردند؟... ذکی!

بلند شد دوتا صندلی راحت كشید جلو آتشدان و بهام اشاره كرد آنجا بنشینم. خودم را تو پوست خودم مثل شاخ ، خشك حس می كردم و هیچ حال و حوصله ئی برای بر حرفی در خودم نمی دیدم... هرم سوزان آتش تو صورتم می زد. گاوالو به آتش نیمسوزی كه با يك انبر دراز از تو آتشدان در آورد ، سیگاری برای خودش روشن كرد. من هم برای خودم سیگاری آتش زدم .

امیلیوین آمد و تهوه آورد . وقتی روی من خم شد عطر نیم گرمی را كه از پوست تن و موهای بلند بلوطیش به دماغم خورد با همه نفسم بالا

۱. گالیله گالیله Galiléo Galilei ، معروف به گالیله ، عالم ریاضیات و فیزیک و ستاره شناس ایتالیایی ، در ۱۸ فوریه ۱۵۶۴ در پیزا Pise تولد یافت. نخستین دوربین نجومی از مخترعات اوست. معتقد بود كه تغییرات عالم هستی از حرکت مدارم اجزاء لایه جزی ناشی می شود و سرانجام ، برای نخستین بار این اعتقاد قدیمی را كه «زمین ، مركز عالم است و خورشید و ستارگان به گرد آن در گردشند» منسوخ دانست و اعلام داشت كه «مركز عالم هستی كره آلتین خورشید است» ، و عقاید خود را به سال ۱۶۳۲ در كتابی كه شامل پژوهش در عقاید بطلمیوس و كوپرنیک بود ارائه داد... به سال ۱۶۳۳ پاپ او را به دربار خود احضار كرد و گفت عقاید او مبنی بر گردش زمین و مركزیت آفتاب كفر محض است. می باید در برابر شورای عالی روحانیان به زانو درآید و توبه كند و رسماً از این عقیده باطل درگذرد ، آن را «شرم آور» بخواند و منسوخ اعلام دارد!... گالیله ناكزیر چنان كرد و عقاید خود را باطل اعلام داشت لیكن در همان حال با اكثت خویش این جمله مشهور را بر زمین نقش كرد كه: «لب پور ، سی موئوه !» Eppur, Si muovel (معذك می گردد!)... مرگ وی به سال ۱۶۴۲ اتفاق افتاد .



کشیدم، وهوس سوزان آغوش این دختر خوش گوشت سراپایم را گرفت ...  
از کنار ماء آهنک بر ضرب نخستین میزان های سمفونی پنجم بتهوون به  
صدا درآمد و بر همه صداهای دیگر حاکم شد :

پام پام ، پا ااااام...

پام پام پام ، پا ااااام...

این جا لندن است!

امروز ، دویست و بیست و چهارمین روز مقاومت

ملت فرانسه در برابر فشار اشغالگران است .

ابتدا چند پیام خصوصی پخش می شود :

فیل سفید کوچک ، دمش را بالا نگهداشته!

تکوار می کنم:

فیل سفید کوچک...

کاوالر گفت: - مسهلی را که به درد شما می خورد پیدا کرده ام.

و چون دهید جوانی ندادم، ادامه داد:

- باید بفله خواهی کنید .

گفتم: - خودم هم فکرش را کرده بودم. اما کار آسانی نیست .

لند لند کنان گفت: - روی این دنیا کدام کار آسان است؟ هیچ کاری آسان

نیست. حتی نفس کشیدن هم کلی دردسر دارد. متها، خوب دیگر: اگر آدم

خیال سقط شدن به سرش نزده باشد مجبور است هر طور شده نفس را بکشد...

به بولتن اخبار گوش دادیم .

امیلی این دوباره آمد که برایمان قهوه بریزد . چنان تگاهی بداش

کردم که تابش را نیاورد و چنان که انگار می خواهد مگس سمجی را از تو چشم

و گوش و دماغش بهراند، حرکت شدیدی به سر خود داد! - دویست و بیست

و چهارمین روز مقاومت در برابر فشار اشغالگران درست مطابق با دویست

و بیست و چهارمین روز «روزه جنسی» من بود. هفت ماه بیشتر بود که دست

من به تن زنی نخورده بود. زنی دردسترس نداشتم و جانم از حسرت آغوش

زنی می سوخت. اما کوتاه دستی من از زن، به راستی بیش از ناسراب ماندگی

هوس هایم آزارم می داد.

امیلی این با بازوی برهنه اش تنه کوچکی به ام زد و بالعنی سرد و

بی طرف عذر خواست:

هزارها زنبور تو سرم بهوز وزالتاد!

کاوالر به‌اش گفت: - امیلی، بن، تو اگر بخواهی می‌توانی بروی بخواهی.

دخترک شب به خیر آرامی گفت و رفت، خواهش سوزان مرا هم با خودش به اتاقش برد؛ او را تو اتاقش جلو چشم‌هام مجسم کردم که پیرهن توری چشمه‌درشت خواهش را پوشیده برای رفتن به رختخواب آماده می‌شود، و همان جور که دارد بافه‌های بلند کیسوی بلوطیش را وامی‌کند و سنجاق‌های سرش را برمی‌دارد، يك ترانه دل‌انگیز روسی را زیر لب زمزمه می‌کند. برنامه رادبو که تمام شد، کاوالر دنبال صحبتش را گرفت که:

- بله. هیچی آسان نیست... آدم‌ها، زندگی... باور کنید جان دلم، که اگر آسان بود، آدمیزاد جماعت، دو این قدر به‌عالم ناسوت ترکمون می‌زد که حالا زده!

ته سیگارش را با تلنگری به‌وسط آتش‌ها پرتاب کرد:

- خوب، د یا الله! انبان‌تان را خالی کنید بینم‌چی تویش پیدا می‌شود. گفتم: - يك روز دیگر دکتر... امشب حالش را ندارم.

از حرف من خنده‌اش گرفت. گفت: - مرا به‌یاد زنی انداختید که تقریباً همین يك ماه پیش زایاندمش... تو همین آبادی پهلویی آموزگار است... باری، از نمی‌دانم چند وقت پیش منتظر تولد بچه‌اش بود اما بچه خیال آمدن نداشت. ترا خدا حماقت اهل خانه را فکر کنید! - بعد از این که نشستند و خوب حساب کردند، دیدند از ده ماه هم يك چیزی گذشته، هر دو شب يك بار، مرا برمی‌داشتند می‌بردند بالای سرش... تو دل‌تاریکی... گیرم فایده‌اش چه بود؟ هیچی: چاره‌ئی جز این نداشتیم که دست رودست بگذاریم و صبر کنیم... خلاصه دیگر از دست این‌ها به‌امان آمدم... يك روز آمد پیشم. پش گفتم: «خوب، بالاخره چی؟» گفت: - هنوز «حالش» را پیدا نکرده‌ام!

خنده‌اش را تمام کرد، پاشد دو تا گیلان پر کالوادوس Calvados ریخت آورد و گفت:

- صبر کنید، تمام نشده: گفتم دراز کشید، معاینه‌اش کردم و سرش داد کشیدم: «شما دارید می‌زائید! گفت و گو هم ندارد!» و نتیجه‌اش می‌دانید چه شد؟ - زنکه زائید!... باورش نمی‌آمد، اما ده دقیقه بعدش بچه زر زرو روی میز بود... اگر به‌حرف من گوش نکرده بود، يك ربع بعدش وسط جاده بچه از تو لنگش درآمده بود و افتاده بود مرده بود!

گیلاسش را برداشت، زدیمشان بهم. گفت: - این بلا ممکن است سر شما هم بیاید و این بار من زدم زیر خنده:

- دکتر، راستی راستی فکر می کنید که ممکن است من «فارغ» بشوم؟ - این جور خیال می کنم... در این که «زائیدن» روی شاخ تان است هیچ شکی ندارم. منتها من هنوز نمی دانم شهبشك زهار آقا چه حالتی خواهد داشت: یعنی هنوز نمی دانم که وزغ می زائید یا يك پسر کاکل زری... بیشتر احتمال دارد که وزغ باشد، نه؟... اما من به این چیزها عادت دارم: «يك سعی کوچولو!... آها... باز هم يك خرده دیگر زور بزنید!»... خلاصه من هم کمک تان می کنم که بیاید!

خم شد و گیلان شرابش را که میان کف دست هایش گرفته بود نزدیک آتش برد. شعله آتش رنگ سرخی به صورتش داد و برجستگی های آن را نمودارتر کرد. نگاهش که معمولاً سرد بود حالا مثل نگاه آدم تبار می درخشید. و تازه آن وقت متوجه شدم که اهیلی بن همه چراغ های خانه را خاموش کرده است و حالا فقط انعکاس شعله آتشدان بزرگ دیواری است که ما را روشن می کند.

- از شوخی گذشته، دکتر! واقعاً شما از موضوع دهنامیت دزدیدن فوریه خبر نداشتید؟

هیكلش را راست گرفت و با تمام قد به طرف من چرخید: - باز هم؟... به شرفم قسم که این موضوع دارد برای شما يك مشغله ذهنی می شود... آخر، این که بدانید من از این کار خبر داشته ام یا نداشته ام چه نفی به حال شما دارد؟

خیلی آرام و خیلی راحت گفتم:

- از يك بابت، هیچی... طبیعی است... اما این دلیل نمی شود که مسئله برایم بی اهمیت جلوه بکند... يك آدمی را تصور کنید دکتر، که خودش را موجود حاکی حساب می کرده. و حالا فرض کنید که از این آدم، يك روز در يك لحظه بحرانی عمل جبران ناپذیری سرزده باشد. عملی که او را (نه از بابت دیگران، بلکه تنها از بابت خودش) به زندگی پایند کند؛ و بالاخره، عملی که فقط خود او (یا تقریباً فقط خود او) از چند وجوش خبر داشته باشد... و حالا فرض کنید که شما می توانید در این مورد به او یقین بدهید و به اشقبولانید

عملی که از شما سرزده دلیل صد درصد ارزنده‌ئی داشته یادست کم در آن لحظه‌ئی که عمل را انجام می‌داده این جور به نظرش می‌آمده... نمی‌دانم توانستم منظورم را خوب بفهمانم یا نه؟

کاوالر جواب نداد.

دنبال حرفم را گرفتیم که:

- مثلاً یکی دست به خودکشی می‌زند اما موفق نمی‌شود و روز به روز این فکر در ذهنش بیشتر قوت می‌گیرد که دلیل آن روزش دلیل درستی نبوده؛ دست آخر برایش مسلم می‌شود که دلیل آن اقدامش «درست» نبوده که هیچ، بسیار هم نادرست، بسیار هم زشت و بد و نفرت‌انگیز بوده؛ و هر قدر هم زور می‌زند، از هیچ طریقی نمی‌تواند راهی برای رفع و رجوع آن پیدا کند تا جائی که بالاخره ناچار می‌شود به خودش بگوید: «خیلی خوب، من این کار را کرده‌ام اما تنابنده‌ئی خیر ندارد. گیرم من دیگر تا زنده‌ام نمی‌توانم به خودم اعتماد کنم؛ چون از فرط ترس بود که این کار را کردم!»... من دکتر به‌شمانی گویم که این آدم، يك دوست است یا مثلاً يك پسر عمو است... اما وقتی شما خودتان نمی‌خواهید با من به‌صفا باشید، چطور می‌توانید از من توقع داشته باشید که به‌تان صداقت نشان بدهم؟

يك دقیقه به فکر فرورفت و بعد گفت:

- درست است... از این موضوع بگذریم.

مدت درازی ساکت ماندیم. توی آتش‌دان کنده نیمسوزی ترکید و بارانی از جرقه تا زیر پاهای من پرتاب کرد. کاوالر آتشگیر را برداشت نیمسوزها را زیر و رو کرد، و من جرعه بزرگی از مشروبم خوردم.

گفتم: - وقتی آدمیزاد اعتمادش از خودش سلب بشود، چه جوری می‌خواهید به يك چیز دیگر اعتماد پیدا کند؟

کاوالر نفس عمیقی کشید و گفت:

- ترس... نه؟ گفتید یارو به خودش می‌گوید که: «این کار را از زور ترس کردم»، ها؟... من این «ترس» را خیلی خوب می‌شناسم: هر وقت می‌بینم مریض تازه‌ئی در مطبم را باز کرده دارد می‌آید تو، قرص برم می‌دارد. هر وقت يك زن یا يك مرد را می‌بینم که دردی دارند، يك لحظه ترس به‌همه وجودم چنگ می‌اندازد. هیچ وقت نشده است که زنی را بی‌وحشت و دلهره زایانده باشم... اما این مطلقاً باعث نمی‌شود که من به فکر کار خودم باشم.

گفتم: - بیائید. من مثالی می‌زنم: فرض کنید شما را بالا سر مریضی ببرند که زخم وحشتناکی برداشته، و یکهو چنان ترمسی به‌تان دست بدهد که ناچار مریض را به‌امان خدا رها کنید و فلنگ را ببندید... خوب: آها خواهید توانست خودتان را از این بابت عفو کنید؟

آهسته سر تکان داد و گفت: - یقین دارم... یعنی یقین دارم که به هیچ ترتیبی نخواهم توانست خودم را از این بابت عفو کنم.

تو صندلی راحتی فرورفت و چشم‌هایش را بست. دوباره زمان درازی گذشت بی‌این که کلمه‌ئی حرف میان ما رد و بدل شود. من لبه کیلاسم را که يك چکه شراب هم تویش نبود بیخودی مك زدم. آتش برای خودش گر و گر می‌سوخت. شیره نباتی یکی ازکنده‌ها روی پوسته ضعیفش سوت زنان می‌جوشید. حال خوشی به‌ام دست داده بود. خوب بودم. تنفس مرتب دکتر با تنفس من هماهنگ شده بود و فکر می‌کردم من و او چه خوب زبان هم را می‌فهمیم.

بالاخره دکتر به‌زبان آمد و گفت:

- خوب. خوب... اما موضوع فوریه موضوع ساده‌ئی نیست... يك بار به‌تان گفتم: هیچ چیز دنیا آسان و ساده نیست... گیرم که ما - یعنی من و الکساندر - يك خرده مورد سوءظن قرار داشته باشیم. حتی گیرم يك روز فوریه آمده باشد به‌من گفته باشد که: «دکتر! این موضوع را چون شماستید به‌تان می‌گویم: من دارم از آن یاروها برای روز مبادا کنار می‌گذارم!». - خیلی خوب، گیرم این جور باشد. تازه همه این گیرم گیرم‌ها چه چیز را ثابت می‌کند؟ - زرت!... هوم: از آن «یارو»ها برداشته گذاشته کنار؟ - من از کجا بدانم! و تازه اگر دانسته باشم هم، جایی که قایم‌شان کرده کجاست؟... گاهی به‌کله‌ام زده که بله، باید يك تشکیلات سفت و سخت به‌وجود آورد. - اما با کی؟ من و الکساندر، و الکساندر و من! از ما دوتا دورتر نمی‌رود. خوب، از درد لاعلاجی به‌کشیش معله هم اعتماد می‌کنیم! - ولی تازه آن وقت چه غلطی خواهیم کرد؟ - حرف خواهیم زد! توطئه خواهیم کرد! نقل این هپله هپوها را برای هم خواهیم گفت! غیر از این است؟... پاسترقاتی تا اندازه‌ئی از قضایا خبر دارد. او هم بامان همکاری می‌کند. هم آدم درستی است، هم کونش را دارد... اما فوریه؟ - نه! فوریه اهل حرف نبود: دینامیت کش

می‌رفت! يك قهرمان بود، آره، قهرمان بود حتی تو این روزگار و اوپلانی که ما زندگی می‌کنیم هم قهرمان چیزی نیست که زیر دست‌وپا ریخته‌باشد... دیگران چه؟ - يك مشت عینۀ گه که تمر گیده‌اند يك گوشه تا اوضاع خودش درست بشود...

مجال نمی‌داد که من هم يك کلمه حرف بزنم.

- و تازه خیال می‌کنید می‌شود به‌شان گفت بالای چشم‌تان ابروست؟ -  
 هه! سبز باشید! يك مشت بچه در واکن جنده‌خانه آمده‌اند مهدان و همه چیز را به‌هم ریخته‌اند؛ و همکار عزیز بنده ماشاءالله هزار ماشاءالله این وسط فکر و ذکری جز این ندارد که چه وقت فرصتی به‌چنگش بیاید تا برای همیشه قال مرا بکند و از شرم خلاص بشود؛ چونکه به «انقلاب ملی» عقیده‌ئی دارد به سختی فولاد، و جاسوس‌هائی هم دارد که مثل آب خبر می‌برند!... خوب، حالا می‌توانید به‌من بگوئید بینم واقعاً معنی این بساط چیست؟... من و دوپون دوتا دکترم توی این ده. ما دوتا به‌هیچ قیمتی با یکدیگر هم‌کلام نمی‌شویم. اگر يك وقت نگاه‌مان تو چشم هم‌دیگر بیفتد درست مثل این است که دوتا سگ سر يك پاره استخوان به‌هم رسیده‌اند. اگر يك روز دست‌مان به‌هم برسد هم‌دیگر را همین جور خام‌خام می‌بلعیم و از این بابت دل‌ورودمان هم بالا نمی‌آید. من معتقدم که روی همه کره ارض تنابنده‌ئی هست فطرت‌تر از او به‌هم نمی‌رسد، و او هم فکر می‌کند که در همه عالم از من رذل‌تر خودمم... خوب. این‌ها همه‌اش برای این است که روی منافع‌مان باهم توافق نداریم. از آن گذشته، خود ده هم، یعنی مردم، يك خرده دل‌شان می‌خواهد که این جور باشد. این بساط، سرشان را گرم می‌کند، شور و هیجانی تو زندگی‌شان به‌وجود می‌آورد و جانشین سینمای شب تعطیل‌شان می‌شود... من و دوپون، هر دو يك درس را خوانده‌ایم، هر دو يك شغل را داریم و هر دو يك خاک را به‌سرمان می‌ریزیم. متنها يك خرده بیشتر با يك خرده کم‌تر دعوا سر این نیست... حتی احتمال دارد درد و بدبختی‌مان هم یکی باشد... بسیار خوب، توی این هیروویر قضیه شکمت کشور پیش می‌آید...

باحالی عصبی سیکاری برای خودش روشن کرد. دست‌هایش می‌لرزید.  
 - موضوع شکمت کشور پیش می‌آید... من هنوز پیش خودم و

تو دلم کاملاً به طرفداری از دوگل<sup>۱</sup> de Gaulle مصمم نشده‌ام که می‌بینم آن باها رسماً اعلام می‌کند که طرفدار پتن<sup>۲</sup> Pétain است... از این چیزها سردر می‌آورد؟ مگر نمی‌شود هر دو تا مان طرفدار دوگل یا پتن باشیم و دعواها مان هم سر جای خودش بماند؟ چرا که نشود؟ مگر در آن صورت مجبور می‌شدیم همدیگر را بغل بزنیم صورت هم را ماچ کنیم؟... نه خیر، نمی‌شود. آبه نازل شده که ما دو تا حتماً باید از دوست برانیم. من و او حتماً باید نمایندگان دو چیز آشتی‌ناپذیر باشیم. بله، جز این نمی‌شود. و وقتی که من بگویم «سفید»، نه خیر، گفت و گو ندارد، زبان دوپون را مار می‌گزد اگر نگوید «سیاه»... صبر کنید، هنوز حرف تمام نشده... چیزی که این وسط برو برگرد ندارد این است که یکی از ما دونفر - یا او یا من - درست فکر می‌کند، و آن یکی - یا من یا او - کج می‌رود... بله؟ جز این که نیست؟... من او را لجن مال می‌کنم و او مرا، اما در واقع فقط «یکی» از ما دونفر است که استحقاق لجن مال شدن را دارد... البته اگر از من پرسید جفت پاهایم را توی یک کفش می‌کنم که دوپون عوضی می‌رود. اما شما هیچ اجباری ندارید که حرف مرا قبول کنید. و تازه موضوع به جاهای دیگری می‌کشد که شما اصلاً تصورش را هم نمی‌توانید بکنید. . . توی ده، من آدم‌هایی دارم که ازم پشتیبانی می‌کنند، دوپون هم همین‌طور. . . بر و بچه‌های طرفدار من، بدون استثناء (درست توجه کنید!) بدون استثناء کسانی هستند که مطلقاً موضوع شکست کشور را زیر بارش نمی‌روند. من از ته و توی دل‌شان خبر دارم. . . اما آن‌هایی که دور دوپون را گرفته‌اند، هر چند تائی که هستند، همگی طرفدار پتن‌اند... به تان قول شرف می‌دهم که هیچ ساخت و پاختی این میان نبوده و این تقسیم، به خودی خود

۱. ژنرال شارل دوگل، مرد نظامی- سیاسی فرانسه (تولد در لیل Lille ۱۸۹۰، مرگ در کولومبی ۴ دوزمک لیز Colombey les Deux Eglises ۱۹۷۰) در سال‌های میان ۱۹۴۰ و ۱۹۴۴ فرانسه تحت اشغال قوای هیتلر بود، دولت فرانسه آزاد را تشکیل داد و از آن پس، مدت یکسال به ریاست حکومت موقت فرانسه انتخاب گردید به سال ۱۹۵۸، نیز بر اثر فشار ارتش به ریاست جمهوری فرانسه نائل شد.

۲. هانری فیلیپ پتن مرد ارتش فرانسه به سال ۱۸۵۶ در پادوکا Pas - de-Calais متولد شد در ۱۹۱۸ به درجه مارشالی نائل آمد در سال‌های ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۴ که ژنرال شارل دوگل حکومت فرانسه آزاد را به پشتیبانی متقلین تشکیل داده بود، پتن رئیس دولت فرانسه در منطقه اشغالی هیتلر بود و به همین دلیل پس از خروج آلمانی‌ها از فرانسه، در ۱۵ اوت ۱۹۴۵ پتن به جرم همکاری با آلمانی‌ها و خیانت بهمین به اعدام محکوم گردید لیکن محکومیت وی به علت کبر من به حبس ابد مبدل شد و در زندان وفات یافت.

صورت گرفته. درست مثل گردو که وقتی پوستی پوسید از وسط نصف می‌شود. تصدیق کنید که خیلی مضحك است... نه؟... و من دیگر چیزی نمونده که معتقد بشوم اوضاع جاهای دیگر هم عیناً همین‌جور است؛ و اگر دوباره نداشته باشند که پشت سرش سینه بزنند لابد يك جانور دیگر هست که وانمانند... و تازه حالا کجایش را دهنه‌ای-هوم! از این بهترهایش را خواهی دید... واقعا که گهش بگیرند!... راستش را می‌خواهید به‌تان بگویم؟- اصلاً «دنيا» دارد به دو قسمت تقسیم می‌شود برادر، و احمقانه است که آدم بخواهد آنها را بهم به‌سباند!

خودش را ول داد به‌پشتی صندلی راحت تکیه کرد و خاکستر سیگارش همه‌جا پخش شد.

گفتم: - حق باشماست. احمقانه است. اما وسوسه عجیبی دارد!

کاوالر سرفه کرد (شاید هم خندید؟) و گفت: - در حال گرفتار شیم. مجبوریم، سفید یا سیاه و چپ یا راست، به هر صورت «باید» یکیش را انتخاب کنیم... با وجود همه این‌ها، باز هم آنچه اتفاق می‌افتد جالب توجه است، نه؟... اما برویم سر موضوع فوری...  
لحظه‌ئی با دهن باز مکث کرد، و بعد گفت:

- می‌دانید توی چه فکری هستیم؟ ما دیگر توی ده‌مان «کمونیست» نداریم. اما... يك دقایقه صبر کنید ببینم: - يك زن یهودی داریم... و از این به بعد پای او را به‌میان می‌کشند؛ خواهید دید!  
آتشگیر را باخشم تو نیم‌سوزها فرو برد و بارانی از جرقه، از آتشدان بیرون پرید.

- هر طور که فکر می‌کنم می‌بینم واقعا قی‌آور است... اه! بیچاره زن!  
من بالحنی که سؤالم را از جریان صحبت خارج می‌کرد، پرسیدم:  
- شما او را خوب می‌شناسید، دکتر؟  
گفت: «ها؟» - انگار سؤال من از خواب پراندش.

- يك خرده آره... زن خوشگلی است... مشغول معالجهٔ بجه‌شتم. توی این هوا، هیچی نشده آدم سینه پهلو می‌کند. گاهی باهم اختلاط می‌کنیم. چندان بر حرف نیست. انگار، از بجه‌اش گذشته، دیگر هیچ چیز دنیا نظرش را نمی‌گیرد. نمی‌دانم منظورم را متوجه می‌شوید یا نه. گاهی آدم می‌گوید: «علی‌الله»، و دل به‌درها می‌زند می‌رود جلو که برای تسلی دل او چیزهائی



بگوید، اما این جور به نظر می آید که هر يك كلمه حرف ممکن است غمش را صدچندان کند... خدا می داند چه قدر نازک دل و ظریف است!

- کاملاً می فهمم چه می گوئید، دکتر... من اغلب در فکر اوهستم. مبادا خیال بدی بکنید! گرچه، کس درید هم کردید! برایم علی السوبه است. ممکن است به اش پوله نکنند، ممکن هم هست که گرفتاری هائی برایش به وجود بیاورند... خودش هم این هارامی داند... و دنبال چیزی می گردد که لب هایش را به خنده باز کند... آخر آدمیزاد چه جوری می تواند با این پریشانی ورنجی که ته دلش می جوشد زندگی کند؟ به نظر من این حالت از حالت زندانی محکوم به اعدامی که به انتظار عفو نشسته هم وحشتناک تر است... چون عفو شدن او چیزی نیست که «امکان پذیر» نباشد، درحالی که برای این بیچاره زن تنها چیزی که امکان پذیر هست تسوہین و تعقیب است. چیزی که پروبرگرد ندارد. بعنش هم مرگ و نابودی سر هیچ و پوچ!

کاورو پیشانی اش را خاراند و گفت: - درست! ولی آخر، همین؟... بابا جان، این خراب شده «بوش محله» که نیست؛ این خواهر مادر قعبه کشور دکارت<sup>۱</sup>ها Descarte است! آخر، بابا جان من، مونتینی<sup>۲</sup> Montaigne فلک زده توی این آب و خاک زندگی کرده!...

۱. جالی که بوش ها زندگی می کنند؛ و بوش نامی است که فرانسوی ها برای نظیر روی آلمانی ها گذاشته اند.

۲. رف دکارت فرانسوی، فیلسوف، فیزیکدان و دانشمند ریاضیات، به سال ۱۵۹۶ در لاهه تولد یافت. در کتوت سربازی سراسر اروپا را گشت و از آن پس بیست سالی مقیم هلند شد (از ۱۶۲۹). جهان دانش هندی تعلیمی و کشف اصول نظری هندسه را مدیون اوست. دکارت که در کارهای علمی خویش دانشمندی ماتریالیست است، در تفکرات و جست و جوی های ماوراء طبیعی خود همچنان فردی ایده آلیست باقی می ماند و همین طرز تفکر است که متافیزیک جدید را بنیاد می کند، حکمت قرون وسطی را برمی چیند و در منطق شیوه لی جدید بی می ریزد که در مجموع «کاره زیانیم»، Cartésianisme خوانده شده و چکیده آن چنین است: «برای وصول به حقیقت، می باید یکبار در عمر خویش از قید لغامی عطا بد و افکاری که بر ما تحمیل شده است خلاص یابیم، و یارد دیگر، از نو، بنالی بر اساس افراگات و شناسه های خویش برپا داریم»... مراسم وی در استکهلم اتفاق افتاد، به سال ۱۶۵۰، هنگامی که به دعوت ملکه کریستین بدان جا سفر کرده بود.

۳. میشل دو مونتینی دانشمند فرانسوی به سال ۱۵۳۳ در شالودو مونتینی... در Chateau de M با به جهان نهاد. وی در کتاب «مقالات» خویش، خود و بشریت را به نحو شگفت آوری تصویر کرده، نشان داده است که در جهان، به کنهالی نمی تواند ما را به حقایق ماوراء طبیعی دسترسی دهد. شیوه او را در عبارت «آفرینش جاودانه» خلاصه کرده اند. مراسم او در ۱۸۰۰ اتفاق افتاد.

با حالتی غمزده رویش را به من کرد :

- اوف! دوپون یادم نبود... فیروفتل یادم نبود... که بگیر فلشان!...

بله، حق با شماست... توی عجب لجنزاری گیر کرده ایم!

این را گفت و تف غلیظی روی آتشها انداخت.

سکوت سنگینی میانمان برقرار شد. چشمم به شعله‌های پرتلاش آتش که اشباحی را در تاریک و روشن اتاق به رقص می‌آورد راه کشیده بود. بادی که از بالا زد، آتش را توی آتشدان خواباند. شعله بلندی سرکشید، پتی کرد و خاموش شد و دود غلیظی راه انداخت... من به فوریه سرده فکر می‌کردم، به مادون زنده فکر می‌کردم - «یعنی حالا خوابیده است؟ آیا اصلاً خواب به چشمش می‌آید؟»

صدائی مرا به خود آورد: کاوالر از جایش بلند شده بود.

گفت: - گوش بدهید یک چیزی برای تان بگویم... پسر من، حالادوازده سالش است و در آلانسون به یک مدرسه شبانه روزی گذاشته‌ایم... باری، منظورم این نبود... وقتی بچه بود و ما شبها تا دیر وقت عیادت مریض داشتیم می‌گفت: «پدرا ترا به خدا دیگر بیابگیر بخواب، تا این آدم‌ها هم بتوانند بروند خانه‌شان!»

رفت چراغ را روشن کرد و گفت: - فکر نمی‌کنید نصف شب گذشته

باشد؟

با شرمساری از روی صندلی که جاخوش کرده بودم پاشم، اما دکتر

مجال معذرت خواهی به ام نداد و گفت:

- دیمبل و دیمبل! اگر آدم با رفقایش هم‌رو دروایی داشته باشد و خودش را به اجبار مقید بکند که، راستی راستی ذکی! آن وقت باید دیگر واقعاً فاتحه رفاقت را هم خواند! فردا ساعت هشت من وسط‌های راهم... خوب، مهم نیست. برویم بگیریم بگویم!

جلوافتاد و مرا قادم پله‌ها راهنمایی کرد. پای در، دستی طولانی و

معیت‌آمیز با من داد و گفت:

- بی‌غرض و مریض. انشاءالله زود به زود همه‌دیگرا می‌بینیم. نگذارید

که هی من از تان خواهش و تمنا کنم و هی شما تعارف و فلان و بهمان کنید:

من هرشب از ساعت نه به بعد خانه هستم، مگر این که اصلاً توی ده

نباشم.

بیرون، همان جور برف می بارید .  
فکر کردم لابد الآن دکتر می رود می چپد تو بغل اهلی بن ...  
و به اش حسودیم شد!

**T** ن شب من ایفی ژنی Iphigénie را خواب دیدم که وسط  
دوتا سرباز آلمانی می برند اعدامش کنند . نمی دانم چه طور  
این فکر به ذهن من آمد که این همان شاهزاده خانم السانهئی

۱. ایفی ژنی دختر آگاممنون Agamemnon وکلی تم فتر Clytemnestre بود...  
آگاممنون به یونانیانی که بر علیه تروا Troie متحد شده بودند فرمانروائی داشت و دخترش  
ایفی ژنی را بزرگوارانه دیان (۲) Diane کرد تا از حمایت خدایان بهره مند شود، و چنین شد؛  
پادهای مخالف وزید و کشتی های یونان را از رسیدن به سواحل اولید Aulide بازداشت...  
آنگاه دیان، بر حسب سنت خدایان، ماده غزالی به جای ایفی ژنی نهاد و او را با خود  
به جزیره توریدها Tauride برد، و در آنجا دخترک راهبه دیان شد و اولیس به جست  
وجوی او رفت و او را به بهانه ازدواج با آشیل با خود باز آورد .  
توابع هنر و ادب جهان از این داستان شاهکارهای بسیار بوجود آورده اند که از  
آن جمله است:

❖ تراژدی دایفی ژنی در اولید، که از شاهکارهای مسلم اوری پید Euripide است  
و نسخه آن پس از مرگ شاعر به دست آمد (۴۰۵ قبل از میلاد)  
❖ منظومه دایفی ژنی در اولید - تراژدی در پنج پرده، اثر راسین Racine که  
در حقیقت، ترجمه فرانسوی تراژدی اوری پید است. والتر Voltaire این اثر را راسین را یکی  
از افتخارات تالر فرانسه، نامیده . (۱۶۷۳)

❖ اپرای دایفی ژنی در اولید، در سه پرده، موسیقی از گلوک Gluck (۱۷۷۳)  
❖ دایفی ژنی در توریدها، تراژدی اثر اوری پید، (مربوط به اواخر قرن پنجم  
پیش از میلاد مسیح) این تراژدی را با دایفی ژنی در اولید، اثر همین شاعر اشتباه نباید  
کرد.

❖ دایفی ژنی در توریدها، تراژدی لیریک در چهار پرده؛ گفتار از گایارد Gaillard،  
موسیقی از گلوک (۱۷۷۹).

❖ منظومه دایفی ژنی در توریدها، تراژدی، اثر گوته Goethe شاعر آلمانی، که  
نخستین بار به سال ۱۷۸۶ در برلین بر صحنه آمد.

۲. دیان یا آرتمیس دختر زوس (رب الارباب) و لاتون Latone است.  
وی از پدر خود پذیرفت که هرگز شو نکند؛ و پدرش لیروکمانی بنوداد و گروهی از دختران  
جنگل را به ملازمت او گماشت و او را ملکه بیستها کرد، و دیان در جنگل ها به شکار پرداخت.  
روزی آکتئون Actéon شکارچی، او را برهنه در چشمه آبی دید. دیان او را به هیأت  
گوزنی مسخ کرد و همان دم سگان او را بر دریدند... با این همه دیان گرفتار عشق لندی  
میون Endymion چوپان شد، و این خود داستانی شنیدنی است که در حوصله این مختصر  
نمی گنجد .

آرگوس Argos است؟ ... آن قدر به مادون شباهت داشت که ممکن بود آدم آنها را عوضی بگیرد. اما سربازها بی پروا برگرد سرباز آلمانی بودند. کلاه خود به سرشان، چکمه به پایشان و مسلسل‌های کوتاه به دستشان.

- پرسیدم: - کجا می‌روی دختر؟

داشت به من لبخند می‌زد .

گفت: - مرا «دختر» صدا نکن. من «عذرا» هستم. این دوتا با هم

تفاوتکی دارند .

وسط جاده را گرفته بودم که نگاهش دارم، اما او از وسط تن من گذشت؛

پنداری، من هوا با ابری چیزی بودم...

عقبش دویدم و از پشت سر گرفتمش. همان‌طور لبخند زنان می‌رفت،

بی این که نگاهی به من بکند... سربازها خواستند مرا کنار بزنند اما فقط هوا به چنگشان آمد و ترس برشان داشت: من اصلاً وجود نداشتم .

با عجز و العاح گفتم: - دخترک! آخر فقط تو یکی هستی که این را

می‌دانی، و فقط تو یکی هستی که اگر بخواهی این را به من بگوئی می‌توانی:

چه‌طور است که «عذرا»ها از مرگ بالكشان نیست؟

پیشاپیش او پس پسکی را می‌رفتم. دلواپس این بودم که حالا چه جوابی

به‌ام خواهد داد؛ و دلم شور می‌زد، چرا که انگار سرنوشت من به همین

جواب او بستگی داشت .

گفت: - عذراها تودار و نفوذ ناپذیرند. برای این.

دلیلی که آورد، چه زلال و چه درخشان به نظرم آمد! و از این که

بالاخره توانسته بودم حقیقت را درک کنم چنان شاد شدم که به رقص آمدم .

پرسیدم: - و حالا داری می‌روی که بمیری؟

سرش را تکان داد و گفت: - من «نمی‌روم» که بمیرم؛ مرا «می‌برند» که

«بکشند»... این دوتا هم تفاوتکی دارند .

آنقدر تند می‌رفت که من، آن‌جور پس پسکی، نمی‌توانستم پا به پایش

راه بروم. از نو به من رسیده از من از توی تنم - گذشته بود. احساس کردم که

۱. آرگوس از شهرهای یونان است با بازه هزار جمعیت. این شهر مرکز ایالت آرگولید Argolide است که در محاصره اسپارته‌ها مقاومت دلیرانه‌ای کرد و پروس سردار نامی به سال ۲۲۳ پیش از میلاد مسیح در آنجا کشته شد. شاید منظور نویسنده از شاهزاده خانم افانه‌ای آرگوس، همان کله سیلای شاعره باشد که با اعمال قهرمانی خویش باعث نجات شهر شد؛ اما این ماجرا افانه نیست که حقیقت است .

مثل آب خنکی به تنم وارد شد، و از این احساس چه سعادتتی به من دست داد!

فریاد کشیدم: - چرا باید ترا بکشند؟ آخر برای چه؟  
صدایش از توی سینه من گفت: - وطنم، به جای باد، مرا به این کار وامی دارد. می دانی: همان بادی که برگهای خشکیده را به زمین می اندازد. بی این که حق چنین کاری را داشته باشم برگشته بودم، و حالا وسط دو تا سربازهای آلمانی راه می رفتم، دخترک محکوم، در من بود: در وجود من.

خیلی آهسته به اش گفتم: - من نمی خواهم تو بمیری.  
توی من، توی جان من، خندید. و گفت: - اگر می توانی، مراد بربر. من هم جز این چیزی نمی خواهم.

داشت شب می شد و برف به شدت شروع به باریدن کرده بود.  
به اش گفتم: - خودت را محکم نگهدار! خودت را محکم بگیر می خواهم درت ببرم!

به تیغ و تمشک بیشه زدم و با همه توانم به طرف روشنائی لرزائی که از دور صومو می زد با بدو گذاشتم.  
از پشت سرم سربازها فریاد کشیدند:  
- هالت! هالت!

ضربت شدیدی به ستون فقراتم وارد شد و دراز به دراز روی زمین افتادم... کسی رویم خم شد:

کاوالر بود. گفت: - مرده است!  
خیس عرق از خواب بیدار شدم.

انجمن شهر به اتفاق آراء تصویب کرد که هزینه تدفین فوریه از بودجه شهرداری تأمین شود، اما حکمی که از آلان سون رسید جلو اجرای این تصمیم را گرفت. لازم شد که برای تأمین مخارج تشییع جنازه مجلی از فوریه و پرداخت مستمری قابلی به بازماندگان او، يك ابتکار شخصی به کار رود و به ناچار اعاناتی جمع بشود.

یادداشت فرمانداری، در مورد تشییع جنازه هم صریحاً متذکر شده بود که: «تابوت یا کالسکه نعش کش باید فاقد پرچم باگل و گیاه باشد؛ و جز افراد خانواده مقتول هم کسی حق شرکت در تشییع جنازه را نخواهد داشت... ضمناً متذکر می شود که مراسم تدفین، لازم است پیش از سپیده دم به کلی پایان یافته باشد.»

از هر جهت آشکار بود که «مقامات عالییه» از نمایشات اعتراض آمیز خلق الله دل تو دلشان نیست.

انجمن شهر از مخالفت با این یادداشت خودداری کرد. بنابراین مراسم تدفین پیش از سپیده دم انجام شد؛ به جای ارايه چهارچرخه‌ئی که ابتدا تصمیم گرفته شده بود تابوت را در آن بگذارند و غرق گل و گیاهش کنند، همان کالسکه نعش کش معمولی، بی هیچ زیب و زیوری از میدان جلو کلیسایه طرف گورستان به راه افتاد.

اهل ده ، همه از خانه‌های شان بیرون آمده بودند و در میدانچه و سراسر کوچه‌هایی که می‌بایست کالسکه از آن بگذرد، تا دم قبرستان، دسته دسته ، بدون این که نفس از کسی در بیاید ایستاده بودند . منتها به شکلی که انکار بر حسب تصادف !

از دورترین قصبه‌های اطراف، دهاتی‌ها با زن‌هاشان آمده بودند . و بعضی زن‌ها هم خودشان تنها آمده بودند : آن‌هایی که شوهرشان در زندان بود . و به این ترتیب، کالسکه نمشکشی - که بنابه اراده فرماندار غیر از بیوه فوریه و یتیم مانده‌های بزرگش کسی دیگری دنبال آن نبود - از جلو چشم جمعیتی متجاوز از دوهزار نفر عبور کرد .

دهاتی‌ها که با وجود راه‌پیمائی طولانی در آن هوای سرد فزونی به‌لکر کوفتگی بدنی خود نبودند، شادی و رضایت خاطرشان حد و اندازه‌مندی نداشت : این همان شادی و رضایت خاطری بود که، وقتی موفق می‌شوند با عیاری روستائیان خود به موجود صاحب قدرتی کلکی سوار کنند به‌دشان دست می‌دهد .

کاوالر به من گفت : - اولین دفعه است که من برای شرکت در یک تشییع جنازه به خودم زحمت می‌دهم . من تا حالا هیچ وقت در تشییع جنازه دوستانم شرکت نکرده‌ام . اما در مورد این بچه ... نه! همچین چیزی نمی‌شود گفت . او را من نکشته‌ام!

آن روز صبح هوا فوق‌العاده سرد بود . سوز، تو صورت آدم تازه‌بانه می‌زد . ناقوس عزا از بالای برج کلیسا تو هوا پاش پاش می‌شد ... روی میدان - که سیاهی شب هنوز کاملاً از آن پرچیده نشده بود - تاریکی در حول و حوش نقطه‌ئی که جماعت ایستاده بودند فشرده‌تر بود . در وسط این تاریکی ، لکه روشنی می‌جنبید : پراقدوزی لباس رسمی کشیش . - و در کنار و گوشه آن ، شعله کبریت با آتش سیگاری که فرمزی می‌زد ، لحظه‌ئی تاریکی را غلیظ‌تر جلوه می‌داد . در تمام طول راه ، صدای قدم‌های سنگین و آهسته اسب و گردش خشک یکی از چرخ‌های کالسکه نمشکشی با وضوح کامل بلند بود، و

۱. دکتر کاوالر با این نوعی می‌خواهد بگوید که اگر در تشییع جنازه دوستان خود شرکت نمی‌کنند دلیلش این است که آنها معمولاً بر اثر مصائب او تلف می‌شوند و می‌توان گفت که خودش قاتل آنها است. و در مقاله این نوعی یکبار دیگر می‌خواهد تأکید کند که سرقت دهنامیت‌ها را او به فوریه توصیه کرده و به عبارت دیگر قتل فوریه را او باعث شده است.

هنگامی که قافلهٔ مرکه می‌گذشت، بوی کندر تو هوا می‌پیچید.  
 کاوالو گروهی از آدم‌ها را که در نزدیکی ما ایستاده بودند نشان داد،  
 و من تو تاریکی دکتر دوپون را که داشت با لیووندل و یک نفر دیگر که  
 نمی‌شناختمش اختلاط می‌کرد توانستم تشخیص بدهم.  
 کاوالو زهر لب گفت: این هم دارو دستهٔ لودها. خودش بهترین  
 دلیل برای اثبات این مطلب است که خلق الله، سعادتشان به سعادت همدیگر  
 بسته است! ... آخ، اگر مارشال<sup>۱</sup> می‌دانست! ...  
 گفتم: بدین نباشید. بالاخره هرچه فباید یک «آدم» مرده است.  
 کاوالو سرفهٔ خفه‌ئی کرد. احساس کردم که تأثرش بیشتر از تأثر من  
 است.

جماعت به راه افتاده بود.  
 بدون این که چیزی بگوئیم کاوالو را تا دم اتومبیلش همراهی کردم.  
 سوار شد، ازجا کند و به سرعت رفت و مرا در گوشهٔ میدان که حالا دیگر به  
 کلی خالی شده بود تنها گذاشت.  
 آفتاب داشت پهن می‌شد.

یز زیادی به ظهر نمانده بود که، خبر احضار سریع سنهورن  
 به آلان سون دهن به دهن در تمام ده پیچید ... به خانهٔ دکتر  
 کاوالو دویدم، اما او هنوز از عیادت مریض‌هایش برنگشته بود.  
 امیلی<sup>۲</sup> بهم پیشنهاد کرد تا آمدن دکتر پهلوی آتشدان بنشینم، و چون  
 دودلم دیدگفت: اگر بدانید چه آتش خوبی است!  
 معلوم بود که تازه از برف کردن گل‌های آتش زیر گیرانه‌ها فارغ شده:  
 چشم‌هایش تم داشت و دوتا لکهٔ ارغوانی روی لب‌های گوشه‌تالودش نشسته  
 بود.  
 با این که از خدا چنین چیزی را می‌خواستم دندان رو جگر گذاشتم و  
 بی‌مغلی به طرف دواخانه راه افتادم.

تو دواخانه مجبور شدم چند دقیقه‌ئی این با آن پاکتم تا فرانسواز

۱. منظور مارشال پهن است.



دوتا مشتری را راه بیندازد .

دخترک شایعه را تصدیق کرد و گفت :- باها را باتلگرام احضار کردند .  
فورا رفت .

گفتم :- خوب . بعدش ؟

با آرامش خاطر گفت :- بعد دیگر هیچی . منتظرشیم .  
حسن کردم دچار دلواپسی و اضطرابی شده ام که هیچ چیز توجیهش  
نمی کند .

بعد از ناهار سگ را برداشتم و در جاده آلان سون که برف و یخبندان  
راه رفتن در آن را مشکل کرده بود پنج شش کیلومتری راه رفتم . به سر هر چه  
که می رسیدم امیدوار بودم سرو کله اتومبیل «شهردار» سناتور - دوا فروش»  
پیدا بشود . اما غیر از چندتا ارابه بارکش و یک خرگوش که سگ را مسافت  
زیادی دنبال خودش دواند ، هیچی ندم .

دلواپسیم دقیقه به دقیقه بیشتر می شد ، برای شهردار و برای یکی یکی  
اعضای انجمن شهر دلواپس بودم . برای طفلك هادون که به امنیت ده اعتماد  
کرده بود دلواپس بودم . و - چرا اقرار نکنم ؟ چرا قایم کنم ؟ - برای آسایش  
و آرامش خودم که داشت به خطر می افتاد ، دلواپس بودم ...

در بازگشت تندتر می آمدم . فکر می کردم ممکن است سنبورن از راه  
دیگری آمده حالا به ده رسیده باشد . هوا برفی بود و شب به شتاب پیش  
می آمد .

وسطهای راه موتورسیکلت سواری که فقط چشمهایش از مجموع  
لباسش بیرون بود از من گذشت ، اما همین که مرا شناخت سست کرد و پایش  
را روی زمین گذاشت : باسترقالی بود که از محکمه صلحیه قصبه دور دستی  
برمی گشت .

بقیه راه را با هم طی کردیم . دلواپسی هایم را برایش شرح دادم .  
گفت :

- برای الكمالدر نگران نباشید . من او را خوب می شناسم : گوشش  
از این چیزها پر است ؛ بیدی هم نیست که از این بادها بلرزد .

اطمینان قاضی ، بهترم کرد . فکر کردم که راستی من غریبه چه مرگم است  
که بیشتر از قاضی محبة شهردار را بخورم ...

باسترناتی مثل همیشه از همان دقیقه اول بدون از دست دادن فرصت

شروع کرد به نقل تازه‌ترین مضمون‌هایی که خلق‌الله برای «قهرمان ماریسی» کوك کرده بودند و دست بر قضا خودم هم قبلاً همه‌اش را شنیده بودم - ، و در واقع سهام‌گزارش شدم که با مطایبه‌گوئی‌هایش از آن حال آشفته‌گی و نگرانی و دست‌و‌دل‌لرزه‌ئی که داشتم درم آورد. سرم گرم شد و همان‌طور یکی او بگو یکی من بگو ، چنته‌های‌مان را از هر چه نقل ماریوس که داشتیم خالی کردیم .

این قاضی پاسترفانی از آن دسته آدم‌ها بود که همیشه برای دور و بری‌های خودشان تازه هستند.  
خنده زیادی کردیم.

وقتی که دیگر از بابت قصه‌های ماریوس کنگیرمان به‌ته دیک رسید، من از پاسترفانی پرسیدم که در جریان کارش ، هیچ به مسائلی برخورد کرده است که خیلی جالب توجه باشد ؟

گفت :- موضوع دعوای این نواحی ، همیشه يك جور است : يك زن می‌آید ، شکایتش این است که شوهره این اواخر رگش خیلی می‌جنبد و هر دم هر ساعت یخه‌اش را می‌چسبد و سیرمانی ندارد... يك زن دیگر آمده است... چیه؟ - هیچی ، زن همسایه را به دادگاه کشانده که : «این با من قرار گذاشته کف راهرو را بشوید اما گرفته نشسته!» ، و بعد معلوم می‌شود که همسایه بدبخت فقط من باب تعارف چنین غلطی کرده بوده... یا يك دهاتی است که سر موضوع کش رفتن يك بفل سرشاخه خشك ، زده یکی از همپالکی‌هایش را له و لورده کرده... چیزی که توی این ناحیه موضوع همیشگی دعوای دهاتی‌ها است ! تو ولایت ماکورس ' Corse ، دهقان‌ها يك چیز دیگرند ، زیتون و هیزم چیزی نیست که اصلاً کسی به‌اش نگاه کند. هر چیزی که زهر آسمان خدا از زمین در

۱. فرانوی‌ها ، ماریوس قهرمان طایبات خود را اهل بندر ماریسی Marseille می‌دانند (به پاورقی صفحه ۷۲ رجوع کنید)... ماریسی از مهم‌ترین بنادر تجاری دریای مدیترانه Méditerranée ، ۹۰۰ هزار نفر سکنه دارد و فاصله‌اش تا پاریس ۸۶۳ کیلومتر است. این بندر که تاریخ احداث آن را شصت سال پیش از میلاد مسیح جنس می‌زنند ، حاکم‌ترین یکی از مهمترین استان‌های صنعتی فرانسه و مرکز تولید صابون ، کشتی ، انواع ماشین‌ها و فرآورده‌های شیمیایی آن‌ کشور است که بر روی هم فصد و هفتاد و پنج هزار سکنه دارد که بیشترشان ملاح یا کارگرند.

۲. جزیره کورس در دریای مدیترانه متعلق به فرانسه است ، ۸۷۲۲ کیلومتر مربع مساحت و بیست و هفت هزار نفوس دارد... کشور فرانسه ، این جزیره را به سال ۱۷۶۸ خریداری کرده است.

بباید، باید مال همه مردم باشد، نه؟ مثل هوا ... آهان! همین امروز من مجبور شدم يك روزنامه فروش بینوا را که بچه اش چندتا دانه سیب کشرفته بود محکوم کنم. مگر يك بچه چندتا سیب را می تواند توی پیشبند کوچولویش قاپم کند؟ از لحاظ قانون مدنی، پدر بچه مسئول بود. می دانستم که مردك بدبخت يك پاهاسی هم ندارد جریمه بدهد. لصبه از پائیز تا حالا تو محکمه مطرح بود. تا حالا دوسه بار وقت را تجدید کرده بودم و دیگر داشتم درست و حسابی به ستوه می آمدم... فرستادم شاکی را آوردند، زهر پاش نشستم که شکایتش را پس بگیرد. مرد که مگر حرف تو کله اش فرو می رفت؟ بداش گفتم: «تحقیق کرده ام و معلوم شده که تو میوه هایت را از درخت نمی چیده ای.» گفت: «خوب. البته؛ مگر من حق این را ندارم که بگذارم میوه هایم همان طور سر درخت بیوسد؟ این حق من است. احدالناسی هم حق ندارد به آنها دست بزند»... چه مرد وقیح نفرت انگیزی!... بداش گفتم: «خوب. البته. شما حق دارید با مال خودتان هرکاری می خواهید بکنید، و به کسی هم اجازه ندهید به سیب های تان دست بزند... ولی آخریک کمی هم انسانیت داشته باشید، به خصوص که این سیبها برای شما هیچ ارزشی نداشته... انگاری درست باید که گاو کحرف می زد... حتی نگهبان باغ هم توی محکمه حاضر شده بود که حکم محکومیت «دزد» را بشنود...»

پاسترفائی از تو خندید و گفت :

- موقعی که تو پاریس شاگرد مدرسه بودم، از آنجائی که هیچ وقت يك قاز ته جیب مان پیدا نمی شد، می رفتیم تو کتابخانه بزرگی که در بولووار بود کتاب کهنه هائی را که جلومحوطه کتابخانه پهن کرده بودند کش می رفتیم و بی معطلی می بردیم توی همان کتابخانه می فروختیم، پولش آن قدری می شد که بتوانیم سینمائی برویم یا غذائی بخوریم، و یا - اگر کفش مان دیگر نه تخت پرایش مانده بود نه پاشنه - يك جفت کفش نیمه دار برای خودمان تهیه کنیم...

به شوخی گفتم:- آره، بهترین شیوه کارآموزی برای يك قاضی صلحیه همین است...

حرف مرا برید و گفت:- از قضا همین طور هم هست! دزدی داریم تا دزدی! همان طور که دروغ داریم تا دروغ!... قانون خیلی خشك است و هیچ وقت به پارهائی مقتضیات توجه نمی کند. اگر خود قانونگذار در وضعی

گیر کرده بود که مجبور می شد از بساط کناپروشی که بارثروتش را روی کرده بیچاره شاگرد مدرسه ها گذاشته کتابی کش برود یا از باغ پدرسوخته‌ئی که میوه‌ها را می گذارد روی درخت پیوسد چند تا سیب به جیب بزند، شاید دیگر من امروز مجبور نمی شدم این مردك فلکزده را دوهزار فرانك جریمه کنم؛ که تازه این حداقل جریمه بود... باور کنید اگر می داشتم، خودم به جای او می پرداختم!

پیاده روی گرمش کرده بود؛ کلاه‌پشمی را که همه سروصورتش در آن جا می گرفت برداشت... قیافه قشنگی داشت که پرتو غروب خطوط دخترانه آن را که در عین حال خبر از سالزدگی او می داد لطیف‌تر و ملیح‌تر از آنچه بود به جلوه در می آورد. بعد دوباره موهای بلوطی نیمه خرمائیش را زیر کلاه کرد و گفت: - از بدبختی‌های این مردم بیچاره چیزها دارم.

گفتم: - من هم مثل شما... نتیجه اش چیست؟

شیب ده منظره‌ئی دل‌انگیز داشت. ته دره چراغ‌ها سوسومی زد. هوا ناگهان به کلی تاریک شد.

قاضی پیشنهاد کرد: - با يك نقل دیگر چطورید؟... يك قصه از خلو دیوانه‌ها که کمی هم نمك داشته باشد مثلاً...  
زد زیر خنده. خیلی دلش می شنکید.

باری. به این ترتیب رسیدیم به ده. چراغ دواخانه سنیورن روشن نبود. دلواپسیم همان لحظه برگشت. دلهره‌ها دوباره بهام هجوم کرد، و این بار خیلی سخت‌تر از ساعات بعد از ظهر، به طرف دواخانه پا به دو گذاشتم و قاضی هم که لابد فکر می کرد زنبوری مرا گزیده از دنیاالم.  
فرانسوا آز آمد در را به روی مان باز کرد.

گفتم: - خوب؟

گفت: - بیاید تو.

صدایش آن قدر آرام بود که بکوه همه ترس‌هایم ریخت. ما را به اتاق غذاخوری راهنمایی کرد. میز را برای سه نفر چیده بودند. مادام سنیورن با موهای بر فیش زیر چراغ نشسته بود و چیز می بافت. وقتی ما وارد شدیم کارش از دستش ول شد و روی زانوهایش افتاد.

گفتم: - شوهرتان برگشته؟

سرش را تکان داد.

- هنوز خیر. منتظر شیم.

فرانسواز بی یک کلمه حرف، طبق معمول بطری را روی میز گذاشت و به صدای زنگ در از اتاق رفت بیرون.

گفتم:- باید يك كاری کرد. تلفنی به آلانسون بزنیم...

مادام سنیورن بدون حرکت به من نگاه کرد [فرانسواز، حالتورنگه مردمک چشمش را از او وارث برده بود]، و بالعنی خنثی گفت:- تلفن زده ام... فرمانداری خبری نداشت... اما...

لحظه ئی دودل ماند و بعد گفت:

- ... دفتر ساخلو... آن ها حاضر نشدند اطلاعاتی بدهند.

پاسترناتی گفت:- می خواهید وکیل دعاوی آنجا را بخواهم پای تلفن؟

از دوستان من است...

و به طرف من چشمکی زد و گفت:- همولایتی است: اهل آژاکسیو

Ajaccio

مادام سنیورن گفت:- خواهش می کنم.

قاضی به اتاق پهلو رفت. و رفتنش به دست زنگ، و بعد از آن، حرف زدنش را با جملات بریده بریده، شنیدیم. من تو نخ مادام سنیورن رفتم که چشم هایش را به زبر انداخته بدون تکیه دادن به پشتی صندلی راست و بی حرکت نشسته بود. حالتش مرا به یاد مادرم انداخت؛ چون او هم در آن لحظاتی که پدرم داشت جان می داد همین حالت را به خودش گرفته بود. این حالت مخلوط متعادلی بود از نومیدی و توکل. دست هایش که انگار یکاری غافلگیر-شان کرده بود روی بافتنی رها شده اش قرار داشت. نزدیک بی ها رگ های کلفتی پوست نازک دست را متورم کرده بود... فقط پادستها بود که مادام سنیورن همه چشم انتظاری و رنجش را بیان می کرد.

پاسترناتی رو نوک پنجه پا به اتاق برگشت. انکار می ترسید با راه

انداختن سر صدا نظم و آرامش خانه را بهم بزند.

گفت:- قول داد برود خبری بگیرد، و دیر و زود، تا یک ساعت دیگر

همین جا تلفون کند.

مادام سنیورن با حرکت سر از شکر کرد. قاضی از این که مجبور

بود سری به خانه اش بزند معذرت خواست و قول داد هر چه ممکن است

زودتر برگردد، و بدون این که کمترین توجهی به من بکند راهش را کشید و رفت. من همان‌جور به‌صندلیم پیسیدم. فکر کردم که الان در هیچ کجای دنیا هیچکس به انتظار من نیست و برای رفتن به هیچ جا هم اجباری ندارم؛ و از این فکر تلخی کشته‌ئی به‌جانم ریخت... نه کوتون که در مواقع عادی هم مرا نمی‌دهد، غذای سردم را تو اتاقم می‌گذاشت و بدون این که کمترین دلوایی برای من به‌خودش راه بدهد می‌رفت می‌گرفت می‌خواست.

بعد نبود مادام سنبورن پیش خودش فکر کند که لابد من برای سر و گوش آب دادن با کجکوی آن‌جا استاده‌ام؛ و اگر پس از مدت‌ها این احساس به‌ام دست نداده بود که ممکن است توی این هیرو ویر وجود من هم به‌دردی بخورد، شك نداشت که من هم می‌رفتم می‌گرفتم می‌خواهیدم. اما فکر کردم بد نیست که من هم در این چشم به‌راهی سهمی داشته باشم...

می‌گفتند آلمانی‌ها عصبانی هستند... این عصبانیت را، ما تازه تازه داشتیم می‌فهمیدیم که نشانه ضعف آن‌هاست...

«ببرد برق آساء» - که آن‌طور با بوق و کرنا ازش دم زده بودند، در حال حاضر چنان بازارش کساد شده بود که «امیدی از روی تعقل» به‌آدم دست می‌داد؛ - امیدی سوای آن «امید واهی» که پیش از آن داشتیم. - به عبارت دیگر: رکود و وقفه‌ئی که در آن «ببردهای برق آساء» حاصل شده بود برای «امینواری» دلیل موجهی به‌شمار می‌رفت!

راهش هزار ساله، پیش از آن که از «اندیشه» به‌دفعه فرآید به لقلقه افتاده بود، و سرود پیروزی آلمان روی جنازه شهیدان سکندری می‌رفت... آیا اشغالگرها از هشدارهای جهشناک توده سر به‌عوانی که هنوز سرش با کونش بازی می‌کرد به‌وحشت افتاده بودند؟ - بساطی که ما علم کردیم هم یکی از همان هشدارها بود؛ منتها چه هشدار می‌بود، هنوز مبهم و معمو بود، شرتی و شلخته بود، و به‌بیداری آدمی می‌مانست که همین حالا زنگک شماطه از خواب پرانده‌اشدش... از خودش می‌پرسد که: «ها! چی بود؟ کجا هستیم؟» - بله برادر، حق باتست. ولی لطفاً در این يك نکته که «دیگر خواب تشریف نداری» کوچکترین شکی نداشته باش!

هم کاری که فوریه کرد، و هم عکس‌العملی که دهکنه بروز داد و با

۱. اصل لاکتیکی هیلر که در نخستین سال‌های جنگ به‌کار می‌رفت. بر طبق این اصل سعی می‌شد کشور موربه نظر مذکورترین بدت و جهنگلی برق آساء مورد حمله و اشغال قرار بگیرد.

وجود تفرقه عمیق خودآنا متحد شد، هر دوی این‌ها، بدون ردخور نشانه‌های «بیداری» خلق الله بود؛ یعنی همان چیز وحشتناکی که يك ذره‌اش می‌توانست به قدر کافی اسباب دلهره «خان باجگیر» را فراهم کند، هفت بندش را به لرزه بیدازد و زهره‌اش را برتر کند! در این صورت احتمال داشت آلمانی‌ها تو خودشان بگویند که: «نه خیر، اعدام چسکی و بی‌سر و صدای این پسره چیزی نبود که درست و حسابی اسباب عبرت دیگران بشود و آن‌ها را سر جای‌شان بنشانده» - و آن وقت به فکر پختن آش غلیظ و پرروغنی بیفتند: «خوب، سنیورن چه طور است؟ - شهردار که هست سناتور سابق هم که هست... آره، بسیار خوب است: همین سنیورن را می‌بندیم به قفله!»

من در این فکرها بودم و در عین حال از خودم می‌پرسیدم آیا مادام سنیورن هم در يك چنین فکرها می‌است؟

نگاهی به او کردم: رنج چشم‌انتظاری، او را بصورت این مومیائی‌های چندین‌هزارساله مصری مسخ کرده بود...

مشاهده او همه تصورات مرا تأیید کرد... مادام سنیورن هم به تمام این مسائل فکر کرده بود، تمام این مسائل را حساب کرده بود - به همان ترتیبی که من حساب کرده بودم - و با وجود ساعات دیرگذر انتظار، می‌ساخت و خودداری می‌کرد... و فراتر از آنکه بدون جلب توجه من به اتاق برگشته بود و برای سرگرم شدن و فرو نشاندن تشویش خود بافتنی مادرش را دست گرفته بود هم این‌ها را می‌دانست...

يك بار دیگر به مادام سنیورن نگاه کردم. با خودم گفتم: «نکنندماندن من در آن‌جا بیشتر دست و پاگیر باشد و شاید هم قضیه را دشوارتر جلوه بدهد؟» با خودم گفتم: «ساکت ایستادن من مبادا باعث قوت گرفتن ترسی بشود که مادام سنیورن ته دلش دارد و بروز نمی‌دهد؟» - و روی این حساب تصمیم گرفتم که یا موضوعی را پیش بکشم و صحبتی را شروع کنم، یا راهم را بگیرم بروم بی‌کارم...

مادام سنیورن که حسن کرد من تو نخش رفته‌ام سرش را بلند کرد و با همان صدای خنثای بی‌احساسی که شاید علامت داغانی اعصابش بود گفت: - از این که این‌جا پیش ما مانده‌اید يك دنیا ممنونم.

بدون هیچ جوابی سرم را پائین انداختم و سکوتی به وجود آمد که فوق‌العاده سنگین به نظر جلوه کرد... تو دلم شروع کردم به شمردن گل‌های

قالی، اما چون هر دو لکه نقطه‌ئی را که برای شروع در نظر گرفته بودم گم می‌کردم با خشم از این کار منصرف شدم.

چه مرگم بود که خودم را توی جریانات دهکده این‌طور نخود آش کرده بودم؟ مگر نه این که من فقط برای خودم دنبال آسایش و آرامش می‌گشتم؟ حالا اگر بکهو آلمانی‌ها برای تفتیش سر برسند چه؟ حالا اگر سنیورن اسلحه یا مواد منفجره قاچم کرده باشد چه؟ درست است که هندستی او با فوریه خیلی کم امکان دارد، ولی چندان بعید هم نیست... و در این صورت من، مفت و پانصد، خودم را تو هجلی انداخته‌ام که آن سرش صحرا! حالا چاره چیست؟

باشدم خودم را آماده کردم به هر قیمتی که شده بهانه‌ئی راست ورس کنم و خودم را از آن تله بیرون بیندازم که، زنگ در صدا کرد.

پاسترفالی برگشته بود:

- هنوز خبری نشده؟

و بنون این که منتظر جوابی بشود، ادامه داد:

- به کالو الو هم تلفن کردم. پای کسی در رفته، داشت با منی انداخت.

کارش که تمام شد می‌آید اینجا.

مادام سنیورن که آن حالت شقی ورقی موقر اندامش مطلقاً عوض نشده

بود گفت: - ناپدهاش چیست؟

فرانسواز چشم‌هایش را پائین انداخته بود و همان‌طور می‌بالت. قاضی

آمد کنارم ایستاد و به من اشاره‌ئی کرد که من به «چه خاکی باید سرمان کنیم»

تعبیرش کردم و به همان نحو به‌اش جواب دادم که: «هیچی! عجالتاً باید

ساق بمکیم!»

سیگاری روشن کردیم. فرانسواز مثل شبی رفت و آمد، و دو تا زیر

سیگاری جلو مان گذاشت. حس می‌کردم که الآن قاضی از این که نمی‌تواند یک

نقل ماریوس بگوید جانش به خرخره‌اش رسیده است. یک ریو بداقش را

قورت می‌داد و مثل اسبی که دهنه ناراحتش کرده باشد مدام پیانه‌اش را جلو

می‌کشید. طولی نکشید که فهمیدم قاضی پاسترفالی هم مثل دکتر لیک دارد...

آب دهن قورت دادن قاضی گرسنه‌ام کرد. گشنگی شدید و مقاومت

ناپذیری که معده‌ام را به مالش در آورد و دهنم را از مایع تلخی پر کرد. من

هم مثل او شروع کردم به آب‌دهن قورت دادن... نه خیر، گرسنگی وحشتناک



بودا۔ حاعتم را نگاه کردم؛ عجب دیر شده بود. هشت هم گذشته بود. حالا دیگر نه کولون داشت می رفت توی رختخوابش... آمدم يك بند انگشت مشروب برای خودم بریزم؛ چون دستم می لرزید همه اش را ریختم روی سفره.

مادام سنیورن که چلمنی من از چشمش پنهان نمانده بود گفت: عیب ندارد!

فوانسواز باشد دودست از بشقاب و کاردو چنگال های روی میز را جمع کرد برد آشپزخانه، [او و مادرش از شام خوردن منصرف شده بودند] و روی میز فقط بشقاب و کاردو چنگال پدر باقی ماند: آخرین جلوه چشم انتظاری برای کسی که هنوز هم بازگشتش امکانکی داشت!

ناگهان زنگک تلفن به صدا در آمد و پاسترنائی از جا پرید. وقتی که برگشت از قیافه اش پیدا بود که خبر خوشی به اش نرسیده. گفت: وکیل من هرچه از دستش برمی آمده انجام داده... با وجود این نباید ناامید شد.

کاوالو هم آمده بود. گفت: فردا صبح خودم خواهم رفت به آلان سون.

مادام سنیورن، طوری که انگار از پیش این را می دانست سرش را تکان داد، و بعد گفت:

– فوانسواز، تو برو بگیر بخواب!  
دختر به آهستگی گفت: نه مامان.  
دوباره کار بافتنی را دست گرفته بود.

کاوالو در حال نشستن تنه ای به میز زد که صدای بشقابها بلند شدو ما همه از جا جستیم. احساس می کردم که با زیاد شدن تعداد حاضران بی طاقی من هم بیشتر می شود. سکوت اتاق، حالا دیگر آن سکوت اول نبود، بلکه سکوتی بود پنج برابر سنگین تر از آن! – لابد هر کدام برای خاموش ماندن – شان دلیلی داشتند؛ اما این دلایل، وقتی که همه با هم جمع می شد، دلهره ئی به وجود می آورد که دائم بزرگ می شد؛ لحظه به لحظه، دم به دم بزرگ تر می شد. نمی توانستیم مادام سنیورن و دخترش را تک و تنها در آن وضع ول کنیم... شام غریبان جگر خراشی شروع شده بود...

هزار جور فکر و خیال، هزار جور حدس و گمان، یکی یکی می آمد و از ذهنم می گذشت. می شد صد هزار جور «حدس» زد، اما فقط يك «یقین»

وجود داشت و آن هم این بود که آلمانی‌ها فلک زده‌ئی را که گردش روزگار توچنگ‌شان می‌اندازد به این مفتی‌ها ول نمی‌کنند . . . پس منتظر سنپورن ماندن خاصیتش چیست ؟ - احتمال دارد که تا حالا سرنوشتش هم معین شده باشد!

در آن دلیقه ما ، هرچیز موقتی ، به طرزی تألم‌آور و شاق ، همان حال و همان معنا و همان خصوصیات يك چیز قاطع و يك چیز محتوم راه خود می‌گرفت . و در عوض ، به طرزی عجیب ، آنچه به عنوان قاطع و محتوم به ماداده می‌شد نشانی سنگین از موقت و دمدمی‌باخود داشت . . . در يك چنین خرتوخری و آشفتگی و اختلاطی ، آدم چه‌طور می‌تواند راه را از چاه تمیز بدهد ؟ يك جفت تاس را به هوا پرتاب کرده‌ای و تاس‌ها همان طور معلق تو هوا مانده‌اند و نمی‌افتند - این «پا در هوایی» شاید حقیقی‌ترین تصویر وجود مابود؛ حقیقی‌ترین تصویر کشوری بود که در آن، قوانین ثقل اجسام با خشونت طرد و انکار می‌شد . . . نمی‌توانستم سردر آرم که اطبا چه طور هنوز می‌توانستند به معالجهٔ مریض‌های شان ادامه بدهند ؛ نمی‌فهمیدم که چه‌طور هنوز قاضی‌ها به قضاوت ، کاسپکارها به کاسپکاری و نویسنده‌ها به نویسندگی ادامه می‌دادند؛ حال آن که همه‌مان «معلق» بودیم و درست حال کارمندهای مؤسسه‌ئی را داشتیم که ورشکستگیش اعلام شده باشد . . . شاید تنها چیزی که امکان می‌داد روی زمین بیفتیم این بود که به فعالیت‌های بی‌نظم و قاعده‌مان قاعده و نظمی بدهیم؛ ولی آیا خود این چیزی بود که امکان داشته باشد ؟

من بدون این که چنین نهی داشته باشم در سرنوشت سنپورن شریک شده بودم ، آن هم فقط از همین راه که این‌جا انتظارش را بکشم! من هم یکی از پایه‌های «انتظار» شده بودم ، تحت همان عنوانی که زنی و دخترش ، دکتر و قاضی ، و همهٔ ده ، و همهٔ فرانسه انتظار می‌کشید . . . انتظار چی ؟ ما همه منتظر چه بودیم ؟ . . . منی که تمام وسائل را جور کرده بودم تا به طور قطع خودم را از شرکت در مسئولیت‌های مشترک جامعه دور نگهدارم ، حالا مقتضیات مجبورم می‌کرد که به قبول‌بار آن تن بدهم . دیگر نمی‌خواستم تجربه بکنم ، چون که دیگر نمی‌خواستم خودم را آدم جسوری جلوه بدهم . لوقش این که حکم مرگ خودم را به دست می‌آوردم . . . تازه مگر بدبختی مردم و سرنوشت محتوم بشری برای این کار کافی نبود ؟

توی اتاق غذاخوری، نور کم شده بود. مادام سنیورن چشمش راه کشیده بود و صاف جلورویش را نگاه می کرد. فرانسوا آز انگار به خودش فرو رفته بود. کاوالر و پاسترنالی هم چشمشان را دوخته بودند به کف اتاق. با آنها خدا حافظی کردم...

اگر دلم هوس آب و هوای زندان نگرده بود، وقتش بود که دمکده را ول کنم و بروم به امان خدا... و راستش این که هیچ میل زندان رفتن نداشتم.

سه ماه... تا آن لحظه، سه ماه بود که من میان آنها زندگی می کردم؛ این، نهایت طاقت و تحمل من بود... مثل روز پیش چشم روشن بود که اگر يك روز، فقط يك روز دیگر با آنها سرکنم، درد و رنج آنها در دو رنج من، فکر و اضطراب آنها فکرو اضطراب من، و غم و غصه آنها غم و غصه من خواهد شد... ماشین بشریت مرا هم قاپ خواهد زد و به صورت یکی از اجزای خود در خواهد آورد. این چیزی سخت و سوسه انگیز بود اما من، به همان اندازه که سوسه آن بیشتر بود بیشتر ازش وحشت داشتم... از هر چیز دلفریبی که من تا آن زمان در چنگال کشش و سوسه اش گرفتار شده بودم، این یکی گیرنده تر و چسبنده تر بود. - دوست داشتن هم نوع... چه قدر من در این «دوست داشتن» غرق بودم! آدم همیشه به خاطر نقطه های ضعفی تو در دسر می افتد. مگس ها باید چیزهای چسبناک را خیلی دوست داشته باشند، شب پرما شعله را، و آدم ها عشق را... من با خودم شرط و بیعت کرده بودم که دیگر شروع نکنم؛ و واقعاً اگر دلم نمی خواست زهر قتل خودم زده باشم حالا درست موقعش بود که بگذارم و در بروم.

- بله. بله. فردا. همین فردا بارو بندیلیم را می بندم. اگر دیدم که باز هم نمی توانم پاریس را تحمل کنم، بسیار خوب، می روم يك جای دیگر. می گردم يك جای دیگر را پیدا می کنم که بشود به اش پناه برد. يك دهکده گمنام، پراز مردم گمنام و آن قدر آنجا می مانم و صبر می کنم تا سوسه وحشتناک فرورفتن در غرقاب يك سرنوشت نامعلوم، و سوسه وحشتناک «محتوم و قطعی» درست کردن از يك «موقت یا در هوا»، و سوسه وحشتناک «مردۀ جاندار» درست کردن از يك «جاندار مرده» از یخه ام دست بردارد... فردا، بله، همین فردا راهم را می گیرم و می روم به امان خدا...

اما آن شب، باز، در کرختی شیرینی که خودم را به اش واداده بودم

به سنیورن، به کاوالو و به مادون فکر کردم. نقشی که برای آنها بازی می‌کردم مرا به رقت آورد. دوستی چیزی بود که می‌توانست به من «عشق» بدهد. این‌جا و آن‌جا، این‌ور و آن‌ور، رشته‌هایی تار عنکبوتی به وجود آمده بود. رشته‌هایی که از پاره کردنشان کمی دلخور بودم...

با سنیورن به وسیله دخترش فوانسواز وداع می‌کردم: فوانسوازی که مدام ساکت بود و لابد علت سکوتش این بود که کلمات در دلش به یکدیگر تنه می‌زدند و هر کدام برای پیش انداختن خود آن یکی را پس می‌زدند!...  
با کاوالو وداع می‌کردم: کاوالوی که همه‌اش حرف می‌زد تا سرپوش روی قلب خالی‌اش گذاشته باشد؛ تا از آدم‌ها پنهان کند که روحش چه قدر خالی است...

با مادون وداع می‌کردم: مادونی که ازش چیزی نمی‌دانستم. هیچی جز این قدر که زن بدبختی بود، و بدبختی خودش را مثل گره‌ئی که بجه‌هایش را قایم می‌کند قایم می‌کرد...

با تمام دهکده وداع می‌کردم...  
یکی دست گذاشت روی شانهم. بکه خوردم و چشم‌هایم را باز کردم، فهمیدم که داشتم چرت می‌زدم. یعنی چه قدر خوابیده بودم؟  
توی اتاق غذاخوری جز این‌که حالا قاضی ایستاده بود جلوم، چیزی عوض نشده بود.

زیر لب گفتم: -ها؟ چی شده؟  
گفت: -هیچی. داشتید از روی صندلی می‌افتادید. بهتر است همه‌مان برویم بگیریم بخوابیم.

با همان گیج و ویجی که داشتم پرسیدم: -ساعت چیست؟  
کاوالو همان‌طور که بلند می‌شد گفت: -به نصف شب چیزی نمانده. حق با پاسترفانی است. تا صبح نشود هیچ کاری نمی‌شود کرد، باالله برویم بگیریم کمی بخوابیم. من که دارم می‌ترکم.

مادام سنیورن به طرز نامحسوسی سرش را تکان داد و با صدای فوق‌العاده ضعیفی گفت: -ممنونم... خیلی ممنونم.

فوانسواز طبق معمول، بدون این‌که لام تا کام حرفی بزند جلو افتاد تا درها را به روی ما باز کند.

بیرون، سوز وحشتناکی تو صورت‌مان زد.

شب، يك جور غير عادى به نظر مى آمد... مهتاب، ميدانچه دهكده را به صورت صحنه غول آساي نمايشخانه تجسم مى داد. صحنه سفيد قرص ماه كه ابردرازى مثل يك چوبه تيره به سبخش كشيده بود، سنگتخته‌هاى برج ناقوس را نقره‌ئى و سطوح كوچك پام كليسا را خرمائى رنگ كرده بود؛ انگار شوخيى گرفته بود. باد، درخت‌هاى بلند و درهم پشت نرده‌هاى قلعه را مى جنبايد و از شان صدا در مى آورد؛ و شايد هم كركره‌ئى چيزى را؛ چون كه صدای خشك و قهقري مى داد. برف پخ زده زير قدم هامان خرد مى شد.

كاوالو ايستاد و در پناه دست‌هايش كه به هم جفت‌شان كرد سيگارى آتش زد و گفت :

- لازم نكرده براى خودمان فكر و خيال درست كنيم، توى وضعى هستيم عينهو دوشك برقوا!

پاسترنائى كه از زور سرما صدایش درست در نمى آمد، گفت :

- واى واى واى! چه شبى است بچه‌ها! چه شبى است!

موزى مى آمد و چه سوزى! - عين تازبانه .

از كركره‌ئى، يا هرچيز ديگرى كه بود، صدای خشكى در مى آمد، و زنجبوره دور و درازى را كه از ميان شاخه‌هاى خشك بلند مى شد مى شكست...

فكر كردم كه شايد، دسته‌ئى به نيت درهم شكستن دنيا حمله را آغاز كرده است، و از اين تصور لرزه سردى از سراسر تيره پشتم گذشت.

ا اين كه از خستگى و خواب داشتم مى مردم، هرچه كردم

خوابم نبرد. احساس مى كردم تا مغز استخوان‌هايم پخ زده.

رختخواب، برايم حال كيسه‌ئى پراز سيخ و پخ را پيدا كرده

**ب**

بود.

تپش قلبم با ضربه‌هاى عجول و دستپاچه به شقيقه‌ها وحتى انگشت‌هايم راه پيدا مى كرد... درته كبودى پلك‌هايم يكي از خيابان‌هاى آفتابى شان دو مارس Chand de Mars نقش بسته بود. آخرهاى بهار بود. يا شايد هم اوائل تابستان... روزى شبیه باقى روزهاى خدا... داشتم از اداره روزنامه‌ام بر مى گشتم. ساعت پنج بود. پنج، با پنج ونيم. زنم بعد از ظهرها بچه‌ها را

برمی داشت می آمد بك گوشه این باغ دنج می نشست، و من برای پیدا کردن آن ها فقط باید گشت کوچکی می زدم. درست است که این کار هر روز تکرار می شد، اما هر خورد من با آن ها، همیشه حالت بك «اتفاق» را داشت. می آمدم زخم فرانسواز را پیدا می کردم، چون برای دیدنش بی طاقت بودم. دلم می خواست او را بیشتر از همیشه، زودتر از همیشه ببینم. و او هم مرا با همان شادی و رغبتی که دائم از کوچکترین حرکاتش پیدا بود، استقبال می کرد. اما ماری دومی نیک، هر روز پیش از دیگران متوجه من می شد... نمی دانم چه طور، اما هر روز، همان طور که با بچه های دیگر مشغول بازی و شیطنت بود، اول او بود که سر راه من سبز می شد؛ خواه از طرف بالا می آمدم خواه از طرف پائین، چه از دست راست و چه از دست چپ، تفاوتی نمی کرد... می دوید و خودش را به بغل من می انداخت. گونه های خیس عرقش را به گونه های من می کوفت. و من می بایست او را، در حالی که به گردنم آویزان بود به طرف نیمکتی که فکر می کردم فرانسواز نشسته است ببرم. فرانسواز از دور به ام لبخند می زد و کتاب یا بانتیش را کنار می گذاشت. همیشه با سر گرم خواندن بود یا بافتن، و دوست نداشت دیگران درباره اش این جور قضاوت کنند که موجود عاطل و باطلی است و وقتش را به بیکاری می گذراند. با تیافته های جدی به ماری دومی نیک قر می زد که:

— مادو Mado ول کن! نمی بینی باهاجان خسته است؟

اما مادو چیزی «نمی دید». تمام روز را انتظار کشیده بود برای همین. که مرا پیدا کند و از گل و گردنم بالا برود.

می گفتم:— نه فرانسواز، خسته نیستم. برعکس...

آن وقت مادو دوباره مرا ول می کرد و به سراغ همبازی هایش می دوید. روش ما نسبت به مادو کوچولو این بود که همیشه درست عکس چیزی را که از او توقع داشتیم به اش بگوئیم. و این حق، اغلب هم می گرفت. آن وقت من و فرانسواز چشمکی به هم می زدیم و هردو به خنده می افتادم.

دو قدم آن ورتر از نیمکت، ماری کریستین انزو اطلب که هر چه کردیم آن حالت گوشه گیریش علاج بشودنش، تو آفتاب برای خودش سر گرم خاکبازی بود... «سیرسیرك»<sup>۱</sup> سرش را هم به طرف ما بر نمی گرداند. باید خودم می رفتم

۱. مخفف ماری دومی نیک.

۲. در متن: کری کری crieri، که اسم عامیانه زنجیره است. - و ظاهراً دخترک را در خانه به این نام می خواندند.

بخش می کردم، که تازه از این کار هم زیاد خوش نمی آمد. اما، چند دقیقه بعد، با رنگ پریده و چشم‌هایی که از وحشت قد يك نعلبکی شده بود می‌جست و خودش را روی زانوهای فرانسواز می‌انداخت: يك سگ از توی خیابان گذشته بود! - طفلک از سگ وحشت می‌کرد؛ از هر چیزی که تکان می‌خورد یا صدا می‌کرد زهره ترك می‌شد... وقتی که «خطر» می‌گذشت، سیرسیرك دوباره بر می‌گشت و به سراج سرگرمی انزواطلبانه خودش می‌رفت.

من نیم‌تنه‌ام را می‌کنتم و کنار فرانسواز، تو آفتاب، به‌مراد دلم تو کیف و خلسه فرو می‌رفتم.

سارها وسط سنگریزه‌ها چینه می‌جستند. باغ و سبزه در آن هوای نیم‌گرم احساس خوشی به آدم می‌داد. دورتر از ما، بچه‌ها جیغ و فریاد می‌کردند. زن و مرد دیگری هم برای خودشان آن طرف نیمکت می‌نشستند.

فرانسواز از من می‌پرسید: - خوشی؟

و من به‌اش جواب می‌دادم: - خوش!

چیز عملیه‌ئی نبود و... همه چیز بود! - مگر چیزی معمولی‌تر از يك گوشه باغ و، زنی سرگرم خواندن یا بافتن و، بچه‌هایی سرگرم دویدن و بازی و، مردی که تازه از سرکارش برگشته باشد هست؟...

- خوشی؟

- خوش!

و با این گفت و گو، با این سوال و جواب، همه آرامش، همه شادی زندگی و همه خوشبختی به‌زبان آورده شده بود...

آرامش ما...

شادی ما از حیات...

خوشبختی ما...

چیزی نمی‌توانست جای اینها را بگیرد.

یعنی داشتیم؟ - ما؟ - می‌دانستیم که هیچ چیز نخواهد توانست جای

اینها را بگیرد؟

- نه! نمی‌توانستیم بدانیم! چه می‌دانستیم؟

ما، موجودیت‌مان را و زندگی روزمرمان را بی‌هیچ تصنی و بدون هیچ زینت و زهور و آلتنگ و دولنگی راه می‌بردیم؛ - موجودیت يك زوج، يك زن و شوهر، را که وسط توفان روی تخته‌پاره‌ئی که اسمش «اعتماد» با

«مهر و محبت» است، بارو می‌زنند... من به آن باغ می‌آمدم تا به فرانسواز ملحق شوم، چون شادی او از این که می‌دیدم که شادی من باعث رضای خاطر او می‌شد... ما، مثل دو تا آینه که روبه‌روی هم قرار بگیرند، شاد کامی یکدیگر را تا بی‌نهایت به هم برمی‌گرداندیم.

وقتی من غصه‌دار بودم فرانسواز هم غصه‌دار می‌شد. وقتی او دلش گرفته بود دل من هم می‌گرفت. اما غم و غصه‌های ما زهر سر فلک بود که کج رفتاری می‌کرد... - يك ربع ساعت ساکت می‌نشستیم. و آن وقت، غصه و دل‌گرفتگی گورش را گم می‌کرد، دنیا دوست‌داشتنی می‌شد و آینده دوباره جذابیتش را به دست می‌آورد:

- خوش خوشی؟

- خوش خوشم!

و آن روز اواخر بهار با اوائل تابستان، تمام می‌شد. شب می‌شد. روز، به خوشی گذشته بود. فرانسواز کتابش را به هم می‌گذاشت، بافتیش را جمع و جور می‌کرد و می‌گفت: - عزیزم وقت رفتن است. حالا باز مادو معشر به‌ها می‌کند!

خلاصه هر روز وقت برگشتن به‌خانه مادو قیاضی راه می‌انداخت. مجبور بودیم از نیم ساعت قبل دست‌به‌کار شویم تا بالاخره مادو را راضی کنیم که بازی را تعطیل کند.

من نیم‌تنه‌ام را می‌پوشیدم، و منتظر مادو می‌شدیم. داد می‌زد: «الآن می‌آیم» و نمی‌آمد. آخر سر، فرانسواز می‌رفت دنبالش، و بالاخره هم با گریه و داد و بی‌ادبانه‌ها قضایه‌کننده می‌شد... سیرسیرک هم وقتی گریه‌ی مادو را می‌دید شروع می‌کرد به نق و نوق کردن که بیهاد تو بغل من... از جیغ و فریاد ناراحت می‌شد، و در بغل من خودش را تا اندازه‌ای در پناه می‌دید. و من هم او را تا دم اتومبیل سیمکا Simca مان که به‌اش ابوطیاره می‌گفتیم بغل می‌کردم.

خانه ما همان نزدیکی‌های باغ ملی بود: چهارتا اتاق مبله تروتیمیز داشتیم. همجواری با فرانسواز و، آن وقت يك چیز زشت و بدمنظره؟ ابدأ چنین چیزی امکان نداشت! - دو اتاق، يك اتاق غذاخوری و يك اتاق پذیرائی داشتیم که بیشتر اتاق کار بود تا پذیرائی... من و فرانسواز به «مهمانی بازی»



علاقه زیادی نداشتیم... يك كلفت هم داشتیم كه دخترکی کن پولهائی  
 Quinsorlé بود و همه کارها مان را انجام می داد، علی الخصوص شکستن  
 ظرف و ظروف را... برمی داشت تکمهای فلان بشقاب را می آورد نشان مان  
 می داد و می گفت: « - همین جور است دیگر که همه چیز ازین می رود...»  
 فرانسوا برای خالی نبودن عریضه مختصر قری به جگرش می زد، اما دخترک  
 بیشتر اسباب خنده و تفریح مان بود تا عصبانیت و نارضائی.

من از آهارتمان مان خیلی خوشم می آمد.

شب است. بچه ها، شسته رفته و ست و سیر، مثل ریشه درخت دور  
 خودشان حلقه زده اند و خوابیده اند... سیرسیرك با اولین خوابی که می بیند  
 خیس عرق می شود. باید خواب ترسناکی دیده باشد... مادو در خواب هم  
 همان حالت لجباز خودش را دارد... چنان از علاقه به آنها پرشده ام که برای  
 تسکین پیدا کردن، آن ها را همان طور که خوابند می بوسم. کن پولهائی، تعیننی  
 می خواند. توی سالن - اتاق کاره، فرانسوا می بافت و در همین حال کتاب  
 می خواند. من مشغول نوشتنم. کتاب تازه می دست گرفته ام. هم چنین يك  
 نمایش نامه تازه. طعم سخت بالا گرفته: جایزه نوبل Nobel در شصت  
 سالگی... هنوز نصف عمرم را در پیش داشتم. روزی يك صفحه هم که حساب  
 می کردی، در ظرف سی سال مجموعه آثار جالب توجهی از آب درمی آمد.  
 وضع خودم را میزان می دادم و به توفیق خودم بی نهایت اطمینان داشتم.  
 فرانسوا هم مثل من: او هم کوچکترین شکی نسبت به موفقیت من نداشت.  
 برای من غذایی بالاتر از این متصور نبود که شایستگی خودم را در برابر  
 اعتمادی که فرانسوا به قریحه و استعداد من داشت از دست بدهم. پیروزی  
 من در نظر او حتمی بود؛ و اگر همین حالا این پیروزی نصیب نشده بود،  
 لااقل استعدادش را داشتم. مرا مرد بزرگی می دید. من این حوصله می راکه  
 بدون آن هیچ چیز به انجام نمی رسد، فقط برای خاطر او بود که به چنگ آورده  
 بودم... و آن وقت... يك ضربه شدید... فرانسوا، مادو، سیرسیرك،  
 ابوطیاره، حال و حوصله من، و همه چیز، همه چیز، برا - يك بمب از يك  
 هواپیمای... نه فقط یکی، بلکه دو بمب: یکی که در نورلثان افتاد، و آن

۹. کن پره شهر کوچکی با یازده هزار سکنه، که در محل اتصال دو رودخانه Elé و Isole در جنوب شرقی ایالت فی نی تر Finistère قرار دارد و دارای صادرات  
 عمدگی است از لیبیل: ساردین و چوب و شراب سیب.

بمب دیگری که در نزدیکی های شالودن<sup>۱</sup> Chateaudun مرا به يك تابداستمال تکه پاره مبدل کرد... يك ضربه توفانی... بوفی که خدا دمید...

سوزش خفیفی باعث شد که چشم‌هایم را واکنم: قطره اشکی از روی گونه‌ام تا کنار دهانم غلتید. مکیدمش: شور و تلخ بود. خوب بود... دیگر آن قدرها سردم نبود. کیسه پرازسیخ و پیخ، دوباره به رختخواب ننه کولون تغییر پیدا کرده بود. از پنجره که وسطش به شکل دلی کنده کاری شده بود نور شیرینی رنگ این شب استثنائی به درون اتاق نشت می کرد. - می گویم «شب استثنائی». بله، استثنائی... چرا که، پس از آن بدبختی، این نغمه‌تین باری بود که به جای اندیشیدن به فرانسواز و سیرسیرک و مادو، به سنورن و کاوالو و مادون فکر کرده بودم؛ آنهم با تصاویری به آن روشنی، و با سایه روشنی به آن دقت.

آنوقت، سایه روشن‌های دقیق تری جانشین سایه روشن‌های قبلی شد: سایه و روشن فوری، که از او چیزی نمانده بودم جز خطوطی که برای ابد درهم فشرده بود. سایه و روشن آن فرانسوازی که چهره‌اش پر بود از جوش غرور، و چشم‌های روشنش را با تعجب آمیخته به آرامشی روی اشیاء و آدم‌ها گردش می داد. سایه و روشن دهکده، که حالا دیگر تا حدودی به «دهکده‌ام» مبدل شده بود و منتظر بودم که این «تا حدودی» به «کاملاً» تغییر پیدا کند... منطق من، در مقابل دست دست کردن احساساتم قد علم می کرد و گسردن می کشید... اگر این «منطق» با زهم مثل پیش به همان استنکاف خود با فشاری می کرد، دیگر چطور می شد آن را «منطق» دانست؟ - نه... من دیگر چمدان‌هایم را نخواهم بست؛ من دیگر از اینجا نخواهم رفت!

بالاخره روزی می آید که آدم مجبور شود رو در روی حوادث قرار بگیرد... آیا آن روز همین فردا نیست؟

هوا جریان پیدا کرد، آفتاب بالا آمد و عشق اعلام شد... برای چه هدفی؟ به چه نیتی؟ - نمی خواستم به آن فکر کنم. اصلاً چه مرگم بود به آینده بپردازم، حال آنکه زمان حال چنین بهشتاب می گریخت؟ - چنین بهشتاب و چنین نومیدانه، چون آب زلالی که از شبکه‌های توری بگذرد بی آنکه بگذارد کوچکترین خاشاکی از این شبکه عبور کند. - کوچکترین خاشاکی که خاطره

۱. محلی نزدیک لوآر Loir در فرانسه، با هفت هزار جمعیت و ۴۴ کیلومتر فاصله تا شارتر Chartres. - در دفاع شجاعانه‌ای که به سال ۱۸۷۰ از این شهر به عمل آمد تقریباً تمامی آن به دست پروس‌ها ویران شد.

بتواند در خود جایش دهد...

نه. من نخواهم رفت؛ این بار دیگر از این جا نخواهم رفت. همچون  
تائیبی که روح خود را عربان می کند و آن را از خزمتی که «عشق» نام دارد  
باز می پوشد. - بهمان عربانی!

این خزه را هیچ چیز نمی تواند بتراشد...

این خزه آن قدر به قطرش افزوده می شود تا هیچ اثری از زندگی باقی  
نماند؛ هیچ اثری باقی نگذارد.

این خزه برای آن به وجود می آید که با سلامت بیخشد یا لعنت ابدی  
را نصیب روح آدمی کند... فرقی نمی کند، در هر حال این خزه می بندد و به  
وجود می آید...

بیرون، خرومها خواندند.

در را زدند. کاوالر آمد تو.

فریاد زد: هی! برها! لنگ ظهر هم آدم خرناس می کشد؟

توی تختم نشسته بودم و چشم‌هایم هنوز پراز خواب بود.

دکتر آمد کنارم ایستاد و گفت: دارم می‌روم به آلان‌سون. شما چون زبان حیوانات را بلدید باید همراهم بیائید. احتمال دارد به درد بخورد.

تو کف دستش سرفه کرد و برای این که نگاهش تو چشم من نیفتد رویش را برگرداند. - طفلکی کاوالر آدم معجون‌بی بود که خودش را به پروئی می‌زد... چه قدر از بعض جهات به هم شباهت داشتیم!

از تخت‌خواب پائین جستم و در همان حال گفتم:

- دکتر! شما خیلی سیگار می‌کشید!

به طرف پنجره رفته بود تا اتاق را برای من آزاد بگذارد...

من هم از نگاه کردن به او پرهیز داشتم و خودم را کمی ناراحت می‌دیدم.

به این ترتیب، حادثه، مرا هم صاحب شده بود و در مطمئن‌ترین پناهگاه من به سراغم آمده بود. شاید آنچه مرا این‌طور از ته‌دل می‌لرزاند، تأسفی بود که از تأثر و انفعال خودم داشتم...

همان‌طور که با عجله مشغول پوشیدن لباسم بودم از دکتر پرسیدم دوباره مادام سنیورن را دیده است یا نه؟

گفت: - یادتان هست دیشب که از شما جدا شدیم در چه وضعی بود؟ ...  
امروز صبح هم درست به همان صورت دیدمش: صاف و سیخ روی صندلیش  
نشسته بود، و حاضرم گردنم را ضامن بهم که تا وقتی نداند چه بلایی سر  
شوهرش آمده از جایش تکان نخورد...

دست‌هایش را بهم کوبید و گفت: - عجله کنیم! عجله کنیم!  
برای رفتن آماده شده بودم.

پائین، توی دالان، نه کوتون سر راه مرا گرفت و گفت تا شیرو  
قهوه‌ام را نخورم محال است بگذارد از خانه بیرون بروم... کالوالر دم در  
از بی‌صبری پاهم زمین می‌کوبید. بالاخره نه کوتون رضا داد که نان و کره‌ام  
را بردارم و همان‌طور میان راه به نیش بکشم. آن وقت آهی کشید و گفت:  
- خوب، این آلکساندر بیچاره... خدایا! یعنی ممکن است؟ ... مردم  
این دور وزمانه چه قدر شرورند!

و بالاخره از سر راه مان کنار رفت و، از دالان بیرون آمدیم.  
موتور، برای این که بیخ نکند همان‌طور مشغول کار بود. وقتی داشتیم  
سوار می‌شدیم از حیاط زوزه‌سگ را شنیدم. دویدم زنجیرش را باز کردم.  
از ضادی به درقص درآمد و پشت سر من به روی تشک اتومبیل جست. برای  
این که آرامش کنم، نان و کره‌ام را به او دادم.

راه در عرض مدتی کمتر از یک ساعت طی شد. کالوالر ساکت بود و من  
هم اعصابم ناراحت‌تر از آن بود که بتوانم یک کلمه حرف بزنم. جاده،  
هیچ‌کجا از جنگل برف پوشیده درخت‌های زبان‌گنجشک و آتش‌خارج نشد؛  
فقط دوسه بار از حاشیه آن عقب نشست تا مثل کمربندی دهات گم‌نامی را  
که مر راه واقع شده بود دور بزند... آسمان خاکستری کوتاه، انگار در فاصله  
یک سنگ انداز دورتر از ما پائین می‌آمد و به زمین می‌چسبید... سر هریدیچی  
که می‌رسیدیم، سگ پارس می‌کرد و از ترس زوزه کوتاهی می‌کشید. برای  
این که ساکتش کنم با آرنجم زدم توپوزش. زبان بسته باخشم به عقب صندلی  
پناه برد و از آن‌جا زیر چشمی به من نگاه کرد. از خشونت خودم پشیمان  
شدم، به طرفش چرخیدم و نوازشش کردم. خوابید.

در این صبح خاکستری رنگ زمستان، جاده، هم‌چنان یک نواخت و بی‌انتهای  
از دوسوی ما پس می‌نشست.

گاهی توده‌ئی برف از مر شاخه‌های خشک درخت‌ها جدا می‌شد و معلق

زنان به زمین می افتاد.

بلکه‌های من از خواب سنگین بود. آنها را روی هم گذاشتم و خودم را به تکلان گهواره مانند و خورخور ملایم موتور اتومبیل وادادم. مادام سنیورن جلو چشم مجسم شد که راست و تودار، از فرط دلوپسی دست‌هایش را بهم چفت کرده است... مادون جلو چشم مجسم شد که لبخندی روی همه اجزای صورتش بود... و صدای ننه کونون توی گوش‌هایم پیچید که می‌گفت:

- مردم این دور و زمانه، خدایا! چه قدر شرورند!

بزرگ‌ترین مصیبت‌ها کجا بود؟

عمیق‌ترین نومیدی‌ها کجا بود؟...

کاوالر و من، شوالیه‌هایی با چهره‌های آندوه زده، به عزم مبارزه با ظلم و ناروایی راه افتاده بودیم! این عزیمت صبحگاهی، يك «عزیمت» به تمام معنا بود، اما فی الواقع چه سودی می‌توانست داشته باشد؟ بدون شك سودی بسیار کم: سودش این بود که ما را به تحمل این زندگی فاقد هر نوع شرافتی یاری می‌کرد؛ و لا اقل مجال می‌داد که من درباره دکتر و دکتر درباره من، بگوئیم که: - بله، ماهر چه از دستمان برمی‌آمد کوتاهی نکردیم!...

چشم‌هایم را که باز کردم، خانه‌های کوتاه و تومری خورده‌ئی دوطرف جاده بود...

داشتیم وارد شهر می‌شدیم.

وقتی که دکتر کاوالر توی فرمانداری آلانسون از این دفتر به آن دفتر، از این شعبه به آن شعبه و از این دایره به آن دایره سگدو می‌زد، من جلو ساختمان فرمانداری توی اتومبیل به انتظارش نشسته بودم... جلو ژاندامری همین‌طور... نه این‌جا و نه آن‌جا، هیچ‌کس نمی‌دانست آلکساندر سنیورن چه به سرش آمده. هیچ‌جا هیچ‌کس دلش به شور نیفتاد، هیچ‌جا هیچ‌کس ککش نگزید...

شب‌پیش دیده‌بودندش که وارد دفتر فرماندار شده، وبعد دیده‌بودندش

۱- Chevalier لقب نجیب‌زادگان فرانسوی که با اتکای به اسب و شمشیرشان خود

را حامی مظلومان می‌دانند و یکی از خطرات بدل راه نمی‌دانند.

که از آنجا به اتفاق دو نفر دیگر بیرون آمده. همین و بس.  
 فرمانده دستۀ ژاندارمری برای تسلی دل کاوالر به اش گفت:  
 - اوووه... آنقدر این روزها آدم می آید و می رود... آنقدر آدم  
 این روزها کم می شود... دیگر حتی خداوند تبارک و تعالی خودش هم نمی تواند  
 مردم را زیر سایه اش حفظ کند... اصلاً دیگر سر رشته کارها از دست همه  
 در رفته است... ماها، حالا دیگر برگ چغندر هم نیستیم!  
 رفتیم سراغ ساخلو آلمانی ها... وقتی به ساختمان ساخلو که تازه  
 دوغاب آهک به اش مالیده بودند نزدیک شدیم، کاوالر بازوی مرا چسبید و گفت:  
 - اینهاش! ابوقراضه الکساندر است!  
 اتومبیلی لب پیاده رو ایستاده بود که پارچه ضخیمی روی کاپوتش کشیده  
 بودند.

قراول، بدون این که از جایش بجنبید یا حرکتی بکند گذاشت وارد بشویم.  
 وارد اتاقی شدیم که آتش دان چوب سوز بزرگی تویش روشن بود. یک سرباز  
 پشت میز چوبی بی رنگ و روئی نشسته بود داشت چیزی می نوشت. دماغ  
 له و لوردهئی داشت و عینک دوره فلزی به چشمش زده بود. فرصتی پیش آمده  
 بود که فکر کنم: «از همین دبنگوز است که ما این جور ترسان برداشته؟»

— Was wollen Sie?

[ - چه می خواهید؟ ]

با صدای نرم و نازک نسبتاً شیرینی حرف می زد. وقتی که ما را زیر  
 نگاهش گرفت معلوم شد حضرت شان چپ چس هم تشریف دارند.

کاوالر هلم داد جلو. زیر دست سرباز یک ورق کاغذ بود که رویش  
 خطهای قرمز و آبی متقاطع کشیده بودند... عینکش را برداشت و با تکه  
 پارچهئی که به پوست شتر می ماند پاکش کرد. مردمک چشم هایش جست جست  
 می زد... این جزئیات را که اهمیت فراوانی برایم داشت بادقت زیاد به خاطر  
 سپردم. به نظرم می آمد که دارم با آینده خود و میهنم جلو این نگاه معو بازی  
 می کنم.

با سردی بسیار علت مراجعه مان را برایش شرح دادم. از این که دید  
 آلمانی حرف می زنم با کنجکاوای رضایت مندانهئی تو نخم رفت. بدون اشکال،  
 کلماتی را که می خواستم پیدا می کردم و به کار می بردم.

سرباز اخم‌هایش را تو هم کشید: به‌نظرم زبان من تا اندازه‌ئی کتابی و نامعمول بود. باوجوداین منظورم حالیش شد. مثل این‌که از ناتوانی خودش متأسف باشد گفت:

– Hier Werden Keine Auskunfte erteilt

به کلاوالر گفتم: – می‌گویند این‌جا اطلاعاتی نمی‌دهند.

سرباز با سرش حرف مرا تصدیق کرد.

دست‌پیش را گرفتم و گفتم: – آخر، کسی که عقبش می‌گردیم اتومبیلش دم در اداره شما ایستاده. تا نفهمیم کس و کارمان کجا گم شده نمی‌توانیم برگردیم.

کلاوالر زیر گوشم گفت: – به این کونی بگو می‌گیرم ماتحتش را جر می‌دهم! لب‌هایم را به‌سختی گاز گرفتم که ناگهان از خنده ریمه نروم. سرباز انگشت‌هایش را لای موهای سیاه چریش فروبرد و مؤدبانه گفت:

– Moment bitte.

[ يك دقیقه صفا ]

رفت چندتا تکه هیزم توی آتشدان انداخت و پیش‌از این‌که برود بیرون خنده ابلهانه‌ئی تحویل داد و به‌من گفت:

– Schweinewitter, was?

[ - چه هوای پدروخته‌لی! ]

روی دیوار، عکسی از سر هیتلر به‌اندازه طبیعی، توی قاب بود. کلاوالر با چانه‌اش آن را نشان داد و گفت:

– منهای سبیل، پک وپوزه‌اش عین دك وپوز دوهون است، نه؟

راستی راستی هم شباهتکی میان آن دو بود.

کلاوالر بازویش را دراز کرد و فریاد کرد:

– Heil du Pont!

[ - رفقه‌باه دوهون! ]

۱. به‌جای ده‌ایل هیتلر، که در دوران حکومت او معتقدان کاسه‌لیس و پادشاهان

دورقاب‌چین‌های حرفه‌لی به‌جای سلام و خداحافظی رایج کرده بودند.



سرباز که پاشنه‌هایش را لخ و لخ به زمین می‌کشید برگشت و گفت:

– Geheimsache!

که برای دکتر ترجمه کردم:

– امور محرمانه!

سرباز تصدیق کرد. من ازش پرسیدم: – حالا سنیورن همین جاست؟

– Das weiss ich nicht.

[ - این را نمیدانم. ]

پرسیدم از کجا می‌توانیم خبری ازش گیریم یا وریم؟

گفت:

– Das weiss ich nicht.

[ - این را نمیدانم. ]

اگر قرار بود حرف‌های او را باور کنیم، هیچی نمی‌دانست و کار ما هم اصلاً به او مربوط نبود... دوباره پشت میز نشست و تو بهر کاغذی که خط‌های دو رنگ داشت و شاید مفتاح رمزی چیزی بود فرو رفت. آتشدان که از زور آتش قرمز شده بود، حرارتی جهنمی پس می‌داد...

کاوالو به‌ام گفت: – به‌اش بگو «سنده تا پاله»!

من به‌پارو گفتم: – سنده تا پاله!

سرباز لب‌خند زد، سرش را تکان داد و گفت:

– yawohl, bitte.

[ - بسیار خوب، بفرمائید! ]

کاوالو زیر لب گفت: – و آن وقت این سنده می‌خواهد به دنیا حکومت

هم بکند!

پس‌پسکی آمدیم بیرون. قراول که از جلوش رد شدیم، انگار نه انگار. اصلاً از جایش نجنبید. اصلاً به این فکر نیفتاد که بفهمد آمدن و رفتن ما برای چه بود... یک دسته شاگرد مدرسه جنگال کنان از کوچه می‌گذشتند.

رو به دکتر کردم و گفتم: – حماقت است. هیچ دلیلی ندارد. اوضاع

بر وفق مراد نیست، اما با وجود این من ناراضی نیستم.

کاوالو سرفه‌آهسته‌ئی کرد و گفت:

- عین من. با وجود این چندان پیشرفتی نکرده‌ایم. اما یک‌هو ته دلم قرص شده... این که این جانورها می‌توانند خودشان را در امان بدانند دو علت می‌تواند داشته باشد: یا خیلی خرنند، یا بدزورشان می‌نازند... آنگاه اندر را نمی‌شناسید؟ شرط می‌بندم که خودش را از چنگ این‌ها خلاص می‌کند، خواهید دید!

رسیدیم پهلوی اتومبیل شهردار.  
کاوالر کاپوتش را برداشت شیر رادپاتورش را باز کرد.  
- اتفاق است دیگر... آمدیم هفت هشت روزی ماند و آب یخ زد...  
از دسته کاغذهای سر نسخه‌اش یک صفحه‌کند، با حروف بزرگ به خط درشت رویش نوشت:

**توجه!**  
**رادپاتور خالی است!**

و آن را توی اتومبیل به‌شیشه نصب کرد.  
قراولی که جلو در فرمانداری ایستاده پاهایش را به‌زمین می‌کوبید تو نخ ما بود. و من تظاهر می‌کردم بداین که ماء، من و دکتر، داریم تفریح می‌کنیم.  
سگ روی نیمکت اتومبیل نشسته بود انتظارمان را می‌کشید. تهرش را فراموش کرده بود و دمش را برآیم تکان می‌داد.  
دست ازها درازتر، راه ده را پیش گرفتیم.



دواخانه سنیورن همان جور بسته ماند. هر دفعه که من از میدانچه ده رد می شدم دلم از دیدن آن می گرفت. يك جور حیا مانع آن می شد که بروم در آن را بزنم اما دکتر کاوالر را روزی دوبار می دیدم.

می گفت: - مادام سنیورن هنوز از حالت آن شبش در نیامده.  
کاوالر می ترسید اگر سنیورن به همین زودی ها برنگردد، زنش پاك  
مریض بشود بیفتد...

می گفت: - لب به غذا نمی زند. نه صندلی اتاق غذاخوری را ترك کرده  
و نه آن حالتی را که آن شب ازش دیدیم.

فرانسوا از هم، با این که می کوشید تأثرش را قایم کند، باز خیلی متأثر  
به نظر می آمد... همان طور در سکوت به رتق و فتق امور خانه مشغول بود.

تمام ده تا آن جایی که من می شناختم شان، شريك اضطراب و دلواپسی  
ما بودند... به نظر می رسید که مردم، از میدان ده که رد می شوند، رو نوک  
پنجه راه می روند و انگار - مثل این که توی اتاق يك مرده باشند - به جای  
بلند حرف زدن باهم پیچ می کنند.

شاید از تاریخ خلع سلاح ارتش فرانسه تا این وقت، برای اولین بار  
این احساس به وجود آمده بود که به وضعی استثنای ناپذیر، احدالناسی در پناه  
و در امان نیست. و نسوع تازه‌ئی از وحشت و دلهره بر شعور آدم‌ها لنگر

می داد: در سرنوشت شهردار، سرنوشت یکایک مرثوسان و زبردستان او متجلی بود.

والسون که به فرمولهای بسیط خیلی علاقه داشت، دنبال این نظریه را به این صورت گرفت که:

- حتی سرنوشت فرانسه... کی می تواند به من اطمینان بدهد که همین فردا نمی آیند مرا هم بازداشت کنند؟

این سؤال را که مطرح کرد، با آن چشمهای سبز مایل به آبی تو چشمهای من خیره شد. در عمق وحشت والسون، تشنجات دم مرگ تیرباران شده‌ئی را می شد دید.

آنچه بر سر سنهورن می آمد و البته کسی از آن اطلاع نداشت - موجودات بی حرارت و حدت را هم سرد و سم می نشانند. والسون هم بر اثر یک واگیری ساده حالت قهرمانی پیدا کرده بود، اگر چه: دوره، دوره‌ئی بود که «زننه بودن» خالی خالی هم شهامت داشتن را طلب می کرد.

روز دوم، پاسکونائی که از آلان سون برمی گشت خبر داد که بارکش آکساندر به همان حال همان جا ایستاده؛ و در حالی که انگار داشت هوا را می جوید گفت:

- اگر از من می پرسید، می گویم سرش را زیر آب کرده اند.

بدبینی قاضی صلحیه، دلقرصی من و کلاوالو را متزلزل نکرد. یک چیزی ما را از نومیدی مانع می شد. به نظرم می آمد که فقط ما دو تا از رازی آگاهیم که هیچ وسیله‌ئی برای بیان آن وجود ندارد! رازی که به هیچ وجه با منطقی و دلیل سروکاری ندارد اما کمترین دلشوره‌ئی فراهم نمی کند: خلاصه، اطمینان عجیبی داشتیم. از این اطمینان و از آن راز، کلمه‌ئی با هم اختلاط نمی کردیم اما فقط همین قدر کافی بود چند دقیقه با هم باشیم و نگاه من و کلاوالو به یکدیگر بیفتد تا سنگینی این اطمینان در دل او هم بنشیند، همان طور که از نگاه او در دل من...

در ملاقات من و کلاوالو، هیچ چیز غیر عادی وجود نداشت، هیچ اتفاق غیر عادی نمی افتاد. ما دو تا، این یقین را که این مشقت «مشقت محض» است، از یکدیگر دور می کردیم...

صبح که می شد، دکتر به من می گفت:

- صبر کنیم تا آخر روز ببینیم چه می شود.

شب که می شد، من به دکتر می گفتم:

- صبر کنید امشب بگذرد بینیم چه می شود.

صفا و صفوت ما از موضوع سنپورن تجاوز کرده بود. ما از هوایی استنشاق می کردیم که ریا و دروغ به گندش کشیده بود، اما احساس ما گندو تعفن این هوا را صافی می کرد و جز پاکی چیزی را از خود عبور نمی داد. آینده بوی خوشی داشت، گرچه آن هم از بخارهای هلن آلوده بود؛ امید عطرافشانی می کرد، هرچند که او خود از تجزیه و فساد برمی خاست. کاوالو در مرحله ثنی بود که هم ولعش ریشه می گرفت و رشد می کرد. به من می گفت:

- می بینید؟ من به پیشبینی های خودم خیلی معتقدم و خیلی کم در این مورد اشتباه می کنم... وقتی مرا بالای سرمریضی می برند که چانه اش بوی الرحمن گرفته، فوری حس می کنم که زندگی بارو فقط به يك تارمو بنداست. خلاصه، آن يك تارمو را با چشم هایم می بینم و می فهمم که هر کاری بکنم بی نتیجه است... خوب... درمورد سنپورن، من آن تارمو را ندیده ام... در هر حال، می خواهم بگویم که این اتفاقات به هیچ وجه برایم مهم و جلی نیست. لزومی نداشت که کاوالو برای قبولاندن حرف های خود به من کوششی به کار بیند. من حرف های او را در بست قبول داشتم. اما قبولاندن این مسائل به پاستورلایی کار حضرت فیل بود. پدرمان درآمد و آخر هم نتوانستیم به قاضی پاستورفانی بفهمانیم که آقا! اگر سنپورن کشته شده باشد معال است که ما اطلاع پیدا نکنیم.

اطمینان من و کاوالو، اطمینانی شریک ناپذیر بود...

**T** ن روز صبح، موقعی که داشتم از کوچه می گذشتم، لی دولدل  
 معاون شهرداری - را دیدم که داشت روبه من می آمد. نتوانستم  
 شانه خالی کنم و سلامش را جواب ندهم... نگاهم را اینور و  
 آنور می چرخاندم و وانمود می کردم که سر به هوا می گردم، و تقریباً داشتم  
 از کنارش قصر می جستم که مرا نگاهداشت.

مردك دهاتی وضع خشك عصبی مزاجی بود و پوست تشن بر اثر بادو  
 آفتاب و اختلافات آب و هوا سوخته بود. او و سنپورن متمول ترین دهاتی های

منطقه بودند.

کلاهش را برداشته بود توی دستهای پینه دارش می‌پرچاند... از من پرسید:

- هنوز هیچ خبری نشده؟

به خشکی گفتم: - اگر خبری بود که شما خیلی زودتر از من مطلع می‌شدید. آن هم از منابع موثق!

کف کله تاش را خاراند و گفت:

- این چیزها را باور نکنید. من آلمانی‌ها را نمی‌شناسم. من و الکساندر هردومان با آنها مخالفیم... در هر حال، ما، هر چه نباشد فرانسوی هستیم. خلاف عرض می‌کنم؟

گفتم: - از نظر شناسنامه برشکا کف لعنت!

همه‌اش این با آن پا می‌کرد.

- ما دوتا با هم بزرگ شدیم. هردوتا با هم توی انجمن شهر عضو بودیم. حتی سرخکمان را هم هردو با هم گرفتیم؛ به جنگ هم هردو با هم رفتیم... این‌ها چیزهایی است که به حساب می‌آید. نه؟

حالت نابکار پدرسوخته‌ئی داشت که دلم را به هم می‌زد. وضع خارجی و غریبگی که در دهکده داشتیم و ادارم نمی‌کرد که بعضی چیزها را رعایت کنم. گفتم:

- افسانه بافی هاتان چنگی به دل من نمی‌زند.

این را گفتم و راهم را کشیدم که بروم، لی روندل مرا چسبید، از نو سر راهم را گرفت و گفت:

- گوش بدهید... الکساندر خیلی خاطر شما را می‌خواهد...

[از کجا می‌دانست که الکساندر «خیلی خاطر مرا می‌خواهد»؟]

- من فقط می‌خواستم همین قدر به تان بگویم که بد الکساندر را نمی‌خواهم. الکساندر در نوع خودش آدم شایسته‌ئی است. فقط یک چیز هست، و آن هم این است که: من به «مارشال»<sup>۱</sup> عقیده دارم. او را موقع کار دیده‌ام، می‌فهمید؟ در وِردن<sup>۲</sup> Verdun... وقتی آدم فکر می‌کند که بی‌شرف‌ها

۱. منظور مارشال پتن است.

۲. وِردن - سور - موز Sur-Meuse. ۷. از شهرهای فرانسه بایس از ۱۳۵۰۰ نفر سکنه که در تاریخ جنگ‌های فرانسه با پروس و آلمان افتخارات بی‌شمار دارد و در ۱۹۱۶، ۵۰ ماه امام فرانسوی‌ها همه حملات آلمانی‌ها را در آنجا عقیم گذاشتند و دنیا را از مقاومت خود متعجب ساختند. پتن در این جنگ‌ها به شدت مجروح شد.

و کند و گدها و جهودها دارند مملکت را به طرف فنا می برند...  
 گفتم: خفه شوید! دل و روده‌ام را بالا می آورید!  
 یقین داشتم الآنست که از کوره در برود. اما، آخ که من مردم روی  
 زمین را چه قدر بد می شناختم!...  
 گفتم: حالا فرض کنیم که من چیزی نگفتم. عیسا به دین خود، موسی  
 به دین خود. خلاف عرض می کنم؟ من عقیده‌ام این است که گناهکارها باید  
 کفرشان را ببینند... اما این لطماتی که الان به الکساندر دارد وارد می شود،  
 نه! با این مخالفم... جز این هم عرضی نداشتم...  
 کلاهش را گذاشت و به احترام من دوباره از سر برداشت، و همان طور  
 که دست و کلاهش تو هوا بود تکرار کرد:  
 آن نه. با آن موافق نیستم!...  
 يك لحظه فکر کردم که بایستم و به صحبت با این جانور ادامه بدهم...  
 اما نمی توانم قدمی به عقب گذاشت و از سر راهم کنار رفت، و من هم راهم  
 راکشیدم و رفتم...

وی توده برفها آفتاب برق می زد.  
 آفتاب نامنتظر باعث شد که بلافاصله بعد از صبحانه با سگ از  
 خانه بیرون بیایم... منظره ده به کلی عوض شده بود. انگاری  
 طبیعت از عمیق ترین نقاط خاک و از بلندترین قله آسمان، فرارسیدن زباترین  
 فصول سال را - که اگر چه هنوز دور بود، رنگ و بوی آن احساس می شد -  
 بشارت می داد. آدم از تنفس هوای خنک احساس شادی می کرد.  
 پس از مدت‌های مدید، صدای پرندگان از زهرپوته‌ها و درختچه‌ها به  
 گوش می رسید.

سگ که از من احساساتی تر شده بود جست و خیز می کرد و دیوانه وار  
 به این سو و آن سو می دوید. در برفها چنان غلت و واغلت می زد که انگار  
 می خواست در آن واحد همه جا باشد. هم بر زمین و هم در آسمان. و همه  
 طبیعت را در آغوش خود جای دهد.

تک و تنها به نعل خلبازی سگ می خندیدم. خیلی مضحک بود.  
 وقتی از کنج کلیسای کوچک پشت دهکده بچیدم، ناگهان از پشت سر

مادون سردر آوردم . پشایش من با پسرش می‌رفت . وقتی که صدایش زدم هیچ نشانه‌ئی از تعجب برصیمایش نقش نیست . لابد پیش از من سگ را آن حوالی دیده بود .

همه سروروشادی دنیا را در صدایم ریختم و گفتم :

- به به ، چه هوائی !

و او هم با همان لعن گفت :- آخ ! راستی که !

و بعد بلافاصله گفت :- از شهردار خبری دارید ؟

سرم را تکان دادم . کوچولوها انگشتش مرا نشان داد و بالعن کودکانه اش

گفت : « اینجور اونجور ، اینجور اونجور ، اینجور اونجور »<sup>۱</sup> .

آن قدر بامزه بود که از خنده روده بر شدیم .

گفتم :- خیلی وقت است زیارت‌تان نکرده‌ام . دیگر خانه والسون

نمی‌آید ؟

با عجله گفت :- فیلیپ Philippe مریض بود... امروز اولین دفعه

است که به گردش آورده‌امش...

انگار سایه‌ئی از روی صورتش گذشت . پس از سکوت کوتاهی گفت :-

خانه والسون ما... نه ، راستش...

من هم آن دست بچه را گرفتم ، اما بدون اخم و ترش‌روئی دستش را از

دستم کشید . با قدم‌های عجول میان من و مادرش می‌دوید و ورجه فروجه

می‌کرد . بالباس و پالتوئی که مادرش تنش کرده بود ، به یک گلوله پشم و پوست

شباخت داشت ، و من به یاد اولین گردش هاری دومی نیک افتادم . آدم مجبور

بود تنگ خودش نگاهش بدارد تا به تنهایی جلو نرود .

مادون مجدداً گفت :

- راستش ، نه . . . من خیلی خوب می‌دانم چرا به آنجا دعوتم

می‌کنند .

تعجب کردم و پرسیدم :- می‌دانید ؟ چی را می‌دانند ؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :- خیال می‌کنم بهتر است در این

مورد چیزی نگویم . ممکن هم هست که اشتباه کرده باشم . در این حال و

وضعی که من دارم آدم به شکل احمقانه‌ئی دلنازک می‌شود . روی هم رفته

آدم هرچه کم‌تر مردم را ببیند بهتر است . از قدیم گفته‌اند : « دوری و دوستی » .

۱. اسمی که پسرک مادون روی من گذاشته بود .



از همه این‌ها گذشته، دوست ندارم از بهلولی فیلیپ جنب بخورم، حتی موقعی که همسایه‌مان نگهش می‌دارد...

سگ جست و خیز کتان به زیر پاهای ما پرید. فیلیپ پاهایش را به زمین کوبید و به تقلید حیوان عو عو کرد:

— هو! هو! هو!

بدون این که از رفتن و امانیم مادر خم شد و کلاهگوش بچه را مرتب کرد.

برای این که از شکنجه سکوت خلاص شویم پرسیدم:

— چند سالش است؟

مادون با [این‌طور به نظرم آمد] تکیه غرور آمیزی گفت: بیست و

شش ماهش است...

حساب کردم بیست و شش ماه، می‌کند دو سال و دو ماه: من مادو،

موقعی که سیرسیرک دنیا آمد.

گفتم:— ماشاءالله بزرگ است دیگر... خوش به سعادت‌تان!

گفت:— راستی؟

انگار منتظر نبود عقیده موافقی ابراز کنم.

نیم چرخ زدیدم و با قدم‌های آهسته به طرف دهکده برگشتیم...

آفتاب، تازه رنگش پریده بود. سگ از پشت سرمان نومیدانه پارس

می‌کرد. فکر کردم حسودیش می‌شود.

زن جوان گفت:

— خوب، من دیگر باید برگردم. دکتر گفته است در اولین گردش بچه

خیلی احتیاط کنم... فیلیپ هم دیگر خوابش می‌آید، از وضع راه رفتنش معلوم

است.

— اجازه می‌دهید بغلش کنم... سابق عادت داشتم...

گفت:— سنگین است... ولی نه. لزومی ندارد...

از خیلی نزدیک به او، پرسیدم:

— به من اجازه می‌دهید یکی از این روزها چند دقیقه پیش‌تان بیایم؟

آها، روز یکشنبه، عوض رفتن به منزل والسون‌ها...

لحظه‌ئی تردید کرد و آن وقت گفت:

— پیش من؟ به چه منظور؟

- همین جوری. برای گفتوگو...  
گفت:- من همصحبّت شاد و بگو بخندی نیستم.  
پشت کلیسای کوچک ایستاده بودیم. آن طرف پیچ، دهکده بود. درنگاه  
زن بدگمانی پرتشویشی دادم. دست پسرش را ول کرده بود و دستش را به  
طرف من دراز کرد:  
- خانه من خیلی محقر است...  
مردمك فندقیش دیرگاهی توقیافه من خیره شد. بالای بینی کوچولوش  
چین کوچکی افتاده بود:  
- و از آن گذشته، نه راستش... لزومی ندارد...  
بچه که تا آن موقع راحت میان ما ایستاده بود گفت:  
- جیش، جیش، جیش...  
زن خندید و گفت:  
- دیگر باید بروم... بچه عجله دارد...  
و دستش را برای من تکان داد:- به امید دیدار...  
از کنار کلیسای کوچک، تا وقتی که میان خانه‌های ده از نظرم پنهان  
شد با چشم بدرقه‌اش کردم...

۱ کاوالو قرار گذاشته بودیم بعدازشام پیشش بروم. و داشتم  
**ب** راه می‌افتادم که، صدای پای کسی را که بالا می‌آمد از توی  
 پله‌ها شنیدم، این صدای پا را که چابک و در عین حال سنگین  
 بود نمی‌شناختم، و به همین علت گوش‌هایم را تیز کردم. پشت در که رسید،  
 لفظه‌ئی ایستاد.  
 سکوتی را که حادث شد، ترق و تروق یکی از تخته‌های کف راهرو،  
 و بعد، خش خش لباس کسی که پشت در ایستاده بود شکست.  
 وسط اتساق بی‌حرکت ایستادم. حواسم متوجه آدم آن طرف در شده  
 بود... به نظرم می‌آمد که آن پشت، چیزی مثل يك جنگل نفس نفس می‌زند...  
 بالاخره دو ضربه مردد به در خورد.  
 رفتم و در را باز کردم.

امیلیهن بود بایک نامه.

با لحن آدم دست و پا کم کرده‌ئی گفتم: بیائید تو خوب! خودش را توی اتاق کشاند و پادست‌های آویزان به دیوار تکیه داد. کاغذ را از دستش گرفتم رفتم زیر چراغ خواندم؛ سه تا خط بود که با عجله نوشته شده بود:

امشب نیاید  
زنم بی خبر وارد شده  
بعد برایتان خواهیم گفت.  
با حق.

کاغذ را انداختم روی میز.

احساس خستگی عجیبی زانوهایم را خم می‌کرد.

کنار در، امیلیهن با سروصدا نفس می‌زد. لابد دویده بود. لحظه‌ئی به تپش سینه‌اش نگاه کردم و ناگهان شهوت با چنان شدتی بهام غلبه کرد که به لرزه افتادم. بدون یک کلمه حرف، با فکین به هم فشرده رفتم جلو و بغلش کردم. کمترین مقاومتی نشان نداد. خواستم بلندش کنم بیندازمش روی تخت، اما فکر این را فکرم بودم که زوزم نمی‌رسد. مثل ماهی از بغلم سرخورد و دوتائی به کف اتاق غلتیدیم... توی اثاث‌داری، روتختی را هم با خودمان کشیدیم. افتاد روی مان و آن زیر را برایمان شپ کرد.

امیلیهن لم داد و با بی‌حسی خودش را تسلیم من کرد، اما من چنان لبریز بودم که بلافاصله از دست رنتم و خلاص شدم... بی‌حال و بی‌حس، همچنان که صورتم را میان پستان‌های آرامش پنهان کرده بودم لحظه‌ئی خودم را روی بدن پر گوشت و پر ماهیچه‌اش ول دادم. در آن واحد، هم خوشبخت بودم هم بدبخت. وقتی تپش قلبش را شنیدم، خجالت زده و حیران بلند شدم و برای مرتب کردن سرو وضعم به طرف پنجره رفتم. از پشت حرم هیچ صدائی نمی‌شنیدم. پشانیم را به شیشه سرد پنجره چسباندم و آن قدر صبر کردم تا تشویشم از میان رفت و تشنج زانوهایم فرو کشید.

وقتی که به این طرف برگشتم، امیلیهن رو در روی من قرار گرفت. از آن حالت یلگی و ولنگاریش هیچی کم نشده بود. دعوت مبارزه جویانه‌ئی تو قیافه‌اش خواندم. ناگهان سر مرا با دودست چسبید و لب‌های سوزان‌ش را

باشور و اشتیاق آتشمی بر لب‌های من فشرد و گفت:

- بدجنس!

خودم را از تو چنگش در آوردم و خیلی آهسته گفتم: - زود بروید! ممکن است ننه کوتون بیاید بالا...

امیلی‌بن سرش را انداخت پائین. احساس شدیدی از حقگزاری سراپایم را فراگرفت و من هم به نوبه خود او را در آغوش کشیدم و بوسیدم. بدنش را به من فشرد و ملت درازی لرزان وسست ویکی شده، نفس‌های مان را درهم آمیختیم.

صدای قدم‌های سنگینی که از پلکان بلند شد، ما را از آغوش یکدیگر در آورد.

دستی روی موهایش کشیدم و با مهربانی به اش گفتم:

- زود بروید! دوباره همدیگر را می‌بینیم...

سرش را پائین انداخت و بدون این که به ام نگاهی بکند رفت...

صبح فردایش، ننه کوتون زودتر از همیشه به اتاق من آمد: - الکساندرمان آمده... آره ننه! برده بودندش پاریس، حالا دیگر برگشته... به سلامتی انشاءالله...

صبحانه مرا توی يك سینی مسی آورده بود. بایک خیز برخاستم نشستم و گفتم:

- مادام کوتون. آن را بگذارید بیایید پهلوی من.

سینی را گذاشت و آمد پهلویم.

- مادام کوتون دست‌تان را بدهید به من.

دستش را که از بس توی آب گذاشته بود پیروك شده بود و بوی

صابون‌های ساخت هارسی را می‌داد، داد به من.

گفتم: - مادام کوتون، راستش من خیلی دوست‌تان دارم.

مضطربانه سرش را عقب برد، از زیر پلك‌های پرچینش براندازم کرد

و گفت:

- کسالتی بهم رسانده‌اید؟

- آخ ، نه ، مادام کوتون جانم ! بلکه کمالت داشته‌ام و خوب شده .

چهره مهتابیش خونسرد باقی ماند. لرزش خفیفی درزگیل پشمالودش پیدا شد و گفت :

- خوب ، دیگر بهتر! چه بهتر از این!

دستش را از تو دست من کشید بیرون، تو جیب پیش دامنش که سر و صدای دسته کلیدها ازش بلند بود فرو کرد :

- امیلی بن توانسته به این خوبی شفاتان بدهد؟ باید مواظب بود که توی این خانه از این خوک بازی‌ها راه نیفتد !  
صدایم را بلند کردم و گفتم:

- چه خیال‌ها می‌کنید ننه کوتون؟ آدم نباید این چیزها را به بازی بگیرد. آبروی يك دختر چیز گرانبهائی است . از آن گذشته ، ماندن او در این‌جا دودقیقه هم نکشید... نه خیر، فقط من امروز خیلی شادم و به اصطلاح «از دنده راست پاشده‌ام» : آلكساندر آمده، هوا بوی بهار می‌دهد، زندگی هم تشنگ و عالی است.

سرش را تکان داد لبخند کوچکی لب‌های لاغرترش را لاغرتر کرد و آن وقت گفت :

- خوب . بهتر . چه بهتر ! من هرچه باید بدانم دانسته‌ام : خوب ، دیگر وقتی ندارم که تلف کنم. آب رختشوئیم گرم شده .  
از دم در برگشت و گفت :

- امیلی بن دختر خوشگلی است... من هرچه باید بدانم دانسته‌ام...  
آها !

تنها که ماندم ، صبحانه‌ام را خوردم و دوباره خودم را انداختم روی تخت . آن روز صبح همه احساساتم محتم می‌کردند . به نظرم می‌آمد که هیچ وقت تهوه آن اندازه لذت به‌ام نداده بود؛ هیچ وقت حرارت زیر لعاف با آن همه کیف به تنم نجسبیده بود؛ هیچ وقت از تنبلی آن اندازه لذت نبرده بودم .

آفتاب از میان پنجره که نقش و نگاری به شکل دل تویش در آورده بودند دودسته نور طلائی تو اتاق من فرستاده بود... احساس می‌کردم که در آن سوی زمان و مکان دارم برهنه ابدیت موج می‌زنم . و من ، سرزنده

و شاد، در دل آینده قرار داشتم. دست‌هایم را می‌فرستادم تا تنم را، ران‌ها و شکم و سینه‌ام را بازرسی کنند. - هیچ چیز مجبورم نمی‌کرد از جایم بلند شوم؛ و اگر نیاز جنیبلن وجود نمی‌داشت تا ابد به‌همان حال باقی می‌ماندم. وقتی ریشم را می‌تراشیدم آهنگی را که به ذهنم رسیده بود زمزمه می‌کردم، وقتی لباسم را می‌پوشیدم برای خودم سوت می‌زدم، وقتی از پلکان پائین می‌رفتم پلنگها را چهارتا یکی طی کردم...

نده کوتون از پشت يك برده بخار که تو آشپزخانه آویزان بودی با نظر سرزنش باری نگاهم کرد... برای این که بیش از این از رو نبرده باشم، سعی کردم در چانه را خیلی آهسته بیندم.

سر میدانچه به سنبورن برخوردیم که شلنگ انداز می‌رفت. بازوی مرا گرفت و گفت :

- داشتم يك راست می‌آمدم خدمت شما. اولاً برای این که ازتان تشکر کنم... چرا! چرا! زخم برایم تعریف کرده... در ثانی برای این که خواهشی از حضورتان داشتم.

بهرن رنگ و رو رفته سوراخ سوراخی که به نظرم آشنا می‌آمد تنش بود. کمی هم خمیده به نظرم آمد.

گفتم: - از خبر آمدن‌تان بسیار خوشوقت شدم. ما همه‌مان لحظات سخت و کثیفی را گذرانده‌ایم...

آن خنده مخصوصش را که به صدای بزمغاله بی‌شبهات نبود سرداد و گفت :

- من هم مثل شما... کمی تا نزدیک رودخانه قدم بزنیم... آدم، سه روز و سه شب که تک و تنها يك جا حبس بشود اجباراً فکر می‌کند... با حساسگری دقیقی توانستم خودم را از آن هلفدوننی بکشم بیرون... هیچ تصویری را می‌شود کرد که...

و بیخ گوشم گفت: - هیچ تصویری را می‌شود کرد که تمام قضیه از يك چغلی کردن آب خورده باشد؟... معلوم است دیگر: به امضای «يك ناشناس»... دست کم آن چه من فهمیدم این بود. حتی خود بوش‌ها هم از این پست فطرتی اظهار تنفر می‌کردند.

ایستاد. رویش را به من کرد و سرش را به حالت تأکید تکان داد:

- همین‌طور است که به‌تان گفتم.

لرزه‌ئی ریشش را تکلان داد. قامتش را راست گرفت و زد زیر خنده.  
 - من زارع هستم و اهل نورماندی. هر که هر چه دلت می‌خواهد  
 بگوید: به يك ورش! اما اگر کسی ادعا کرد که می‌تواند مرا وادار کند چیزی  
 را که دلم نمی‌خواهد به زبان بیاورم باور نکنید!... می‌دانید؟ آن آقایان  
 خیلی مؤدب بودند. همه‌اش دهن‌شان را پر می‌کردند: «جناب آقای سناتورا  
 جناب آقای سناتورا»... ذکی! دهن‌شان می‌چائید!... مرا ول کردند که  
 بیایم به آن جاسوس پدرسوخته درس خوبی بدهم تا دیگر از این غلطها نکنند.  
 منتها من...

انگشتش را توی هوا تکلان داد و گفت:

... می‌دانم که گربه کجا تخم می‌کند!

گفتم: - فکر می‌کنم من هم بدانم. يك روزی به این حسابها رسیدگی  
 می‌شود.

دوباره سنپورن بازویم را گرفت و به طرف رودخانه رفتیم:

- يك روزی... يك روزی... اما عجالتاً کارهای دیگری هست. شما  
 حالا دیگر تا اندازه‌ئی از خودمان هستید...

این جمله «از خودمان» را طوری گفت که تعجب کردم و به‌اش گفتم که  
 تا آن لحظه به این لحن چیزی به گوشم نخورده بود. گفت:

- چرا! چرا! واقع می‌گویم. شما حالا دیگر «از خودمان» هستید.  
 باکاوالر هم سر این مطلب صحبت می‌کنم. او هم حالا «از خودمان» است.  
 ما دعائی‌های نورماندی خیلی دیر با آدم‌های تازه می‌جوشیم، اما وقتی که  
 جوشیدیم دیگر کار تمام است... خوب! سر این مطلب بعد با هم صحبت خواهیم  
 کرد... اما حالا می‌خواهم راجع به فرانموآز باتان صحبت کنم.

- راجع به فرانموآز؟

و تو دلم گفتم: - یعنی چه می‌خواهد بگوید؟

سنپورن بازوی مرا فشاری داد و گفت:

- بچه‌ها همیشه اسباب زحمت آدم هستند. این دختره حالا دیگر هنده  
 سالش است... من خیلی دیر برای زن گرفتن دست به کار شدم؛ یعنی چهل و  
 پنج سالم بود. يك چنین اختلاف سنی میان دختر و پدر وحشتناک است...  
 شما که او را خوب می‌شناسید. مثل يك ماهی بی‌زبان است. معجزه است اگر  
 کسی بتواند يك کلمه حرف ازش بیرون بکشد. فقط: «صبح بخیر بابا، شب

به خیر بابا! همین و بس... روزها و روزها می‌آید و می‌گذرد که غیر از این کلمه‌ئی از دهش خارج نمی‌شود. این سه‌سال پیش از جنگ، من اغلب توخانه نبوده‌ام: همه‌اش مجلس سنا و کمیسیون‌ها و هزارتا زهرماردیگر و قتم را می‌گرفت. خلاصه هیچ وقت نمی‌دیدمش و به‌اش نمی‌رسیدم... همین طوری توی دامن مادرش بزرگ شد. خیال می‌کنید پیش مادرش که هست چهارتا کلمه حرف می‌زند؟ ابدآ... همان «صبح به‌خیر ماما» شب به‌خیر ماما!.

حالا دیگر ما عادت کرده‌ایم. هیچ وقت بشاش و سرحال ندیده‌ایمش. يك كمي توی کارهای دواخانه کومک می‌کند، یا تک و تنها می‌رود سر باغ‌ها. آن وقت آن‌جا آدم می‌بیند که دارد با دارو درخت اختلاط می‌کند... من و زنم دیگر هیچ سعی نکردیم از کار این دختر سردر بیاریم... اما دیشب، يك هومعجز شد! من تازه از راه رسیده بودم (دیگر خودتان بهتر می‌دانید درچه وضعی) که ناگهان فرانسواز آمد جلو من استاد دهن باز کرد و گفت: «بابا! من می‌خواهم درس بخوانم. می‌خواهم برای خودم يك کاری یاد بگیرم. می‌خواهم دواساز بشوم!» عجب! سه‌تا جمله این جور، یکی بعد از دیگری! ... ما دوتا حاج و واج ماندیم. یعنی من و زنم... خوب، عقیده شما چیست؟ عقیده من چه بود؟ اظهارخوشوقتی کردم. هنوز که چیزی سردرنیاورده بودم.

همان‌طور راه می‌رفتیم. زیر آفتاب، برف‌ها در حال آب شدن بود. - حقیقتش این است که طفل معصوم هر را از بر تشخیص نمی‌دهد... تا حالا هیچ وقت راضی نشده مدرسه شبانه روزی بگذاریمش. کشیش، يك كمي لاتین یادش داده. همین و بس... ازش پرسیدم: «می‌خواهی بفرستمت آلان سون، آنجا مدرسه بروی؟» - گفت: «نه بابا همین‌جا دلم می‌خواهد پیش يك معلم درس بخوانم.»... صحبت‌مان ادامه پیدا کرد. او هم دیگر نطقش باز شده بود و همین‌طور حرف می‌زد... به‌اش گفتم: «معلم؟ واقعاً چه ساده‌ئی! از کجا توی این ده خیال می‌کنی می‌شود يك معلم پیدا کرد؟» واقعش هم همین است... از این بابت، توی ده، واقعاً دست و پال‌مان تنگ است. یا آدم مجبور است به آلان سون برود، یا هیچی... از این بابت توی مجلس سنا هم که بودیم خیلی زحمت کشیدیم به جایی نرسید... در هر حال زنم فکری به خاطرش رسید، یا اگر بخوایم راستش را گفته باشم باید بگویم دخترم این فکر به کله‌اش زد. خلاصه، فکر کرده‌اند شاید شما بتوانید این زحمت را



قبول کنید.

اکنون سنیورن ایستاده بود و به من نگاه می کرد .

گفتم: - من ؟

منش را بالا کشید ، بعد در يك دستمال بزرگ شطرنجی فین کرد و

گفت :

- موضوع فقط این است که دختره کمی الفبا و خواندن و نوشتن یاد بگیرد... من به آنها گفتم شما زیر بار نمی روید، اما زخم گفتم در هر حال اگر این موضوع را باتان در میان بگذارم چیزی از جانی کم نمی شود... روزی دوسه ساعت باش سروکله بزنیید . فقط همین قدر که راه بیفتد خودش غنیمت است... دختر بی استعدادی هم نیست . راجع به بقیه کار هم... اگر اجازه بدهید قرارش را خودم برای تان خواهم گذاشت...

پیشنهاد سنیورن بسیار به موقع بود. غصه من از بابت تمام شدن ذخیره پس اندازم خود به خود برطرف شد. اولین دفعه بود در زندگیم ، که تصدیق نامه های تحصیلاتم واقعاً دردی ازم دوا می کرد !  
گفتم: - با کمال میل کوشش می کنم.

سنیورن فوق العاده خوشحال شد . دهانش را باز کرد و در حالی که دندان های تیز و سیاه و کوچولویش را به خنده بیرون می انداخت گفت :  
- راستی؟ ... بار مقدسی را از روی شانها ایم برداشتید . آدم همیشه يك دغدغه خاطری برایش هست. از يك بابت، واقعاً این که می دیدم فرانسواز من دارد بی سواد بارمی آید برایم غصه بزرگی شده بود. حالا شاید يك تکانی بخورد. آخر این هم شد کار، که يك دختر برود و بادرخت ها اختلاط بکند؟ ...  
بازویم را گرفت و مرا به طرف خودش چرخاند :

- با دارو درختها؟ متوجهید؟ ... پدر بزرگ من هم همین طور بود و با درختها اختلاط می کرد . آن بلوط نکره جلو دهکده را دیده اید ؟ آن وقتها البته سن و سال حالیش را نداشت... بله... پدر بزرگم چیزهایی به این درخت بلوط می گفت، و آن وقت کوشش را می چسباند به تنه درخت و درخت به اش جواب می داد. این درست! ... اما يك دختر بچه چی؟  
گفتم: - فرانسواز دختری است که طبیعت خیالاتی دارد. چندان مهم

نیست.

سنیورن بی صدا خندید و گفت:

- شما هم متوجه شده‌اید ؟ عقیده ما هم همین است... خوب ، پس مخالفتی ندارید؟

پذیرفتم. سنیوون عقب ایستاد، دست مرا میان دستهای خودش گرفت باقوت و حرارتی که از سن و مالش بعید بود فشرده.

- ممنونم. و امینوارم مرا ببخشید. می‌روم به‌شان مژده بدهم... با سرعتی باور نکردنی رفت و مرا کنار رودخانه تنها گذاشت.

از آن روز به بعد، زندگی من جهت دیگری پیدا کرد .  
 بطالنتی که من آنطور کورکورانه خودم را تسلیمش کرده بودم تبدیل  
 شد به یک جور حساسیتی که از هر لحاظ تازه بود... حالا اگر زندان بود با  
 یک قبر خیالی - به هر حال و به هر تقدیر - از آن وضع غم انگیزی که داشتم  
 خارج می شدم و جوانه می زدم؛ درست مثل گیاهی که از افسانده شدن بذری  
 در نقطه‌ئی مرطوب خروج کرده باشد .

قالب ترکیبه بود... من دوباره دنیا را می دیدم، دوباره صداهای دنیا  
 را می شنیدم... سرم را بلند کردم ، تا بالاخره چهره‌مائی را که تا آن وقت  
 صدبار دیگر دیده بودم بشناسم: چهره دشتیان را - که ریش سیخ سیخ آبخورشتی  
 داشت ؛ چهره خاکروبه‌ئی محله را - که شراب را از لردش می شناخت ؛ چهره  
 رنگ پریده سلمانی را از پشت شیشه مغازه‌اش که اغلب اوقات هیچکی توش  
 نبود؛ و چهره خیلی آدم‌های دیگر را که هر روز به شان بر می خوردم... ده ،  
 برای من پرشد ازدهاتی‌های سیلوئی که سنگین راه می رفتند. عمده‌های جلمبری  
 ژنده پوشی که تخت چکمه‌هاشان را لخ و لخ روی زمین می کشیدند، وزن‌های  
 سیاه پوشی که روی پاشنه‌های جبرشان به سرعت از کوچه‌ها و کوچه باغ‌ها  
 می گذشتند...

صحنه‌ئی برقرار بود و نمایشی داده می شد. همیشه مانده بود که من

چشم‌هایم را بازکنم و به تماشای بنشینم...  
 نام چندتا از بازیگرهای نمایش را هم یادگراشم :  
 میخانه‌چی شکم‌گندم که شکمش برای جادادن کبد مریض او چیزی از  
 شکم یک زن آهستن پاهماه کم نداشت - اسمش دودو Dodu بود .  
 کورت مانش Courtemanche اسم ژاندارمی بود که یک روز، پشت  
 رودخانه، همان طور که با دختری مشغول خاک تومری بود از پهلویش سر در  
 آوردم، و موقعی که من - دستپاچه‌تر از او - خواستم راهم راکچ کنم، بدون  
 این که یک لحظه از جنباندن پائین تنه‌اش دست بردارد سرم دادکشید : «وا،  
 خاک عالم!... چه کارها!»

جانوری که در این خانه و آن خانه می‌گشت و هیزم می‌داد ، اسمش  
 زفی زین Zéphirine بود و از قلچماقی ، درست و حسابی به یک غول  
 بیابانی می‌مانست... این مرد [یا زن؟] از زنانگی فقط همین اسمش را داشت :  
 زفی زین !

کشیش محل را هم می‌دانستم که اسمش پرتولی‌ژو Pertulizot است...  
 معمولاً آدم چلن بی دست و پا و تومری خوری بود، اما موقعی که توروزنامه  
 مذهبی استان درباره‌ی مد تازة لباس زنها، یعنی شلوار - که آن سال زمستان،  
 اغلب دخترها و زنان بچه سال می‌پوشیدند - داد سخن می‌داد مثل انگشت  
 خدا وحشتناک می‌شد!

محال بود از خانه بیرون بیایم و از دور یا نزدیک ، آجی ایفانی  
 Epiphanie را با جعبه‌ی آل و ابزار حجامتش که مدام زیر بغلش بود ببینم.  
 در مراسم عروسی مادموازلی به اسم ژولی کور Jolicoeur با آقائی  
 موسوم به کورژولی Coeurjoli هم شرکت کردم و از کلیسا تا خانه داماد  
 جزو مشایعین عروس بودم. عروس خانم و شاداماد، متقابلاً یکی شصت و  
 هشت و دیگری هفتاد سال از من شان می‌گذشت . طفلکی‌ها به خاطر بعض  
 دلایل خانوادگی نیم قرن تمام در انتظار چشیدن شهد وصال یکدیگر خون  
 دل خورده بودند ، دندان به جگر گذاشته بودند و صبر کرده بودند... یک  
 هفته پس از انجام مراسم با شکوه و صلت، کشیش عاقد، برای شادوماد ناکام  
 نماز میت خواند و او را به خاک سپرد !

من حرفتاً توانسته بودم بدانم که کی اهل بخیه است، کی دم به خمره  
 می‌زند ، کی با زلف کتک کاری می‌کند ، یا معامله‌چی بازار سیاه کیست...

توانسته بودم بدانم مردهای حشری کی‌ها هستند، از مردها کدام به‌زن‌شان خیانت می‌کنند، از زن‌ها کدام زیر دم‌شان مست است، دخترها کدام‌شان تک و توك می‌پراندند، کدام یکی‌ها پالان‌شان کج است و کدام یکی‌ها قرصند و رکاب نمی‌دهند...

سنه‌ورن راست می‌گفت: حالا دیگر من با دهکده خودمانی شده‌بودم. اما چه وقت و چه‌طور این خودمانی شدن صورت گرفته بود؟ این را دیگر به دقت نمی‌توانستم تعیین کنم... به تدریج شروع کرده بودم به حل شدن، و آرام آرام شروع کرده بودم از صورت يك «بیگانه» به صورت يك «خودی» در آمدن...

- این مادموازل دوپه‌نیل Dupesnil، کارمند اداره پست، که برای دیدن مادرش به منطقه جنوب رفته‌کدام یکی بود؟ مدتی که از رفتنش گذشت، معلوم شد یکی از کسانی که اشخاص را از خط مرزی میان منطقه شمالی و جنوبی می‌گذرانند، برای تصاحب پول و اموالش او راکشته است... جنازه‌اش را در يك تابوت پلمب شده به ده برگرداندند... ده برای دخترک معصوم عزا گرفت. من هم با این که مقتوله را در زمان حیاتش ندیده بودم عزادار شدم.

- زن محتاجر مولیسان Moulicent خیلی سخت زائید.

- بچه این یارو، سخت گوش درد شده...

من از همه این مسائل مطلع می‌شدم... چرا؟ به چه وسیله‌ای؟

زمزمه‌هایی که خبرهای خوب یا بدی را شایع می‌کرد به گوش من هم می‌رسید:

- نند کول‌بک Colbeque شنیده‌ای چه پلانی سرش آمد؟

- نه... نند کول‌بک چه‌اش شده؟

- هیچی، از منزل رئیس ثبت که برمی‌گشته افتاده پاش شکسته!

از قیافه طرف صحبت می‌توانستم بفهمم که عقیده عمومی درباره شخص مورد گفت و گو چیست... می‌توانستم بدانم که دهکده، پلانی را که بر سر این زن آمده به منزله يك انتقام الهی به شمار می‌آورد یا آن را يك بلشانی حساب می‌کند؟ می‌توانستم بفهمم که دهکده از این خبر شادمان است یا

۹. منظور مرز میان شمال اطفال شده و جنوب آزاد فرانسه است هر دوره اشغال

متأثر... زیرا لازم بود حساب همه این مسائل را داشته باشم... دهکنه ،  
با پذیرفتن من ، مرا در رنج ها و شادی های خودش هم شریک کرده بود ، مرا  
به شرکت در سختگیری ها و خرافه پرستی های خودش هم وادار کرده بود...  
توی کوچه ، هرروزی که می گذشت ، دستهای بیشتری برای فشردن  
دست من به طرفم درازمی شد ؛ دستهای نیرومند ، دستهایی که وقتی لمسشان  
می کردی زهر و خشن بود و اغلب بر اثر الکلی که تورگه‌هاشان می دوهند  
حالت تشنج داشت...  
سیدرو Cidre در بیشتر ذهن‌هایی که برای خبر گرفتن از حال و کار من  
بازمی شد ، محض نمونه يك دندان باقی نگذاشته بود...

قیمت کره - و این که موقع تاخت زدن آن با جنس یا با پول نقد ، این  
قیمت چه مقدار جای چانه زدن داشت - خساراتی که بد وسیله گرازاها به مزارع  
وارد می آمد ؛ فاجعه های پشت سرهمی که بر اثر توقیف گاوها و اسب های  
کشاورزان برای آنها اتفاق می افتاد... من باید از تمام این مسائلی که  
مشغله ذهنی دهاتی ها بود خبر می داشتم... اما ، چیزی که پشت همه از شنیدنش  
تیر می کشید ، عبارت از يك چیز بود :  
- خوار... باااا... رررر

و  
السون از پاستی<sup>۲</sup> Pastis که خودش کشیده بود به من چشاند و  
گفت :- پادشاه خیرا پیش از جنگ چه روزگار خوشی داشتیم...  
اگر واقعاً این آمریکائی ها خیال دارند به کومک ما بیایند ، نمی فهمم

منتظر چه هستند !

اما دیگر منظور اصلی خود را نگفت که : ... تا من بتوانم به راحتی  
برای خودم پاستی و توتون تهیه کنم !

لازم هم نبود بگوید... نگفته اش توی گفته اش پیدا بود !

والسون ، نامه هفتگی همه جا هستم je suis partout را هم - که  
شماره آن هفته اش در اسپانیا به چاپ رسیده بود - نشان مان داد... در اسپانیا  
همه چیز فراوان بود ؛ هر جور لیکور ، هر جور شکلات ، همه جور کفش ، همه

۱. شراب صیپ .

۲. نوعی شراب .

جور پیراهن... این مطلب از خلال مندرجات روزنامه استنباط می‌شد...  
سوارکار قدیمی پس از اطلاع بر این احوال، فیلسوفانه سری تکان داد و  
گفت: - خدا بخت بدهد!

با این که در دهکده همه چیز به وفور پیدا می‌شد، باز مردم همگی  
مدام مشغول مبادله و تاخت زدن بودند. غیر از فقیر بیچاره‌ها که دستشان  
از همه چیز کوتاه بود و آه نداشتند که با ناله سودا کنند، نه تنها هیچ کس از  
ملزومات زندگی چیزی کسر نداشت، بلکه اغلب زیادی هم داشتند.

وقتی آدم می‌رفت کفشش را بعد نیم تخت بیندازند، مجبور بود دست  
کم يك سوسیسون یا شش تا تخم مرغ توجیش بگذارد و برای اوستای کفاش  
ببرد.

گاوالر ماشینش را به قول خودش با کره راه می‌برد. به این معنی که  
کره می‌داد به جایش بنزین می‌گرفت. دوتا لاستیک توتی نونو گرفت عوض  
يك گوساله داد. جای چکمه‌های لاستیکی به آن خوبی، يك دوچرخه داده  
بود.

هر هفته در روز مقدس بازار، دلال‌ها دهکده را اشغال می‌کردند. کار  
مزایده، اغلب بلافاصله به وقاحت و بی‌شرمی و درهنگی می‌کشید، و با این  
که از این نمده به فرد فرد آن جماعت کلاهی نمی‌رسید، همه دسته جمعی در  
کار مالیدنش شرکت می‌کردند.

ننه کوتون با خونسردی مبلغ زیادی روی ماهانه پانسیونش کشید و  
به من اطمینان داد که تازه تمام این مبلغ از «مظنه» معمولی بازار خیلی کم‌تر  
است... بیچاره دروغ هم نمی‌گفت: «مظنه» مثل تیری که به هوا پرتاب  
شده باشد همین‌طور صعود می‌کرد...

به توتون سیگار دست بیچم پواش پواش مجبور شدم کمی هم برگ  
عشقه قاتی کنم!

مأموران آتشی نشانی پاریس بامزه‌ترین مشتری‌های ده ما بودند: آنها  
هر ماه يك بار با آبولانس اداره آتشی‌نشانی می‌آمدند دوتا خوک معامله  
می‌کردند. خوک‌ها را سر می‌بریدند می‌انداختند روی پواتکارها، ملاک  
سفیدی هم می‌کشیدند روی شان و راه می‌افتادند به طرف پایتخت. از يك  
کیلومتری محل بازرسی بار آل‌برهای حریقی را به صدا در می‌آوردند و با این  
حقه از چنگ بازرسی‌ها در می‌رفتند.

تعجبی نداشت اگر دهکده بی برده بود که چه ارزش و مقامی در برنامه ملی فرانسه توانسته است برای خود دست و پا کند. رقابت در تغذیه، دهکده را به صورت مرکز اقتصاد غیر قانونی در آورده بود. و تازه، خود این کار، پیش از آن که معنی «خوب خوردن و خوب نوشیدن» را داشته باشد، در حکم «مقاومت در برابر دشمن اشغالگر» بود... فلسفهٔ دربان خانهٔ پارسی من - که دو چرخهٔ آلمانی‌ها را می‌دزدید و می‌فروخت، و این را به حساب میهن پرستی می‌گذاشت - عمومیت پیدا کرده بود.

کاور همیشه موقعی که یک کیلاس پر شراب را بلند می‌کرد می‌گفت: - این هم یکی دیگر، که آلمانی‌ها هیچ وقت نخواهند توانست داشته باشند... این هم یکی دیگر که از چنگشان رفت...

یا می‌گفت: - یکی بیشتر...

یا می‌گفت: - یکی کمتر...

و منظور یکدیگر را درک می‌کردیم: «یکی بیشتر» روی چیزهایی که توانستیم از چنگ آلمانی‌ها در ببریم... «یکی کمتر» از چیزهایی که ممکن بود به چنگ آلمانی‌ها بیفتد...

روزگار، ما را وامی‌داشت که با حلت و شدت زندگی کنیم و کیف‌ها و لذت‌های مان را مثل سکه‌های پول خرد دانه دانه بشمریم... در آن روزگار و در آن حال و وضع، به نظر ما هیچ چیزی «دست بر قضا» تر و «بسته به شانس» تر از این نبود که شمارش این سکه‌ها تا جایی که ممکن است «خوب‌تر» صورت بگیرد؛ و به همین علت بود که برای ما، مصرف خوراکی‌های نایاب یا خوراکی‌های ممنوع، مثل آن بود که انگار داریم خود زندگی را مصرف می‌کنیم!

ند روز پس از آن که سنیورن آزاد شد و به ده برگشت این خبر در تمام ده شایع شد که شهردار معزول شده و لیرونندل به جایش آمده.

چ

سنیورن وانمود کرد که برای حکم انفصالش ترمه‌هم خرد نکرده است. و حتی کار را به جایی رساند که این مغضوبیت را اسباب افتخار و غرور خودش



شمرد و يك جاكه صحبت از فرماندار بود ، گفت :- چیزی لذتبخش تر از این نیست كه شخص ، برای خاطر يك خائن بالفطره از چشم يك آدم بی قابلیت بيفتد !

راهی كه برای رسانیدن این خبر به مردم اتخاذ شد ، بدون شك هر كسی را ناراحت و عصبانی می كرد ؛ خبر ، حتی پیش از آن كه صاحب مله از آن اطلاع حاصل كند در روزنامه محلی منتشر شده بود !

سنیورن ، نامه ئی را كه خطاب به مقامات صلاحیت دار نوشته بود برای ما خواند :

«... موقعیت و مقام من ، كه به عنوان يك فرد علاقمند به جمهوری فرانسه بارها به ثبوت رسیده است ، مرا وامی دارد كه متوقع احترامات بیشتری باشم .»

«... حتی جلادهم در مراسم اجرای يك حكم اعدام ، دستکش سفید به دست می كند...»  
 «... خنجری كه شما از قضا به من زده اید ، نه شایستگی مرا از من سلب می كند و نه ایمانی را كه به عنوان يك نفر فرانسوی در دل و روح خود دارم از من باز می ستاند...»

آیا سنیورن این نامه را فرستاد ؟ - نتوانستم بفهمم . لابد مادام سنیورن نگذاشت آن را بفرستند .

تظاهر به بی علاقمی می كرد ولی در حقیقت فوق العاده رنج می برد... توقیف کوتاه او در زندان پلیس مخفی به کلی پیرش كرد ، اما بروز نشانه های این پیری كم كم شروع شد نه بكهو .  
 می گفت :- خوب ، بله ، بالاخره حالا فرصتی به دستم آمده كه شخصاً به كارهای «دواخانه ام» برسم .

اما از سابق هم كم تر به كارهای دواخانه اش همی رسیدم - زنی را استخدام کرده بود كه با كومه فرانسو آژ بار كارهای دواخانه را از دوش او برمی داشت .  
 مرد احساساتی و بی نظمی كه من می شناختم بكهو وسواسی و گوشه نشین شد . دیگر هیچ وقت كسی او را نمی دید كه مثل سابق توی میدانچه ده از این طرف به آن طرف شلنگه بیا نندازد و ریش بزیش را بلا بدهد . حالا دیگر هوس هوس پیدایش نمی شد ، و اگر هم پیدایش می شد بطوری سنگین و آرام

راه می‌رفت که انگار جراحی عمیق دارد... گاهی روزهای دراز توی خانه می‌نشست، در را به روی خودش می‌بست و سرش را به دسته‌بندی تخم‌گل گرم می‌کرد.

از فرانسواز که هر روز سیاعت چهار بعد از ظهر برای درس پیش‌من می‌آمد می‌پرسیدم:

- بابا جان در چه حال است؟

به اختصار جواب می‌داد: - حشراتش را طبقه‌بندی می‌کند.

اما گمان می‌کنم کلکسیون حشراتش چندان مهم نبود، و یا این که سنیورن خیلی زود از ور رفتن با آن خسته شد؛ چون یک روز دیگر که پرس وجوی حالتش شدم، دخترک در جوابم گفت: - حالا مشغول چیز بافتن است. سر در نیاوردم. از تجسم این منظره که سنیورن با آن ریش و پشم‌میل‌های بافتنی را دست گرفته مشغول چیز بافتن باشد احساس ناراحتی کردم. اما فرانسواز شرح داد که منظور از «بافتن» یک نوع بازی است؛ و آن عبارت است از نقشه‌ئی که روی چوب چسبانده‌اند و بعد به صورت قطعات کوچک و بزرگ غیر هندسی بریده‌اند... این قطعات را در کیسه‌ئی ریخته خوب مخلوط می‌کنند بعد یکی یکی از توی کیسه در می‌آورند باهم جفت می‌کنند تا نقشه اصلی به دست بیاید... برای سرگرمی و کشتن وقت بازی خوبی است.

گفتم: - آها... پوزل Puzzle را می‌گوئی؟

گفت: - خودش است، بله. این‌جا به‌اش «بافتن» می‌گویند.

دغدغه خاطر سنیورن از بی‌ثباتی او چیزی کم نکرد: در مشغله گوناگونی که برای وقت‌گذرانی انتخاب می‌کرد هم ثبات و پشتکاری نشان نمی‌داد: پس از پوزل مدتی به باغبانی پرداخت، بعد مشغول نوشتن خاطراتش شد که آن را هم در همان فصل اول کنار گذاشت، آن وقت فکر کرد با انگم درخت‌های گرمسیری برای معالجه گال Gale دوی تازه‌ئی اختراع کند، اسم آن را بگذارد ضد گال «سنیورن» و روی پرچسب آن بنویسد.

یک بار به پوست بکش تا پوست از خارش دست بردارد!

اما شباهت و هم‌تلفظی مجموع کلمات «بکش تا پوست» با کلمه گشتاپوا

Gestapo به فکرش انداخت که اول بنشیند فرمول «سالمی» برای نوشتن روی برچسب شیشه پیدا کند و بعد به اختراع خود دوا مشغول شود!

دویا سه دفعه با فرانسواژ پیش من آمد، کنار پنجره نشست و به درس دخترش گوش داد. درس عبارت بود از تمرین‌هایی روی آثار رابله <sup>۱</sup> Rabelais یا لافونتن <sup>۲</sup> La Fontaine. در هر حال، درس آن روزها تمرین‌افعال زبان آلمانی نبود... پس از آن که يك ربع ساعت گوش داد و به درس‌ها دقت کرد، شروع کرد به چرت زدن... آدم از مشاهده حرکات نوسانی حرا و دلش به رحم می‌آمد... موقع رفتن، به ام گفتم: «راحتش آدمیزاد چه قدر فراموشکار است: وقتی یادم می‌آید که من هم روزگاری همه این چیزها را می‌دانستم...»

آنوقت با دست‌ها چکی خنده‌ئی کرد؛ انگار می‌خواست از این که دیگر آنچه پیشترها بوده نیست، خودش را بی‌گناه به قلم دهد.

مغضوبیت و سقوط سنیورن برای من رنج بزرگی شده بود، اما السوس که به هیچ ترتیبی نمی‌توانستم باری از دوشش بردارم... سنیورن داشت به عمق آن فلاکتی که آدم را کروکورو و بی‌احساسات می‌کند سقوط می‌کرد؛ یعنی درست به همان ورطه‌ئی که تازه تازه من توانسته بودم به هزار زحمت خودم را از کامش بیرون بکشم... و من خوب می‌دانستم که هیچ حرفی و هیچ اراده‌ئی در دنیا قادر نیست که از شدت سقوط آدم در این ورطه کم کند. می‌دانستم که نجات از این ورطه عملی نیست، مگر این که روشنائی به‌ظلمت و زندگی به مرگ چیره شود؛ زیرا تنها چیزی که از قدرت این سقوط قوی‌تر است نور است و زندگی؛ ولی السوس که سال سنیورن دیگر از شست هم گذشته بود...

معذک من تا آن‌جا که در قدرتم بود، از کوشش ناپستادم؛ آن جملات قوت قلب دهنده‌ئی را که متأسفانه فقط به خود گوینده قوت قلب می‌دهد، برایش روی هم توده کردم... به‌اش گفتم که پستی و خشونت و نامردی و زور نمی‌تواند خوش قلبی و پاکدامنی و نیکخواهی و عدالت

۱. فرانسوا رابله Francois R. نویسنده فرانسوی، در ۱۴۹۴ متولد شد و در ۱۵۵۳ در سلطنت وی کشیش، طبیب، و استاد تشریح بود و از آثار او داستانها و کردم‌های شجاعانه پانتاگروئل Pantagruel کبیر، را نام می‌توان برد. رابله در آثار خود صادقترین اندیشه‌های بشری را با لفظ طبیعی و اخلاق در می‌آمیزد.

۲. ژان دو لافونتن Jean de L. متولد سال ۱۶۲۱ از مشهورترین شاعران کلاسیک فرانسه است. داستانها، ی او يك شاهکار بی‌نظیر است و در آن، اندیشه‌های خود را از زبان جانوران شرح می‌کند. مرگه لافونتن به سال ۱۶۹۵ در پاریس اتفاق افتاد.

را شکست بدهد؛ نه با چغلی کردن و به زندان انداختن، نه باتوپ و تانکو  
اشتوکا Stuka !

من خودم یواش یواش داشتم این حرفها را باور می کردم و به آنها  
معتقد می شدم، اما سنیورن آرام آرام شروع کرده بود به این که فقط دردهای  
خودش را باور کند و فقط به دردهای خودش معتقد شود... با آن غرور  
عجیب، برای آن که دشمنشاد نشود و رقبا و بدخواهانش از رنج او لذت  
نبرند، رنج خود را از همه پنهان می کرد؛ و هرچه این رنج را پنهان ترمی کرد  
از آن بیشتر دردمی کشید. درحقیقت، دهکده چرت می زد و تغییرات شهرداری  
را بالاتیدی می پذیرفت.

لیژوندل شهردار، با مشت گره کرده مونتوار<sup>۱</sup> Montoire و لحن تازه  
مطبوعات و دادخواست های دادگاه ریون<sup>۲</sup> و نظریه همکاری، که باکومک  
خطابه های مفصل درباره آن تبلیغ می شد روی کار آمد...

در واقع من از قضایا بی خبر بودم و اصلاً نمی دانستم چه اتفاقاتی در  
دهکده جریان دارد، تا این که بالاخره يك روز دکتر کاوالر به ام گفت: - هیچ  
نمی دانم چه کاسه نئی زیرنیم کاسه هست، انخوی!... این هفته، سه تا از مشتری های  
دیون برای معالجه آمدند پیش من!  
کاوالر خودش هم داشت شاخ در می آورد.

پن هم يك اتفاق جدید :

پدر مادون را گرفتند و برای کار اجباری تبعیدش کردند به درانسی  
Drancy<sup>۳</sup>. خبر را یکی از معاملاتچی ها که بوجه محله پوپن پور  
Popinpourt و همسایه دیوار به دیوار خانواده ژاکوب بود و قبلاً هم

۱. هواپیماهای عمود رو آلمانی که در جنگ جهانی دوم به میدان آورده شده بود.  
۲. مونتوار- سور- لو- لوآر M-Sur-le-Loir که مابین دو منطقه لوآر و شر  
Cher قرار دارد، دارای دوهزار و هشتصد نفر قوس است. بسال ۱۹۴۰ در این نقطه پن  
و هیبلر با یکدیگر ملاقات و گفتگو کردند و اساس همکاری میان آن دو ریخته شد.  
۳. ریون، مرکز دوک نین لوورنی Auvergne است با سیزده هزار قوس، و از  
لحاظ تقسیمات دادگستری فرانسه دارای دیوان استینای است... در دوران حکومت مارشال  
پن، دادگاه ریون معاکمات سیاسی مهمی انجام داد.  
۴. درانسی، محلی در ناحیه سن Seine باجهل و دوهزار و پانصد نفر قوس، و از  
مراکز مهم استخراج و تصفیه فلزات.

دیده بود که این زن بی‌توا به‌طور منزوی در این ده زندگی می‌کند، روزبازار منتشر کرد.

آن روز صبح، نخستین روز بهار جماعت زبادی را به میدانچه ده کشیده بود. اگرچه دیگر خیلی وقت بود که معاملات زیرجلگی انجام می‌شد و کسی متاعش را توی بازار وزیر آسمان خدا به کسی عرضه نمی‌کرد، باز آن عادت به جمع شدن و ملاقات هفتگی مردم را در روزهای موعود به میدانچه می‌کشید. جماعت، دسته‌های کوچک کوچکی تشکیل می‌دادند و از این دسته به آن دسته می‌رفتند، و این بهترین وسیله برای کسب اطلاعات و نشر اخبار بود.

زمزمه‌ئی که در ملت تشکیل بازار از محوطه جلو کلیسا شروع شده بود در کوتاه‌ترین زمانی دهن پدمن تا گوش‌های آخرین کسی که در دورترین نقطه میدان ایستاده بود کشیده شد.

وقتی می‌خواستم از خانه بیرون بیایم، صاحبخانه سرراهم سبز شد و گفت:

- خبر دارید؟ آن جهوده... آها... پدرش... گرفتند انداختندش توی یکی از این اردو گامها. همان است که آن روز هم به‌تان گفتم: مردم این دور و زمانه شرور شده‌اند!

توی کوچه به واتسون برخوردم. مردك داشت يك راست می‌آمد به خانه من. ازم پرسید که در جریبان هستم یا نه؟ وقتی گفتم آره، باغیظ و نفرت گفت:

- فکرش را بکنید، من الآن از پیش او دارم می‌آیم داداش. دست کم خودش پانزده روز است که این را می‌داند و از این بابت با احدی جیک نزده. خیال می‌کنید يك ذره ناراحت است؟ هوم! اگر الآن شما می‌توانید بگوئید که کف دست من پر از آب است، من هم می‌توانم بگویم که مادام ژاکوب ذرة المشقالي ناراحت است!

و با گفتن این حرف، کف دستش را زبر دماغ من نگاهداشت تا همین حاصل کنم که به‌طور قطع کف دستش خالی است و پر از آب نیست!

بعد گفت:

- مثل همیشه‌اش بود. بله... نه... ممکن است... هوم! این زن داداش، اصلاً قلب ندارد. این موضوع را من خیلی وقت است که می‌دانم...

مفش را کشید بالاوسه گرهش را توهم کشید. آروغی که ازش گنلمشروب بلند بود حرفش را قطع کرد... این مردك بی معنی برای این که سرش لب لول باشد از کله صحر شروع می کرد به می زدن .

باری، بازوهای لاغرش را تکان داد و گفت :

- من، جهودها را، نه موافقتشانم نه مخالفشان . میانشان آدم های خوبی دیده ام. البته بدهم دارند ، مثل همه جا و مثل همه چی . اما يك زنی که قلب نداشته باشد، داداش، دیگر «زن» نیست؛ این دیگر اصلاً اسمش را آدم نمی شود گذاشت. انصاف داشته باشید! يك چنین آدمی فاتحه اش پیشاپیش خوانده شده است... ذکی!

گذاشتم هرچه دلش می خواهد بگوید. اوهم تا موقع ناهار ولم نکرد، هر جا رفتم دنبالم آمد و بگریز زیر گوشم ور زد. تجربه داشتم و می دانستم که معال است آدم به آسانی بتواند بغه اش را از چنگک و انسون خلاص کند، این بود که من هم گاهی چیزی می گفتم: - بله... نه... ممکن است... بعد نیست... شاید... بدون این که بگذارم مردك متوجه شود که از دستش ذله شده ام .

سگ، هر گوشه ئی را بومی کشید و سرهرنبشی لنگش را بلند می کرد.  
بهار بود...

حسن کردم که دلم برای اهیلی بن غنج می زند...

ن روز بعد از ظهر فرانسواز خیلی سر به هوا بود. تکلیفی درباره مون تنی<sup>۱</sup> به اش داده بودم که از بس بد انجام داده بود مجبور شدم سطر به سطر ازش پس بگیرم... موقعی که داشتم درباره چندتا غلط خیلی ساده مربوط به تجزیه و ترکیب با خشونت ازش بازخواست می کردم، بکهو زد زیر گربه و حق هتش بلند شد. از خشونت نالازمی که به خرج داده بودم پشیمان شدم و خودم را سرزنش کردم. اصلاً انگار آن روز يك مجبور بی طاقتی و بی حوصلگی در فضای دهکده بود، چون نه من صبر و تحمل درس یاد نگرفتن فرانسواز را داشتم نه فرانسواز تاب و طاقت سرزنش های مرا...

من در تمام عمرم نتوانستم گریه کسی را تحمل کنم... گریه شاگرد کوچولوی من به جای آن که مرا بهرقت بیورد عصبانی ترم کرد. خسته و ذله و درمانده گفتم :

- با لسینگک لسینگک گریه کردن نمی شود مطابقت صفت و موصوف را یاد گرفت. یا الله! اگر نمی توانید جلو گریه تان را بگیرید از این جا تشریف ببرید!

نه جلو گریه اش را گرفت نه تشریف برد. همان طور شقی ورق نوك صندلی ماند و به گریه کردن ادامه داد. چانه و پرمهای دماغش می لرزید. با زحمت زیاد به خودم محلط شدم و سعی کردم تا جایی که می توانم با ملایمت حرف بزنم؛ اما لعنم همان طور خشک و عبوس ماند. گریه اش از کوره درم برده بود و دیگر نمی دانستم چه کنم. رفتم کنار پنجره ایستادم، آفتاب تنفساً پتوبهنی کف کوچه انداخته بود. نوك شاخه ها جوش های سبز زده بود. آن دور دورها، میان مزرعه‌ئی زنی دنبال مرغ ها می دوید و يك قرقی تنهادر عمق آسمان صاف چرخ می زد...

پس از سکوت نسبتاً درازی صدای فرانسواز را شنیدم. گفتم :

- معذرت می خواهم، از عصبانیت بود...

برگشتم طرف میز. گریه فرانسواز تمام شده بود.

گفتم:- خیلی خوب. می خواهید کمی کار کنیم؟

با آخرین هتی که زد قبول کرد. اما همان طور گیج و غرمت باقی ماند.

نمی فهمید و نمی توانست پیشرفتی بکند. خود من هم دیگر به چرت و پرت گوئی افتاده بودم. همه اش حواسم متوجه زنی بود که توی مزرعه دنبال مرغ ها می دوید. و، درست است که این موضوع امکان نداشت، فکر می کردم که شاید این زن اهلی یمن بود!...

- حواس تان پیش من است فرانسواز؟

- ها؟ بله. بله...

با حرکت خشکی دفتر را بستم. هون تنی را گذاشتم برای روز بعد...

موقعی که کتاب ها را زبرو می کردم تا دستور زبان آلمانی را پیدا کنم فرانسواز با صدای ضعیفی گفت:

- کتاب بلاسکوئی با تو Blasco Ibanez را خواندم... يك نویسنده

اسپانیایی است که مرا وادار کرد تاریخ فرانسه را دوست داشته باشم...

- چه ربطی به موضوع دارد، فرانسوا آز؟

گفت: - هپی... همین جوری .

و شروع کرد به صرف کردن فعل :

Gehen ; ging ; gegangen ...

اما فوری دنباله کارش را ول کرد و گفت:

- از فکر این زن غریب در نمی آیم. فکر و خیالش ولم نمی کند. فقط

من می دانم موقعی که بوش ها باهام را گرفته بودند بهام چی گذشت... اوهم

لاهد الآن همان وضع را دارد؛ فرقی نمی کند.

چانه اش شروع کرد به لرزیدن، دوباره می خواست بزند زیر گریه.

گفتم: - فرانسوا آز! چرا، فرق می کند: شما يك «بچه» هستید، مادام

ژاکوب يك «زن» است...

شکم برداشت و گفتم: - راستی، بیمنم: برای همین گریه کرده؟

خطوط صورتش سخت شد و با خشونت گفت:

- اولاً که، من دیگر «بچه» نیستم. آسان نیست که آدم به درد خودش

گریه نکند؛ اما برای دیگران، آدم نمی تواند گریه اش را قورت بدهد... در

حقیقت هر دو يك حال را دارد و فرقی نمی کند .

با دقت تو نخش رفتم و ناگهان متوجه شدم که فرانسوا آز به لب هایش

«روژ» مالیده است. از بی بردن به این نکته جازدم، و لابد این جا خوردگی

تو خطوط صورت هم آشکار شد... حدس زدم فرانسوا آز تو دلش گفت: «خوب،

آخرش توانستم متوجهش کنم!» چون که پرسید:

- بهام می آید؟

از روی ناچاری گفتم: - البته، البته... حالا کمی کار بکنیم، مایلید؟

برگشتم مرتصریف فعل آلمانی، اما هیچ گونه پیشرفتی میسر نمی شد.

گفت: - فکر می کنم باید يك کاری برایش کرد...

و چون دید متوجه مقصودش نشدم اضافه کرد:

- آنقدر تنهاست که... لابد خیلی غصه می خورد...

دادم به کوچه علی چپ زدن با به روی خود نیاوردن بی نتیجه است.

گفتم:

- من هم به این فکر بودم، اما آسان نیست.



آهی کشید و گفت: - که اینطور! ... پس آسان نیست ...  
و به کارش ادامه داد:

گفتم: - باید می توانستم راجع به این موضوع با دکتر کاوازا صحبت کنم. دکتر همیشه فکرهای عالی دارد، اما حیف که دیگر نمی شود دیدش. خنده‌ئی به لب‌های فرانسواز دوید و صورتش از هم باز شد. وقتی می خندید، نسبتاً خوشگل می شد.

۱ - Laufen ; lief ; gelaufen ...

گفت: - زنش ... هوه ، هوه ، هوه !

و بدون رابطه گفت: - می خواستم برایش يك كتاب بفرستم؛ برای مادام ژاکوب ... یکی از کتابهای بلاسکوئی با تو را ... موضوعش انقلاب است. قشنگ است! یقین دارم که خواندن این کتاب به‌اش قوت قلبی می‌دهد ... من خودم هم موقعی که باها تو حبس افتاده بود ... در هر حال به این نتیجه می‌رسد که ما ملت بزرگی هستیم و آزادی توی خون و گوشتمان است.

بسیار متأثر به نظر می‌آمد، و تأثرش مرا هم گرفت ... دستش را در دستهای خودم گرفتم و نوازش کردم و در عین حال از این که نمی‌توانستم به گفتار و کردار خودم تسلط داشته باشم خودم را می‌خوردم.

گفتم:

- شما چه قدر خوبید فرانسواز! احتمالاً باید این کار را کرد، بله، کتاب‌تان را برایش ببرید. من هم مثل شما یقین دارم که خواندن آن به‌اش قوت قلب و دل و جرات می‌دهد ...

فرانسواز سرش را تکان داد و گفت: - شما باید این را ببرید. من جرئتش را ندارم ...

دستش را از توی دست من بیرون کشید برد توی کیفش، کتابی بیرون آورد و جلوم روی میز گذاشت:

- با خودم آورده‌امش ... این است.

از جایم بلند شدم و گفتم: - به چشم ، فرانسواز! ما موریتان را انجام می‌دهم. قول می‌دهم. حالا کمی کار کنیم.

گفت: - آخ، نه دیگر. امروز دیگر همین قدر بس است. ها ؟ شما چه می‌گوئید ؟

اما بدون این که منتظر جواب من بشود شروع کرده بود به جمع و جور کردن دفتر دستکشی... قبول کردم، اما خیلی دیر... تکیه داده بودم به دیوار و فرانسواژ را که برای رفتن آماده می شد نگاه می کردم. در حرکاتش هم به اندازه حرف زدنش صرفه جو بود. روی میز، در وسط اتاق نسبتاً تاریک، کتاب بلاسکوئی با تو حکم لکه روشنی را پیدا کرده بود.

گفتم: - فرانسواژ، شما دختر فوق العاده خوبی هستید.

گفت: - او، نه! و پای در که رسید، باز انوخم کردنی که خیلی به زحمت قابل درک بود گفت:

- خیلی ممنونم... تا فردا...

و من دفعه بود که از جلودر رد می شدم و نمی توانستم خودم را راضی کنم که در بزنم... شب شد. هوا سرد شد. باد با نفس های کوتاهی می وزید و گرد و خاکی از گل خشکیده کف کوچه بلند می کرد. در کوچه که شب ملامی داشت، از این نور و آنور آدم هائی می آمدند و بدون این که کمترین توجهی به من داشته باشند رد می شدند، اما یقین داشتم که همین فردا همه اهل ده خبر دارند که من دیشب جلودر خانه مادون برسه می زدم.

همان طور که داشتم قدم می زدم و توی شك و دودلی بودم که در بزنم یا نزنم و چه جور بزنم و چه جور نزنم، خاله سلختهئی که از هر حیث جلد دوم ننه کولون بود دم در سبزشد... بیرزن دعائی یکی از آن نگامهای سنگینی که معمولاً در همه جای دنیا دعائی ها به شهری ها می کنند به من انداخت... حساب کردم دهم من در واقع می خواهم دری را باز کنم که می خواسته اند به رویم بسته باشد؛ و پیش خودم کمی خجالت زده شدم.

برسیدم: - مادام ژاکوب؟

گفت: - بله، همین جا است. چه کار دارید؟

- کسی مرا پیش فرستاده است.

سلطه از دوتا پله چوبی که جلودر بود آمد پائین و جلو من ایستاد.

چشم های پیراز کار رفته اش توی حلقه لقی لقی می زد.

- نه، شماييد؟ بفرمائيد تو... خانه خودتان است... توی دالان،  
سخت چه.

من هم مثل همه شهری‌هائی که می‌آیند ومدتی در يك دهكلمی مانند،  
برای او غریبه نبودم.

توی راهرو كوچك‌ترین نوری نبود. كورمال كورمال پیش رفتم، تاجائی  
که حس کردم قشرا هکی دہوار تمام شد، انگشت‌هایم از شیب تند و کوتاهی  
گذشت و روی صافی چوب در پائین آمد.  
خیلی آهسته در را زدم.

در، تقریباً بدون معطلی باز شد و نور چراغی که از چارچوب در بیرون  
تابید، مرا قالبگیری کرد... زن جوان هم به دیدن من تعجب کرد و گفت: -  
نه، شماييد؟

پستوی محقری بود که گچ مالی دودزده داشت. شاید پیش از آن آشپزخانه  
یا ذغال‌دان بوده. فیلیپ روی چندتا بالشك نشسته، خرگوش مخملي گرفته  
بود تو بغلش و جلوش يك بشقاب شوربا بود. مرا که دید، شناخت و شروع  
کرد به پاپا زدن. از صفحه چدنی روی آتش‌دان مطبخ که به جای بخاری اتاق  
ازش استفاده می‌شد حرارتی کوره‌وار بالا می‌رفت.

گفتم: - شب بخیر، معذرت می‌خواهم، آمده‌ام که... امیدوارم مزاحم‌تان  
نشده باشم...

دوباره سر جای اولش کنار بچه نشسته بود که غذایش را بدهد. هر بار  
که قاشق پر را بلند می‌کرد به طرف دهان بچه می‌برد خودش هم دهنش را باز  
می‌کرد. بچه، از تقلید کردن مادرش طفره می‌رفت، طول می‌داد و با اکراه  
غذا می‌خورد.

مادون گفت: - می‌بینید؟ با هیچ و هیچ سرگرم می‌شود... اشتهای  
چندانی ندارد، اما با وجود این...

لباس خانه آبی رنگی پوشیده بود که آستین‌های درازی داشت و با این  
که دیگر تنگ شده بود خیلی به‌اش می‌آمد. زبرنور سفید چراغ بدون جیب،  
حذقه‌های چشمش پر از سایه بود.

-... باید بخورد که قوت بگیرد.

تعارف نکرد که بنشینم، و تازه اگر تعارف هم می‌کرد صندلی نبود.  
همان‌طور سرها کنار در باقی ماندم، کتاب تو دستم بود.

گفتم: - دختر شهردار سابق... می‌دانید؟ فوانس‌آز ...

دچار زحمت شده بودم ؛ یعنی اصلاً به من گوش می‌داد؟ انگار همه حواسش متوجه این بود که شوربا را به حلق بچه‌کند. لظرمهائی را که از کنار دهن بچه سرازیر می‌شد، با کنار قاشق بالا می‌آورد و دوباره تودمنش خالی می‌کرد. برای این که زودتر قال‌کل را بکنم، کتاب را بردم جلو گذاشتم لب میز و گفتم :

- این را برای تان فرستاده... برای این که گذشتن وقت را حس نکنید.  
گفت: - دلتنگی نمی‌دارم.

بچه شیطنت کرد و دستش را تا مچ فرو برد تو بشقاب شوربا، و به دنبال این حرکت همه‌نی کشید که همیشه از خوشحالی بود و همیشه از تعجب ! - جستی زدم و بشقاب را که نزدیک بود بیفتد گرفتم، و چون فکر می‌کردم لابد داغ است و دستم را خواهد سوزاند، به همان جلدی که میان زمین و هوا قاپینه بودمش و لاش کردم وسط میز درحالی که سوپ کاملاً یخ بود! بچه که این منظره را دید از خنده غش و ریسه رفت... فکر کردم موقع غذای سیرسیرک هم که می‌شد مدام همین مسخره بازی‌ها را داشتیم.

می‌گفتم: - سیرسیرک! برای نوال چی دوست داری؟

می‌گفت: - نخودآب نه!

وقتی دیگر زخم پاک به عجز می‌آمد، نوبت را به من واگذار می‌کرد. مادر جوان لبخندی زد و گفت: - ممنونم... شورباش یخ کرده: برای همین است که بامیل نمی‌خورد.

رفت قابلمه‌نی آورد، باقی محتوی بشقاب را در آن ریخت گذاشت روی بخاری تا گرم بشود.

برای این که جلودست و پایش را نگرفته باشم دوباره به طرف در عقب نشینی کردم.

گفتم: - من به طرز قطع هفته دیگر می‌روم به پاریس. يك، و فوقش دو روز آن جا کار دارم. اگر در آن جا کاری داشته باشید خیلی ممنون خواهم شد که اجازه بدهید خدمتی کرده باشم.

سری تکان داد و گفت: - راستش نه. چیزی به نظر نمی‌آید.

با فشاری کردم و گفتم: - بمن اعتماد داشته باشید خانم. از صمیم قلب مایل به کومک تان هستم.

گفت: - هیچ کس نمی تواند به من کمک کند.

با حرکت تندی قاشق را توی ظرف گذاشت و بهطرزی عصبی شروع به هم زدن شوربا کرد. چند لظره شوربا که از لب ظرف بالا آمده بود از پشت آن پائین رفت و روی بخاری داغ شروع کرد به جزه زدن... فلیپ که ناگهان به یاد سگ افتاده بود گفت: - صد، صد، صد، هو، هو، هو!

گفتم: - چنین خیالی نکنید. آدمها می باید بهم کمک...

باقی حرفم را خوردم: به یاد «کافه مسافران» افتادم و آنزنگه، صاحب دندان گرازش که به من گفت: «مسببها می باید به هم کمک کنند... زر زبادی می زدم! واقعاً چه خیالی برایش پخته بودم؟ - چون این زن زیبا بود، چون این زن جوان بود، چون این زن ملیح بود و وقتی لبخند می زد سرش را به زیر می انداخت، چون دست لیفتی بود؟... فقط برای همین؟ گفتم: - زبادند کسانی که مایلند به شما کمک کنند. باید اعتماد داشته باشید. باور بفرمائید...

نگاهش را به چشم های من دوخت. از تبسمی که کرد، حالا فقط روی لب هایش چین کوچکی باقی مانده بود. گفت:

- ولی من که هرگز اعتمادم را از دست نداده ام؛ به هیچ وجه...

دقه گنگی از پشت سرما به گوش رسید. فلیپ قاشق شده بود. يك لحظه بعد زوزه اش از زیر میز بلند شد. پیش از این که بفهمم چه بود و چه شد، زن جوان بهشتاب پرید و بچه را در بغل گرفت. طفلک از حال رفته بود؛ از ترس و شاید هم از درد... روی پیشانیش توزی به اندازه يك بند انگشت کبود شد و بالا آمد. مادر، بی حرکت، جویری که انگار از غصه بهتش زده، بهترا به خودش نشرد و من دیگر نتوانستم بفهمم که خودش بود گریه می کرد، یا اشک های بچه گونه های او را آن طور خیس کرده بود.

به شدت دلواپس شدم. بازبانی که تپق می زد گفتم:

- چیزی نیست. حالا می بینید، چیزی نیست.

نگاه گنگی که در آن موجی از کینه بود به من کرد و با صدائی لرزان به تقلید من گفت: - چیزی نیست... چیزی نیست...

یعنی تعبیر من بود که حواسش را مشغول کرده بودم و باعث شده بودم از مراقبت بچه غافل شود؟

مادو هم يك بار از بالای گنجه‌ئی که دوست داشت ازش بالا بکشد سرید و پائین افتاد... اصلاً همه بچه‌ها می‌افتند. این که چیزی نیست. افتادن قسمتی از برنامه کارآموزی زندگی است... فاجعه از موقعی شروع می‌شود که بچه‌ها دیگر نمی‌افتند!

فیلیپ به هیچ وجه خیال نداشت آرام بشود. با چنان شدتی نعره می‌زد که همان خودش به تنهایی برای ناراحت کردن آدم کافی بود. مادر بینوا هر چه کرد نتوانست آرامش کند. من هم به سهم خودم کوشیدم و نشدم. نه کیش و پنخ مادرش که او را مثل گهواره‌ئی در بغل خود تکان می‌داد، نه آهنگ سوزناکی که زن جوان شروع به خواندنش کرد، نه سرصدائی که من از زدن ته قاشق به جدار ظرف شوربا در می‌آورم... هیچ کدام نتیجه نداد. عرق و اشک روی صورتش قاطی شده بود. بیچاره زن، مایوسانه به من نگاه کرد.

گفتم: - بگذارید بروم دنبال دکتر.

زیر لب گفت: - بله این کار را بکنید.

رو نوك پنجه از اتاق و از دالان و از خانه بیرون آمدم. در بیرون شب غلیظی به استقبال آمد و وادارم کرد که سخت آهسته و با احتیاط راه بروم. در این شب غلیظ، تنها چیز روشنی که راه را به من نشان می‌داد تابش کدر ستاره‌ها بود در طول رشته بارهك آسمان بالای کوچه.

برای رسیدن به خانه گاوالو می‌بایست تمام دهکده را از این سرتا آن سراز پاشنه درکنم. مدت درازی زنگ زدم تا بالاخره در امتداد دهوار، از آن ته، جغ جغ خشک باز شدن در بجه‌ئی به گوشم خورد. به آن طرف دویدم و در قاب تاریک پنجره اهلی‌ین را شناختم.

نفس زنان پرسیدم: - دکتر هست ؟

- آلان سون. با خانم. سینما.

با این که کسی تو کوچه نبود خیلی آهسته صحبت کرده بود. دندان‌هایش را می‌دادم که تو تاریکی سفید می‌زد.

- این جا اتاق شعاست اهلی‌ین ؟

- بله.

و نفس سنگینی زد. عطر ولرم تنش بره‌های دماغم را گشاد کرد. خشکی عذاب دهنده‌ئی ته گلویم احساس کردم.

- خوابیده بودید امیلیا؟

- اگر آدم بتواند بخوابد هیچی بهتر از آن نیست.

به نظرم آمد که چشم‌هاش تو تاریکی برق می‌زند. چیزی گلت که بلافاصله نتوانستم بفهمم چه بود، احتمال داشت گفته باشد: «بلجنس!». از سر کوچه صدای پا و صحبت آمد، پس پسکی رفتم و گفتم:

- خوب، شب بخیر امیلیا!

هیچی نگفت.

با بازگشت من، فرج و فرج بسته شدن پنجره هم بلند شد. دیگر به اندازه موقع آمدن عجله نداشتم. سیگاری در آوردم و روشن کردم. با سردی که سر شب می‌وزید حالا دیگر آرام شده بود. شب همچنان سیاه بود، اما سرشار از نوید روشنایی و آفتاب با بهای من در دهکده خواب آلوده راه می‌آمد. مثل این بود که سکوتی از بالا، از اعماق آسمان پائین می‌آمد و بردهکده می‌نشست. لرزش سبکی که به زحمت قابل درک بود از تلاش مداوم و وقفه ناپذیر زمین و از بالا رفتن عصیر نباتی در درختان دو طرف کوچه خبر می‌داد. جایی روی بام یکی از خانها ماده گربه‌ئی نیازهای عاشقانه‌اش را باناله‌های کشدار سودائی واگو می‌کرد، و سایه‌ها سیاه‌تر از شب، انبوه‌تر از شب، از بستر خاک بر سنگها می‌خزیدند...

نگاهم در جاده کلهکشان گم شده بود؛ هوایی را که از نور و از غبار و از حرکت صافی بود با لذت به عمق سینه فرو می‌دادم. دست‌هایم راتنه جیب‌هایم فرو برده بودم و در این حال با قدمهای آرام و پراز اطمینان میان کوچها راه می‌رفتم.

خودم را سخت آزاد احساس می‌کردم. هر اجبار و التزامی از من برخاک ریخته بود. گذشته رهایم کرده بود و آینده هنوز نتوانسته بود گرفتارم کند. خود را به زمان حال و به کیف آخرین ساعات انزوایم واداده بودم. می‌دانستم چه می‌خواهم و می‌دانستم چه نمی‌خواهم؛ می‌دانستم من نیز کسی هستم مانند دیگران، و در من نیز شراب مستی بخشی در حال تخمیر شدن است. از باقی چیزها غمی به دل نداشتم... آن قدر در خودم گم شده بودم که راه را عوضی رفتم. وقتی به خانه مادون رسیدم، آنجا هم آرامش برقرار شده بود. فیلپ کنار آتشدان در گهواره‌اش به خواب سنگینی فرو رفته بود. یک دسته مو که روی پیشانی‌اش افتاده بود تویز کبود را پنهان می‌کرد. کنار هم،

شانه به شانه بکدیگر، من و مادرش روی کودک که به خواب فرو رفته بود خم شدیم.

مادر گفت: - یقین دارید که چیزش نمی‌شود؟

گفتم: - مسلماً چیزی نیست.

- فکر می‌کنید که الآن تنفس طبیعی است؟

- کاملاً طبیعی است.

- فکر نمی‌کنید لکه آن روی پیشانی‌اش بماند؟

- ممکن نیست بماند. قول می‌دهم.

از همه وجودش، صدایش، نگاهش و لبخندش حق شناسی می‌بارید...  
يك ریز سؤالاتی از من می‌کرد، انگار سرنوشت کودکش بستگی به جواب‌های من داشت. و اگر چه هنوز آثاری از نگرانی در حرف‌هایش بود، در عوض، در خود او، زن جوانی را می‌دیدم که دلهره‌اش تسکینی پر از اعتماد یافته است.

گفتم: - دیگر دیر شده.

همان‌طور که نگاهش را به گهواره دوخته بود با حرکت سربل‌کرد.  
نور چراغ بی‌حباب، به گونه رنگ پریده‌اش چین و به لبخندش ماهه‌ئی از اندوه می‌داد. هیچ وقت تا آن لحظه به نظر من این اندازه زیبا نیامده بود.  
بدمت‌هایش کنار چشمه دوزی شده بستر کوچک را گرفته بود، انگار می‌خواست بچه را در آستانه روپا پس بگیرد، یا خودش نیز همراه او به دنیای رویاها برود. و این حالت، بیشتر از آن که نشانه يك عشق مادرانه باشد نشانه نومیدی و دردی چنان عمیق بود که مشاهده آن روح و قلب مرا از غم انباشت.

در آن لحظه بود که من توانستم به سرچشمه خاموشی و سکوت این زن راه ببرم. در آن لحظه بود که توانستم بدانم لبخنده او پرده‌ئی است که دلهره‌اش را لاپوشانی می‌کند، سرپوشی است که به روی وحشت و صفا ناپذیر روحش می‌گذارد و آن را پنهان می‌کند. در آن لحظه بود که توانستم بدانم چرا این زن تا به این حد نیازمند است به کنج انزوایی پناه ببرد، و توانستم بدانم که در کنج انزوای خود می‌تواند از کشمکش‌های دنیائی که سراسر آن را جنون برداشته است برای خود امنیتی دست و پا کند، و توانستم به این نکته پی ببرم که فیلیپ - این کودکی که حالا توی گهواره‌اش به آن آرامی



نفس می‌زند. فقط توده‌ئی خون و گوشت نیست که از او به‌وجود آمده‌باشد، بلکه پیش از هر چیز و پیش از هر چیز دلیل و انگیزه زنده ماندن خود اوست؛ دلیل و انگیزه‌ئی شکستنی‌تر از جان خود او، دلچسب‌تر از زندگی خود او.

و حالا موقعی بود که من هم سرم را به‌زیر بیندازم.

گفتم: - شب به خیر!

انگار خواب بود و بیدارش کردم.

گفتم: - اسباب زحمت‌تان شدم، خواهید بخشید، شب به خیر!

مثل دفعه پیش رو نوک پنجه بیرون آمدم تا در قفای خودم آرامش

را به هم نزنم.

در دل شب - که حالا از طلوع هلال ماه مختصر رنگی گرفته بود - راهی

را که چند دقیقه پیش طی کرده بودم در جهت مخالف پیش گرفتم.

پیش از آن که پنجره اتاق امیلی بن را بزنم، تردیدی که به دلم راه

بیدا کرده بود يك لحظه دست مرا در هوا نگهداشت: - آیا با این کار به يك

«دوست» خیانت نمی‌کنم؟ - آیا من محکوم بودم که از آن پس همیشه هیجان‌ها

و لذت‌هایم را از خانه دیگران کس بروم؟

اما «لحظه» به «ملاحظات» تن در نمی‌داد.

قلبم چنان می‌زد که گوئی می‌خواست از جا کنده شود.

دست به پنجره زدم. بسته نبود و به آسانی باز شد. انکار خود به خود

باز شد. و از لولاهایش هم دیگر آن صدای دندان‌کروچه نیامد...

پنج‌پنجی به گوشم رسید؛ پنج‌پنجی که انکار به‌خنده گفت: - بدجنس!

خودم را بالا کشیدم و از پنجره به‌اتاق جستم.

پاریس دیگر پاریس نبود .

پاریس از پاریس رفته بود .

شهر، مثل يك خانه اجاره‌ئی، به‌زور پا به‌رخا، خواهی نخواهی آثار و نشانه‌های تصرف‌کنندگانش را به‌چشم آدم می‌رساند .

هروقت که غفلتاً نگاهم به‌يك پرچم صلیب شکسته پا به‌يك لباس نظامی آلمانی می‌افتاد چشم‌هایم را پائین می‌انداختم... دیدن آنها درست مثل آن بود که در این جمعه بازار آشفته، یکی نگاه مرا بدزدد تا شرمگامش را نشانم بدهد .

این پرچم‌ها و این لباس‌ها را چشم نداشتم ببینم .

آن موتوسیکلت سوارهایی که مرکوب‌شان متصل بود به یکی از این ترجمه‌های امروزی کلمه قدیمی پوس پوس<sup>۱</sup> Pousse - pousse ، که نو کیسه‌های هتلو توپش لم می‌دادند... آنها را هم چشم نداشتم ببینم ! - آنها را هم هروقت می‌دیدم با اکراه رویم را برمی‌گرداندم .

در لحظاتی که این جور برخوردها برایم پیش می‌آمد ، این تصور را پیدا می‌کردم که در پایتخت يك کشور خارجی دارم سیاحت می‌کنم .

۱. پوس پوس نوعی رابله دوچرخه‌ی است که يك نفر آدم به‌جای اسب، آن را می‌کشد.

در این‌جا منظور از پوس پوس، همان سایدکار موتوسیکلت‌های ارتشی هتلر است.

ملهای زنانه، بازهم عوض شده بود. این مله مدخرور بود و خاصیتش این بود که يك جور «احساس عظمت» در آدم به وجود می آورد.

بوشاك : دامنهای حتی المقدور بلند.

كفش : با تختهای حتی المقدور كلفت (از چوب پنبه یا چوب).

آرایش: جمع کردن موها بالای سر، مثل خامه روی بعضی از شیرینیهای مربائی. و این آرایش، با آن موها که مخصوص به قصد تأثیر در اشغالگران به رنگ نباتی در آورده می شد تناسب کامل داشت. به نظر می آمد که هیچ وقت در عمرم این همه زن که در يك خیابان یا در يك ایستگاه مترو جمع شده باشند ندیده بودم. این همه جواهرات بدلی ندیده بودم. تجمل فوق العاده بود. پوست بره های فراوان، بر و دوشهای لاغر را به خوبی در خود پنهان می کرد.

عبور از چهار راهها به آسانی صورت می گرفت، چون دقتم بیشتر در این بود که فقط جلو پایم را نگاه کنم و به منظره تازم خیابانها توجهی نداشته باشم... معذالك سړېكې از چهار راهها يك اعلان بزرگه توانست توجه مرا جلب کند: اعلان زرد رنگ بزرگی بود که حاشیه سیاه داشت و زنی بامانتو نخ نمای کهنه و کفشهای پاشنه کوتاه جلوش ایستاده بود.

اعلان را خواندم. - از طرف فرمانداری نظامی بادگان پاریس بود:

#### Militarbefehlschaber von Gross Paris

به اطلاع عموم می رسانید که شش تن محکومان مفصله الاسامی زیر، به جرم اقدام به عملیات خرابکارانه تیرباران شده اند...

آن شش تا اسم که شش بار جنازه فوریه را به همان ترتیبی که روی برفهای خون آلود افتاده بود جلو چشم مجسم کرد، و آن زن ژنده پوش که در آن رنج خاموش بامن شريك بود به خاطر آورد که در «خانه خودم» هستم. در پاریس هستم؛ - پاریسی که آن طور به فزاق بازی تن در داده - و در فرانسه هستم؛ در وطن مغلوب شده، در وطن منکوب و ویران شده خودم هستم. عجله داشتم که تا می توانم ملت اقامت در این بیغوله را که برایم جز اضطراب و اندوه چیزی به بار نمی آورد کوتاه تر کنم. برای جمع کردن چیزهایی که می خواستم نگهدارم يك نصفه روز بیشتر وقت لازم نبود. کتابها، دفترچه ها، طرح رمانم درباره زن و مرد، استخوان بندی نمایشنامه ام - اینها همه در يك صندوقچه که حجم متوسطی داشت جا گرفت. اسناد و کاغذهای

شخصی، خاطراتم، و تمام چیزهایی که مرا به گذشته پیوند می داد، مجموعاً از ظرفیت چمدان سفری قدیمیم تجاوز نکرد. و کیلم که به مجرد ورود به سراغش رفته بودم و گیرش آورده بودم دلسوزی زیادی نشان داد. خبرداشت که دیگر نمی توانم آپارتمانی را که بر ابراهیم در حکم یک قبرستان است نگهدارم؛ و به ام پیشنهاد کرد آپارتمانم را با خانه خالی او در محله لوگزامبورگ Luxembourg عوض کنم. به این ترتیب به طبقه ششم صعود می کردم و دوتا اتاق هم از دست می دادم، اما نتیجه به ضرر من نبود؛ چون که در عوض، اجاره اش از نصف اجاره خانه سابق هم کمتر بود.

ساعات بعد از ظهر را به طور بکثرت و خسته کننده می گذراندم.

وقتی آدم از دهکده می که باغ های سیبش غرق شکوفه باشد به پاریس بیاید، هوای پاریس برایش این توهم را پیش می آورد که وسط فصل زمستان گهر کرده است!... آسمان هنوز پراز ابرهای تکه پاره می بود که نه خیال باریدن داشت نه خیال گم و گور شدن.

توی ترانس یکی از کافه های شانزه لیزه Champs-Elysées نشسته بودم. یک لهوان شیرۀ جو خواستم که چون قند نداشت نتوانستم بخورم. تو نخ مردمی که برای خودشان مشغول قدم زدن بودند رفته بودم. ناگهان متوجه شدم که از میز پهلویی زن جوانی به من اشاره می کند. موهای ماهونی رنگ مایل به قفائیش چیزی بادم نیاورد. روژعنایی رنگی مالیده بود. هرچه فکر کردم به جا نیاوردمش. چون دهن خیلی تعجب کرده ام، افسر آلمانی را که همراهش بود ول کرد آمد کنار من نوک صندلی نشست و گفت:

- چشم روشن! به جانیاوردی؟... من مینو هستم. زکی امینو برنیک

... Minou Bernique

با وجود رنگ روغن غلیظی که کرده بود، مد لباسش این حالت راهش داده بود که انگار دست و رویش را نشسته! محال است بتوانم بگویم که چرا از دیدنش آن اندازه خوشحال شدم، در صورتی که پیش از جنگ همیشه ازش در می رفتم...

مینو از آن دسته آدمها بود که ما مطبوعاتچیها در اصطلاح حرفه می به شان «روزنومه چی» می گوئیم: مدام تو تالار هیأت تحریریه این روزنامه و آن روزنامه پلاس بود. توی هیچ روزنامه می شغل معین نداشت، اما هر کس مریض می شد، مرخصی می رفت یا معذوریت می گرفت، انگار موی

مینو را آتش می زدند که بیاید موقتاً کار او را بگردانند... توی تمام «کوکتل بارتی»ها ، توی تمام «ژنرال رپتیسین»ها ، توی تمام مراسم افتتاح ها - افتتاح يك نمايشگاه عكاسی با نقاشی ، افتتاح يك بیمارستان با فلان و پها بهمان - خلاصه هر جا که «مطبوعاتچی»ها را خبر می کردند سروكله مینوهم پیدا می شد... يك وقت که دست وبال مان تنگ می شد و ناچار چیزی از او چاپ می زدیم ، از پس نمونه مطبعه می خواست كفر شعبه حروفچینی را بالا می آورد...

بزرگترین عنوان التخار مینو این بود که با بانو آرتل ستاویسکی Arlette Stavisky کلاهبردار زبردست ، صبح همان روزی که آرتل خودکشی کرد مصاحبه‌ئی به عمل آورده بود... البته در موقع مصاحبه، نه آرتل می دانست که امروز خودکشی خواهد کرد نه مینو ؛ متها در این جامعه‌ئی که مولفیت آدمها فقط به يك حرکت تاس بستگی دارد، این تصادف باعث شده بود که مینو هم برای خودش محلی از اعراب پیدا کند...

به عنوان «يك موجود بی پروا» گذران می کرد، اما همه می دانستند که «فاطمه آره»ئی پیش نیست و اگر دری را به رویش بازمی کنند برای آن است که پشت در جنجال راه نیندازد .

به عنوان «يك خبرنگار سمج» کار را از پیش می برد، اما همه می دانستند که يك «کنه شتری» بیشتر نیست و اگر شاخ حجامت را بپسباند حالا حالاها بر نمی دارد.

چاپ يك مجموعه «اشعار برگزیده» که توانسته بود بنا بر مقتضیاتی به يك ناشر بینوا قالب کند، به عنوان «يك شاعره» حیثیتی برایش فراهم آورده بود و به اش اجازه داده بود که از آن به بعد هر جا که پاش بیفتد لب‌ها را منحنه کند و درباره کلودل Claudel داد سخن بدهد... اما روی هم رفته دخترك بدی نبود؛ از این و آن خیلی کم بدگوئی می کرد ، مختصرکی جانماز آب می کشید، به اندازه معمول چیزهای عادی و پیش پا افتاده را خوش داشت ، پرچاتگیش بی مزه نبود و قیافه اش هم بددل آدم می نشست.

بازوی مرا ناز کرد و گفت :

- جان دلکم! می دانم. آره. وحشتناك است. عجیب این که همین دو روز پیش بود که حرف همین جربان پیش آمد ؛ با این بارو... همان جوانك قد بلنده مو خرمائیه... ای بابا، همانی که ستون تحقیقات اقتصادی روزنامه

را داشت... د بگو، اسش سرزبانم است. همانی که بی غلظنمی توانست تاسی بشمرد دیگر... خوب، خودت می دانی مقصودم کیست. آره، همین پرپروز بود که راجع به تو با هم صحبت می کردیم. موضوع را او برایم تعریف کرد. باور می کنی؟ همچنین که شنیدم، يك ساعت تمام حاج و واج ماندم. مگر می شود باور کرد؟ زن نبود، فرشته بود... آره، جان دلکم، يك فرشته! خوب، به هر حال گذشته ها گذشته. بهتر است دیگر به این موضوع فکر نکنی. نمی دانی چقدر ناراحت می شوم هر وقت که یادم می آید!... خوب، امشب شام با منی. عیب ندارد، شامی با هم می خوریم دیگر. این جور که می بینم آزادی و قهیدی به گردنت نیست. خوب! پس دوسه دقیقه صبر کن سر این گورخر را بیخ طاق بگویم، پرش را بکشم و بیایم.

برگشت رفت سرمیز خودش. دیدم که داشت با همان شور و حرارت هم با آن افسر آلمانی حرف می زد. نه تنها اصلاً به فکر قاچاق شدن نیفتادم، بلکه برعکس: منتظرش ماندم که بیج، يك خرده هم دلم به شور افتاد که نکند بارو نگهش دارد و مانع آمدنش بشود! - هینو درست همان موجودی بود که من برای آن شب خودم لازم داشتم.

بالاخره افسره مشروبش را خورد، حساب میزش را داد، با به هم کوبیدن پاشنه ها اجازه مرخصی گرفت و رفت، و هینو آمد پیش من.

گفت: - سرپرست من است. خوب دیگر، هر کس هر جور که بتواند جل خودش را از آب بیرون می کشد. خدا می داند آن همه دوستانی که دور هم جمع بودیم حالا هر کدام شان کجا هستند!... خوب، جگرا تو چطوری؟

به اش گفتم از شهر با پس کشیده ام و تودها ت زندگی می کنم. با خوشحالی گفت: - بله، می توانید! این جا ما از گشنگی سقط بشویم، تو پرو تو خیک کره زندگی کن! تو همیشه خرت را از هل می گذرانندی... خوب، گوش کن! بیایم شکمی از عزا در آریم؛ من آن پشت مشت ها آلونکی را بلدم. منتها باید همین حالا راه بیفتیم و گرنه يك دقیقه دیگر آن تو مثل شکم تخم مرغ برمی شود، به طوری که جای سوزن انداز پیدا نمی کنی... زنکه صاحب کاله هم آنقدر کج خلق است که بایک من عمل نمی شود خوردش. جان دلکم احق دارد: گلوله تفنگ در میان است؛ می فهمی چه می گویم؟... خوب، اما پول میز را من باید بدهم؛ ادا در نیاری ها! با ابوطیارهایم آن قدری که لازم باشد پول در می آورم.

- با ابوطیار مهایت؟

- پس چی، جان جگرم، از کدام سوراخ در آمده‌ای؟ همین است که بهات می‌گویم... این جوری هم به من نگاه نکن! تمام فرانسه برای آن‌ها کار می‌کند. خوب! آنوقت چی؟ يك کمی بیشتر و يك کمی کم‌تر، به هر حال باید خوب زندگی کرد. می‌دانی همین دهبروز این «آقا بالاسر» من که دیدیش بهام چی می‌گفت؟ می‌گفت:

- France Schön, Paris gut, Hitler nix gut  
guerre Kaputt, Schrecklich...

[ - فرانسه قشنگ، پاریس خوب، هیتلر خوب نه، جنگ باخته، وحشتناک (۱)... ]

این‌ها از دهبگران احمق‌تر نیستند. پیش از سر بازیش ماهوت فروش بوده. همین بارو را می‌گویم. آن وقت آمده‌اند گرفته‌اند گذاشته‌اندش سراتومبیل‌ها. جان دلم! همه تشون‌ها مثل همدیگر هستند. تعجب می‌کنی؟ از وقتی که دارند می‌سلفند...

حرفش را برید، چون می‌خواست يك «تا کسی چرخي» صدا کند. بهاش گفتم من حاضر نیستم زیرا با این حرکت عنیف بروم که بنشینم و يك آدمیزاد مرا بکشد. و بهاش پیشنهاد کرد که اگر خیلی دور است «مترو» سوار بشویم. برای این که هیچکدام عقیده‌مان را به آن یکی تعمیم نکرده باشیم، همان طور پیاده رفتیم. چندان دور هم نبود: دم میدان آلمان Alma بود.

گفتم: - مهنو! زهر بارو هم می‌خواهی؟

بازوی مرا چسبیده بود و با قدم‌های کوچولو کوچولوئی که بر می‌داشت، کجکی راه می‌آمد. توی دامن تنگش راحت نبود.

گفت: - عقلت پریده؟ فقط وقت‌هایی که بخوام يك گاز گنده ازش بکنم... تا حالا فقط سه دفعه، نه خدایا، چهار دفعه بهاش داده‌ام. وقتی آن «اونیفورم» کذائی را در می‌آورد، درست و حسابی می‌شود يك بچه شیرخواره... به! به خیالت رسیده! من می‌توانم خودم را نگهدارم!

گفتم: - ایی، مهنو، دلم ازت به هم خورد!

از حرف من به خنده افتاد، خنده‌اش خوشگل بود: غش غش

می‌خندید.

۱. مخلوط آلمانی و فرانسه، به شیوه آدم‌هایی که می‌خواهند مطلب خود را به کسی که زبان‌شان را نمی‌دانند حالی کنند.

گفت:- راستی، جگر ا هیچ می دانی آن وقتها يك چند وقتی چقدر دلم برایت می شنکهد؟ جان تویی شوخی می گویم! معال بود چشمم به تو بیفتد و انگولکی نشوم. آن وقت تو ورپریده را بگو: انکار از دماغ فیل افتاده بودی... دختر ماشین نویس ها هم همه اش از تو باهم بچ بچ می کردند: «این جا رفته، آن جا رفته... همچین گفته، همچون گفته» کاش می بودی می شنفتی یا می دیدی چه می گفتند: می گفتند تو گوزو از ترس رسوائی آن جور در کونت را چفت کرده ای! و آن وقت میدان افتاده بود دست پیکار Piccard. یادت است؟ دختر ماشین نویس ها سمت را گذاشته بودند استراتوپرو Stratoprouit. این اسم همین طور رویت ماند. اما من ترا خوب شناخته بودم و دستت را خوانده بودم... می خواهی بگویم تو به چی می ماندی؟- ترا خدانخندی ها!- اگر مسخره ام نمی کنی بگویم... تو به يك زنی می ماندی که همین الان از دادن فلانش آمده، و معلوم است دیگر، با يك دانه سکه مناری نمی شود نظرش را جلب کرد. خوب، با این وضع چه کار می شد کرد؟... هیچی! اما حالا که دیگر بالقوز و عزیزی، یا الله! باید جریمه همه آن مدت را بپردازم!... اوه، خیلی ازت معذرت می خواهم!

مدتی ساکت ماندیم. مینو رو باشنه های بلند کفشش لقی لقی می خورد. درست است که من از مینو خوشم نمی آمد، اما تنها دوائی بود که درد تنهائی آن روز مرا علاج می کرد. تا وقتی که او با من بود آرام بودم. جز این که بگذارم هر چرت و پرتی که دلش می خواهد بگوید، چاره نمی نداشتم.

غروب، خیابان هون کنی را تازه شنگرفی کرده بود. نزدیک های رود سن Seien هوا از رنگ های سیرو روشن میان خاکستری و آبی پر بار بود: همان پرده رنگینی که فقط در حاشیه های رود سن ممکن است آدم ببیند، آن هم فقط بعضی روزها و تنگ غروب.

ژنده پوشی سر راه مان را گرفت و صدقه خواست، مینو دستش را کرد توی کیفش و اسکناسی در آورد انداخت توی کلاه گدا. گدا دعا کنان گفت: - Bon appetit les amoureux!

مینو محکم تر به بازوی من چسبید و گفت:

- بگو ببینم، جان دلم، تو عاشقی؟

گفتم:- خبر ندارم! اما «عاشق تو» که مسلماً نیستم!

۱. دعاست برای کسی که می خواهد غذا بخورد، [ظنیر: نوش جانانوارا بادا] و با خطاب کلمه «عشاق» به آن دو.



آمی کشید و گفت: - اقبال ندارم، جوانی خوب، تعریف کن ببینم.  
- چیزی ندارم که تعریف کنم. يك زن است دیگر. خیلی خوشگل است.  
اما من در عشق هیچ شانس ندارم .

گفت: - عینهو من! هر وقت عاشق شدم، معشوقم پیشاپیش از دست  
رفته بود. فکرش را بکن؛ درست مثل تلفن. نمره را می گیری، یکی زودتر  
از تو جنیبه وسیم را اشغال کرده. گوشی را می گذاری و دومرتبه می گیری،  
باز هم یکی دیگر زودتر از تو گرفته. الی آخر... خلاصه، هیچ وقت آزاد  
نیست. آدم کلافه می شود. نه؟... و آن وقت، از آن طرف آدم‌هایی بوده‌اند  
که (ترا به خدا دستم نیندازی‌ها!) برای من می‌مرده‌اند اما من که هم بارشان  
نمی‌کرده‌ام... زندگی مسلماً چیز هشله‌نی است، و از آن هشله‌تر این که  
آدم به‌اش عادت می‌کند... خوب، موهایش بوراست یا خرمائی؟

گفتم: - خرمائی چیست؟ بال کلاغ! می‌فهمی؟  
مینو شروع کرد به سروگردن آمدن و زمزمه کردن:

Bonsoir Lilli Marleeeen  
Bonsoir Lilli Marlen ...<sup>۱</sup>

بعد گفت: - می‌فهمم، آره... خیلی متین است؟

- مینو، تو که سلیقه مرا می‌دانی .

- خوب. بگذار يك نصیحتی به‌ات بکنم، جگرا طاقباز بیندازش و بیفت  
روش. برای این که هر جور حساب کنی می‌بینی زن از مرد هبچی بیشتر از  
این نمی‌خواهد که تا به‌اش رسید طاقبازش کند و بیفتد رویش!... نگذار از  
چنگت در برود، فهیدی؟ زن و مردی که بتوانند همدیگر را فهم کنند زیر  
دست و پا نریخته و به‌این مفتی مفتی‌ها گیر نمی‌آید.

بالاخره رسیدیم. ته يك حیاط کاروانسرا طوری، در کوتاه کبره بسته‌ئی  
بود... برای این که خاطر جمع بشوند و در را به روی‌مان باز کنند، باید  
می‌گفتیم «لوسی‌یان Lucien ما را فرستاده».

هنوز هیچی نشده سه‌چهارم سالن پر بود. دونفر دیگر هم، سرهمین میز،  
روبه‌روی هم نشسته بودند که از وجود ما به‌هیچ وجه ناراحت نشدند و مثل  
اول به‌صعبت خودشان درباره‌ دوهزار صندوق «شامپانی» که می‌بایست با يك  
واگن شکر مبادله شود ادامه دادند، و در مورد شرایط معامله این دو کالای

مختصر که اگر جلو بچه می گذاشتی تهر می کرد، با هم شروع کردند به چانه زدن .

از وضع مینو شستم خبردار شد که آن دو نفر را می شناسد و همگی از اعضای يك باند هستند؛ منتها هیچ کدام به روی خود نیاوردند و به اصطلاح «آشنائی ندادند» .

سرمیزهای دیگر هم همین معاملات برقرار بود، و همه جماعت درباره بنزین و زغال و خواربار مشغول چانه زدن بودند .  
من کمی احساس خجالت می کردم .

مینو گفت: - هر هفته اسم شب این جا عوض می شود. اما خطر متری تو کار نیست؛ معاون فرمانداری، خودش هم يك با شريك است .  
صورت غذا یکی بیشتر نبود : ماهی باکره ، پشت مازہ ، روکفور<sup>۱</sup> و Roquefort و سالاد نارنج .

موقعی که پیشخدمت داشت خارهای ماهی را درمی آورد، مینو برای اطمینان خاطر من گفت:

- جگرم! هیچ کدام اینها را بیرون نمی توانی پیدا کنی. بعد از غذاهم خواهی دید: بهترین قهوه پیش از جنگ، که برای يك مثقالش باید دو فرسخ بدوی!

همسفرهای ما با چنان شوروشوقی مشغول بلعیدن غذا شدند که انگار به شان گفته بودند این آخرین دفعه ای است که غذا می خورید! بوی روکفور که به دماغ شان خورد، صحبت شامپانی و شکر را فراموش کردند.

مینو با چنان ظرافتی گوشت را می برید که انگار دارد ناخن هایش را لاک می زند. دندان های کوچولویی هم داشت: ریز و سفید، مثل برف.

برسید: - خوب، نوبتدگیت را چه کردی؟ می نویسی بازهم؟

سرم را تکلن دادم. بوژوله<sup>۲</sup> Beaujolais سنگینم کرده بود.

گفتم: - درینج از يك سطرش رشته اش پاك بازه شده.

اما به این شوری ها هم نبود: این روزهای آخر، تکه پاره، چیزهائی

۱. نوعی پنیر که با شیر میش تهیه می شود و بر اثر اجزالی که در آن می دقت بسیار مطلوب است.

۲. یکی از عالی ترین شراب های فرانسه که به نام ناحیه ای که این شراب در آن تهیه می شود شهرت دارد. بوژوله از قدیم ترین ایالات فرانسه و در شمال لیونه<sup>۳</sup> Lyonnais قرار دارد .

نوشته بودم و یادداشت‌هایی برداشته بودم .

مینو از این مطلب غصه‌اش شد، گفت: - حیف... طفلك... اما من نه، نوشتن را خوشبختانه ترك نكرده‌ام. راستی ، این روزها يك شعر هم صادر کرده‌ام. می‌خواهی برایت بخوانم؟ خوب، می‌خوانم. این است : در باره «معدودیت» هاست. گوش بده بین چه طور است :

شما ای کسانی که در سال قحط  
«شکم» دین و ایمان‌تان شد فقط!...

در ضمن، توی این بیت چشمکی هم بدرابله زده‌ام، خودت که متوجه شدی؟- از سرمی‌خوانم:

شما ای کسانی که در سال قحط  
«شکم» دین و ایمان‌تان شد فقط !  
به میدان دنیا اگر رو کنید  
همه «قهرمانان بلعیدن» آید !  
نباشد به جز خوردنی کارتان.  
به جز خوردنی ، نیست افکارتان.  
شکم پر ، دهان هم پر و هم گلوی  
چه در خانه ، چه در خیابان و کوی .  
ندانم چه را در دهان می‌جوید  
ولی روز و شب در پی خوردنید...

همین طور می‌گویم و می‌گویم، تا می‌رسم به این بیت که... آره :

جهان از همه چیز خالی شدسته  
دگر خوردنی هیچ ناید به دست  
دگر خوردنی هیچ ناید به دست...

خوب. عقیده‌ات چیست جان دلم؟ خوب بود، ها؟

دوتا مردی که با ما سر آن می‌زنشسته بودند، در حالی که از قیافه‌شان معلوم بود به زحمت جلو خندیشان را گرفته‌اند سرشان را جلو آورده بودند و لبخند زنان گوش می‌دادند .

من بالهن تصیحت آمیزی گفتم: - مینو ! حقش بود می‌دادی يك آهنگساز موزیکی برای این شعر ترتیب می‌داد.

مینو دوباره شروع کرد به سرگردن جنباندن و زمزمه کردن :

— Bonsoir Lili Marleeeen,

Bonsoir Lili ....

بعد، آوازش را قطع کرد و گفت :

— منتظر نشدم که تو بیائی دستور بدی ، يك دختری هست که تو نمی شناسی. اسمش ادیت پیانولا Edith Pianola است. ذوق و استعدادش وحشتناک است. معتقد است که این، تصنیفش يك شهرت حسابی حسابی پیدا می کند؛ تصنیفی که بخش می گیرد و میل پول را سرازیر می کند. باربارپول، می فهمی ؟ می گفت حالا خواهی دید که این تصنیف چه جور دهن به دهن می گردد... اوه ، راستی : بهات گفتم که توی خانه ام يك حمام تازه ترتیب داده ام؟ خبر داشتی؟  
خبر نداشتم .

صاحب کافه آمد در گوش من گفت که اگر میل داشته باشیم «کوکو» هم می تواند بهمان بپرد. مینو دلش خواست، من هم به او تاسی کردم . آن شب را تصمیم گرفته بودم در هرزمینه ثی به او تاسی کنم !  
کوکو پیدایش شد، داغ و دلپذیر و واقماً خوش عطر. اما توی دهن که می گذاشتی، کمی نفرت انگیز و مهوع !

مینو گفت:— بدیش این است که وقتی آخرین لقمه از گلو پائین رفت، آدم به یاد رختخواب می افتد؛ تو رختخواب هم که فرو رفت ، به هوس يك چشمه ژهناستیک بازی !

بعد پشت چشم هایش را نازک کرد و گفت:— می آئی حمام تازه ام راتماشا کنی ؟

گفتم:— فردا کله سحر باید باقطار راه بیفتم .

— خیلی خوب جانم ! این همه وقت داریم . دهنن يك حمام که وقتی نمی گیری !

گفت و زد زیر خنده، من هم باش به خنده افتادم. حس می کردم حالم خوب است. حس می کردم مثل يك گاو حالم خوب است، چون که به دلخواه خودم توانسته بودم ظاهر مردم پست را اختیار کنم . توی سالن هوا خیلی گرم بود. ماریج های دود در هوای سنگین و پرزمزمه سالن باتنبلی نخ نخ می شد. من به فکر هوای پاک و آرامش همکنه ام بودم. به یاد اتاق تاریکی

افتاده بودم که تویش عطر شیرین «پریاتین» بود، و به یاد امیلیا بن افتاده بودم که گوشت سفت و نیمگرمش از روی پوستش حس می‌شد، و به یاد پوستش افتادم که مثل این سنگریزه‌های ساحل الروتا Etretat بود که دریا و آفتاب صیقل‌شان داده. به یاد صدای راحت‌بخش فرانسواژ افتادم و به یاد ناراحتی‌های کلاوالو افتادم که گرفتار دردهای زناشویش بود. و به یاد سگ افتادم که در عمق نجیب‌ترین احساس‌های خودش از بی‌وفائی آدمها به لرزه می‌افتد. به یاد مادون افتادم، در آن آشپزخانه دودزده‌ئی که اتاقش به‌شمار می‌رفت؛ و به یاد همهٔ همکده افتادم، منتها نه با تصوراتی مجزا، نه يك يك و پیاپی، بلکه در يك «مجموع» و در يك «باهمی»... در يك آن توانستم همهٔ آنها را ببینم، همهٔ آنها را حس کنم و صدای همهٔ آنها را بشنوم... از این که بازمی‌رفتم و آنها همه را می‌دادم، و در قالب آنها خانوادهٔ خودم را، کس و کار خودم را باز می‌یالتم، شادمان بودم.

مینو که در آینهٔ لوطی پودرش بزرگ لب‌های خود را درست می‌کرد

گفت :

- به هر حال، بهتر بود برای من هم کمی می‌آوردی .

- چی، مینو ؟

- کره دیگر. توی ده، شماها دست و صورت‌تان را هم با کره می‌شوئید!

ریختنی به خودش گرفت که انگار همین الآن در عالم خلسه گم شده .

آن وقت آهی کشید و گفت :- آخ. کره جان !

دوتا مردهای همسفرهٔ ما می‌خندیدند.

گفتم :- مینو ! زیاد روی من حساب نکن. تنها کاری که از من ساخته

نیست همین است که چیزی را برای فرستادن این‌ور و آن‌ور بسته‌بندی کنم.

تازه، از همه چیز که بگذریم، با دخترهای ادارهٔ پست هم روابط حسنه ندارم.

مینو اخم‌هایش را بهم کشید و گفت :

- هلش مثل آفتاب روشن است. هلش این است که تو خیلی از خود

راضی هستی. اصلاً شما مردها همه‌تان سروته يك كره باسید ، همه‌تان از يك

قماشید . باز جای خوشوقتی بالی است که ما بیچاره زن‌ها دست کم «نیم من»

می‌شویم و نمی‌گذاریم کار به جاهای باریک بکشد، والا...

تقی تقی که با انگشت کوبیدن روی میز راه‌انداخت پیشخدمت را دواند .

صورت حساب عبارت بود از يك عدد چندترمی که روی تکه کاغذ چرب

و خیلی نوشته شده بود. زیر چشمی نگاهی به آن انداختم: از مبلغی که من در ماه به ننه کوتون می پرداختم هم، چیزی بیشتر بود. بدون کمترین توبیخ من بمیر می گذاشتم که مینو خودش «خانمی» کند! در تمام عمرم اتفاق نیفتاده است من به ابتکار خودم به این جور دزد گامها پا بگذارم!

توی خیابان، مینو درست و حسابی به بازوی من «آویزان» شد. اولش که از آن چپاولخانه بیرون آمدیم تاریکی خیابان چنان تو چشم مان زد که مجبور شدیم چند لحظه ئی بایستیم تا به تاریکی عادت کنیم.

گاه به گاه لکمه های روشنی از چراغ های قوه ئی رهگذرها روی زمین می افتاد. من و مینو کورمال کورمال به طرف «مترو» می رفتیم. «مینو» صورتش را به شانۀ من چسبانده بود، با اطمینان به هدایت من راه می آمد و هر چند قدم یک بار می گفت: «خوب، که این جور!». صدایش چرت آلوده بود و نفسش بوی شراب می داد.

یک بار پایش گرفت به چیزی سکندری سختی خورد، خودش را محکم تر به من چسباند و گفت:

— آخ خ... می دانی به فکر چی هستیم؟ دلم خیلی تنگ است. آره، جگرم، خیلی... اصلاً بهار که می شود، همیشه همین جور دلم می گیرد. این دور و زمانه ئی که ماتوش زندگی می کنیم دور و زمانه بسیار مضحکی است. لابد عقیده تو هم همین است. نه؟ یک زمانی هم آدم این روزها را به یاد می آورد عزیزم... دم غنیمت است! می فهمی؟ پیش از جنگ، برای یک شاهی هوا باید صدقا معلق می زدیم. لامذهب خستگیش پدر آدم را در می آورد و تازه، تو بدو و پول بدو! عوضش حالا فقط همین قدر بس است که آدم خم بشود و از روی زمین پول جمع کند! حتی اینش هم زیادی است: اصلاً پول از هوا می بارد... با وجود این، آدم، حتی از همین هم که می تواند خم بشود و از زمین پول جمع کند دلش خوش نمی شود... عجب روزگاری شده! چه روزگار نفرت انگیزی است!

گفتم:— چه بگویم والله.

گفت:— از قرار معلوم، جان دلم، تو اگر مجبور بشوی راجع به یک موضوعی صحبت دور و درازی بکنی، اصلاً ترجیح می دهی که از بیخ درت را بگذاری و لام تا کام گپ نزنی؟ ها؟ همیشه همانی هستی که بوده ای. عین آن وقت هایت، اصلاً عوض نشده ای... می بینی؟ فکر کن که داری از هوس

فلان چیزك دق می کنی ؛ و آنوقت يك چیزی نصیبت می شود درست عکس آن چیزی که هوش را داشته ای!... آن وقتها که من دختر بچه بودم ، همین طور مدام به ژن درك 'Jeann d' Arc' و سنت ژنهوی و Sainte Geneviève و شارلوت کوردای 'Charlotte Corday' فکر می کردم و به هیجان درمی آمدم. اگر دیده بودی، حالا که یادت می آورم از خندم روده بر می شدی. اما این دور و زمانه، جان دلم ، دیگر دور زمانه معجزه بازی و این جور حرف هان نیست... «گرمس لهرمانی» 'La Carmesse Héroïque' یادت می آید؟ آره؟ خوب بگذار باشد. در این عصر تاریخی «پولویائین تنه» عجالتاً ما زنها هستیم که داریم که کاری های شما مردها را جبران می کنیم و

۱. ژن درك با «علرای نورثان» به سال ۱۴۱۲ از خانواده ای مذهبی و روستایی، در دومری Domremy (P) تولد یافت. يك روز در حالت جذبه صغالی به کوشش رسید و مشاهده کرد که میخائیل قدیس S. Michel (e) و قدیس کارلین (P) بر او ظاهر شدند و او را مأمور کردند که به نجات فرانسه برخیزد... در آن روزگار، فرانسه از استیلای انگلیسیان غمره و بیمار بود... ژن درك در قلعه شینون Chinon شاه را در میان سرپازانی دید و شناخت و توانست نظر او را به خود جلب کند و شاه ، او را به فرماندهی گروه کوچکی از سربازان خود منصوب کرد. ژن با این گروه کوچک توانست انگلیسیان را از قلعه نوره آن بیرون ببرد، و از آن پس نیز در پاکه لی Patay قتل انگلیس را به شخصی در هم کوفت (۱۴۳۹) و شارل هفتم را در رنس Reims تقدیس کرد. آنگاه به فکر نجات پاریس افتاد لیکن به فرمان شاه ناگزیر شد از تصمیم خویش چشم پویند. پس از آن که در حمله به دروازه سن لوفوره Saint - Honoré مجروح شد ، در حالی که تنها مانده بود و به علینا یعنی مورد خیانت اطرافیان خویش فرار گرفته بود به وسیله کنت لوگزامبورگ Luxembourg به انگلیسی ها فروخته شد... ژن درك پس از دستگیری معاکه شد و محکوم گردید که در آتش سوزانده شود. و حکم دادگاه به سال ۱۴۳۱ در میدان ویمارشه Vieux - Marché شهر رولن Rouen اجرا گردید.

۲. شارلوت کوردای دارمونت C. C. d' Armont از نوادگهای کرفی Corneille شاعر کلاسیک فرانسی به سال ۱۷۶۸ در شامپو Champeaux متولد شد و یکبار را Mara بوام فریب انگلانی را در حمام حمامش به زخم دشته از پای در آورد و در ۱۷ ژولیه ۱۷۹۳ اعدام گردید.

۳. گرمس لهرمانی ، گرمس فلانان و یا «چمن دهکده» نام تابلوهایی است از آثار کاشان بزرگ که در موزه های مهم اروپا محفوظ است . یکی از این تابلوها [گویا اثر روبنس Rubens ، موزه لوور Louvre] اعدام شجاعانه یکی از لهرمانان تاریخی اروپا را مجسم می کند .

گرمس در معالکی که به زبان آلمانی حرف می زند ، اسم اعیان مذهبی و جشن های عمومی سالیانه است که با شادی بسیار برپا می شود. [فرهنگ کبسی] .

۴. دوم رومی لاپوسل D. la Pucelle دهکده ای از بخش وول Voges که در حدود سیدن قرار گرفته دارد .

۵ و ۶. دو تن از قدیمان و پیرویان فرقه کاتولیک .

به جای شماها زور می‌زنیم که توی جنگ فاتح بشویم... جنگ! هوم، ذکی!  
واقعا که... تازه آنا دلش هم بهم می‌خورد!...  
رسیده بودیم روی سکوب «مترو». چندتا مسافر دیگر هم که مثل ما  
دیر رسیده بودند منتظر قطار بودند.

گفتم: - مینو، انگار زیادی رفته‌ای، خیلی مستی!  
سرش را تکان داد و گفت:

- دلم تنگ است، جوئی. وقتی هم که دلم تنگ است، هیچی برایم  
عالی‌تر از مستی نیست... این فون کنوئف Von Knopf، آقا بالاسرمن،  
بالاخره يك اسمی هست که آدم بتواند زیر سایه‌اش شب‌ها از خانه بیرون  
بماند...

عش عش زد زیر خنده. خنده‌اش تشنگ بود. صدایش را پائین‌تر آورد  
و صحبتش را دنبال کرد:

- برای این که آدم بتواند شب‌ها بیرون بماند خیلی چیز خوبی است.  
اما جان دلم، مرگ تو راستش را می‌گویم: تا حالا زیرش نخوابیده‌ام. مرگ  
خودت یارو سخت دهنش برایم کف کرده، اما من نه. قسم خوردم برایت.  
من نه. اصلاً تو خطش هم نیستم.

- حالا به من چه که زیر یارو خوابیده‌ای پانه، مینو؟

قطار وارد ایستگاه شد. سوار شدیم. راه افتاد. تا وقتی که پیاده شدیم  
مینو دیگر يك کلمه حرف نزد. همان‌طور به‌شانه من تکیه داده بود. وقتی که  
دوباره آمدیم توی خیابان، از نو جان گرفت و چانه‌اش گرم شد:

- کی می‌آید وقتی را برای من تلف کند؟ هیچکی!... می‌دانی يك روز  
فون کنوئف به‌ام چه گفت؟ (هزارتای او فدای يك موی گندیده تو!) گفت  
از حالا تا تابستان، ممکن است دوباره منتقل بشود به شرق... درست نفهمیدم،  
که دارند خودشان را برای حمله به روسیه حاضر می‌کنند یا منتظرند که روس‌ها  
به‌شان حمله کنند... يك همچین چیزی... در هر حال به يك ورش! انگار تو  
همه جبهه‌ها دارند يك کارهایی می‌کنند... روسیه! (حسابش را داری؟  
ناپولئون را به خاطر بیار... این فریتس‌ها Lab Fritz، به جان تو یا  
زورشان خیلی زیاد است یا عقل‌شان خیلی کم. شاید هم هر دو با هم. چون  
که هم دیوانه خرزور پیدا می‌شود، هم خرزور دیوانه! اما به هر حال اعاقبت



کار، نه فردا معلوم می شود نه يك هفته دیگر... راستی ، جان دلم ، اگر قرار باشد این وضع يك سال دیگر هم طول بکشد چه خواهد شد؟ به خدا که من یکی دیگر طاقتم تمام شده... خوب . نگاه کن بین قشنگ است پانه؟ این ، حمام جلدش بود که داده بود از کف تا سقفش را کاشی گرفته بودند .

مینو لب «وانه نشست آه عمیقی کشید و گفت :

- آخ، جان دلم! فقط اگر آب گرم داشتم که بریزم تویش چه قدر عالی می شد! ترا خدا می بینی؟ چشم هایت را باز کن! این هم مثل همه چیزهای دیگر دنیا است: تا وقتی که دل داری کسی تو چنگولت نیست که به اش پندازی؛ وقتی هم که کسی تو چنگت می افتد تو خودت از جيك جيك افتاده ای! ... باور می کنی پانه؟ حتی يك استکان شراب هم تو بساطم پیدا نمی شود که بهات بدهم... برای این که همه چیز را دانسته باشی ، بگذار این را هم بهات بگویم که من فقط شبها برای خوابیدن می آیم این جا و بس... خوب. حالا بگو ببینم : بیژانه می خواهی، یا همین جور با زیر پهرنت می خوابی؟  
- همین جور با زیر پهرن...

فردا صبح وقتی از خواب بیدار شدم مینو هم تازه از خواب  
باشه بود .

# ف

يك مشت قهوه نیمکوب (حیف که هوا زده بود!) و يك قوطی

شیر غلیظ صبحانه آبرومندی را ترتیب داد.

مینو اصرار و التماس کرد که حتماً برای بدرقه من تا ایستگاه بیاید.

روی سکوب ایستگاه، خیلی احساساتی شده بود :

- يك فکری به سرم زده ، جگر : چه طور است که یکی از این روزها

همین طور سرزده بلند شوم بیایم سراحت ؟

- اصلاً فکرش را هم نکن مینو . به جان خودت مطلقاً امکان ندارد...  
جمعیت انبوه و پرقال و قیلی جلو درهای قطار جمع شده بود . يك

لحظه به یاد روزی افتادم که برای اولین بار از پاریس به طرف آلانسون می رفتم. در آن سپیده دم سرد ماه نوامبر... راستی آن روز به يك آدمی هم شبیه بودم. نه؟... کی بود؟...  
...

مینو با چشم‌های گشادی که يك هواندوه زده به نظر آمد، به من نگاه کرد و گفت :

- قربانت بروم، صنار بده من!

خیال کردم عوضی شنیده‌ام. یکی از مامورهای راه آهن که سرگرم بازرسی معور چرخ‌ها بود مجبورمان کرد جایی را که ایستاده بودیم ترك کنیم.

گفتم: - صنار؟ ... اما خیال نمی‌کنم سکه صناری داشته باشم...

گفت: - ترا به خدا جیب‌هايت را بگرد! يك سکه پول خرد ... هرچی بود باشد، منتها يك « سکه » باشد. دلم را شاد می‌کني .

يك توده بخار که از زیر واگن بیرون جست ما را تو خودش لفاف کرد. مینو می‌خواست به زور لبخند بزند . گفت :

- این که چیزی نیست. همه‌اش يك سکه پول خرد ... هرچی بود باشد. حالت سگ توسری خورده‌ئی را داشت و کمی دلم را به رحم آورد. به‌اش چه کرده بودم؟ اگر قصدش این بود که خودش را تحقیر کند، عجالتاً که مشغول تحقیر من بود .

دوباره سرم را تکان دادم و گفتم :

- مینو ، قطار می‌خواهد راه بیفتد .

دستش را به اشاره کوچکی به طرف من حرکت داد و گفت :

- خوب ، خوش باشی جانم ! خودت را ناراحت نکن . اگر هم ... به عجله رفت و بقیه حرفش را هم با خودش برد . آنقدر نگاهش کردم تا رفت و دور شد ، میان جمعیت ناپدید شد .

دیگر باید سوار می‌شدم .

قسمت زهادی از راه را تو راهرو ایستادم .

همه‌اش خیال می‌کردم نگاه غم گرفته مینو به دنبالم است.

باز گشت من به دهکده که دلم می‌خواست حادثه مهمی تلقی بشود پاک نادیده ماند، چون که غیر از فرانسواژ و ننه کوکون که خبر رفتن مراداشتند، دیگر هیچ کس از غیبت من مطلع نشده بود. درست است که مدت توقف من در پاریس چندان طولی نکشید، اما در ذهن خود من فوق‌العاده طولانی جلوه کرده بود، به طوری که وقتی به ده برگشتم از این که دهنم هیچ چیز آن عوض نشده خیلی تعجب کردم.

موقعی که از اتوبوس پیاده می‌شدم، دشتبان طبق معمول دو تا انگشتش را به طرف کلاهش برد، سلمانی کماکان پشت شیشه دکانش ایستاده بود و انتظار مشتری را می‌کشید، سپوری که زباله خانمها را جمع می‌کرد اسب پیرش را که به هزارجان کردن قدم از قدم برمی‌داشت به باد شلاق گرفته بود. دم میدانچه به پاسترفالی برخورددم. دستش را دراز کرد و با آن خنده خاص خودش گفت:

- سفر بودید؟ خوشا به سعادت‌تان! چه قدر آرزو داشتم کمی توانستم سری به ولایت خودمان کورس بزنم. آخ! امان از آن خلیج آژاکسیو Ajaccio، که فقط خدا می‌داند بهارش چه زیباست! نمی‌دانید جشن‌های بهاریش چه قدر دیدنی است!... تازه اگر مرخصی می‌داشتم هم پول رفتن و برگشتنش کو؟ خلاصه يك سفر رفتن به کورس، به جفت چشم‌های آدم می‌ارزد...

این جاها هم جا است ؟ هوم کشوریک مشت بی سروها ا وکیل دعاوی نقل  
بامزهئی برایم گفته ، می خواهید بشنوید ؟ آها ... یک روز هاریوس و  
اولیو ...

مثل ، شروع نشده ناتمام ماند : وانسون که از شتاب و هیجانش  
معلوم بود خبر تازهئی دارد به طرف ما می دوید و دستهایش را مثل بال  
اردک تو هوا تکان می داد :

- روزنامه ها را نخوانده اید ؟ ذکی ! پس شماها چه کار می کنید ؟  
روزنامه را برای این چاپ نمی کنند که آدم یک چیزی برای خواندن داشته  
باشد ، برای این چاپ می کنند که آدم بفهمد اوضاع و احوال از چه قرار  
است ... فکرش را بکنید : مادام ژاکوب موظف شده یک ستاره زرد به  
سینه اش وصله کند. آره عزیزم ، یک ستاره زرد با یک کلمه « جهود » که باید  
بانخ سیاه و حروف درشت روی آن بدوزد ... شکلش را تو روزنامه چاپ  
کرده بودند . خودم دیدم . عقیده تان چیست ، ها ؟

از این که می دید زودتر از ما توانسته است این خبر را کسب کند یک  
دنیا فوق زدگی در قیافه و رچرو کیده دائم الخمرش خوانده می شد .

گفت : - هرچه هست کار نفرت انگیزی است داداش . ها ؟  
پاسترنائی که مجبور شده بود مثل هاریوس و اولیو را ن گفته تورت  
بهد ، با تعجب گفت :

- چرا نفرت انگیز باشد ؟ مگر چه عیبی دارد ؟ برای چه آدم از نژاد  
خودش خجالت بکشد ؟ من خودم همین الان می روم پیش خیاط ، می دهم  
نشان جزیره گورس را به یقه نیم تنه ام بدوزد .

دستش را برد زیر نیم تنه اش ، قلبه کرد ، و آن قسمت را که می بایست  
نشان رویش دوخته شود جلو داد و گفت : - آها ، این جا ...

از این فکر ، گل از گل وانسون شکفت . سخت کیفر شد و گفت :  
- آها . من هم می دهم بدوزند : گولوفتزی Guernsey ... برای  
سگ شما هم ...

محکم به بازوی من چسبید :

- برای سگ شما هم می دهم یک لوحه « تخم حرام » بنویسند به  
گردنش آویزان کنیم ... حسابی تفریح می کنیم .

و خودش ، پیشاپیش به طور مساعده دست گذاشت به خنده ، و حالا

نخندکی بخند... گوا این که اگر شوخیش آن جنبه هم انگیز را نمی داشت ،  
واقعا هم چندان بی مزه نبود .

نه کولون قرقرکنان در را باز کرد و بی حلام و احوالهرسی گفت :  
- یا الله ، پیرسرمیز که شامت سرد شد !  
انگار يك ساعت نمی شد که ازخانه بیرون رفته بودم !

**ب**  
مذاز ظهر آن روز ، میان ساعات خودش برای من چیز غیر  
منتظره‌ئی قلم کرده بود : بین آن فرانسوازی که موقع رفتن  
به پاریس باش قرار گذاشته بودم امروز برای درس پیش من  
بیاید ، با این فرانسوازی که حالا برطبق آن قرار آمده بود که درسی را  
بخواند ، تنها شباهت بسیار بسیار گنگی باقی مانده بود .

به جای آن دو تا گیس بافته - که گوش‌ها و شقیقه‌هايش را بیرون می انداخت  
و حالت پیرزن‌ها را به اش می داد - حالا موهای کوتاه و فرزده‌ئی داشت . از  
آن موقعی که برای اولین دفعه دیده بودمش ، تا حالا ، این بار اول بود که  
دستی تو خودش برده بود و آرایش کرده بود که او را به سن و سال خودش  
نشان می داد .

نتوانستم خود داری کنم ، و گفتم :

- فرانسوازا! این جورى خیلی بدتان می آید .

داشت کتاب‌هايش را روی میز می گذاشت . گفت : - دبروز با پاپارفته  
بودم آن‌آن‌سون ، تصمیم گرفتم موهايم را کوتاه کنم . چون که آن جورى مثل  
پیره کلفت‌ها بودم . نه ؟

- فرانسوازا! این طور با تحقیر نگوئید « پیره کلفت‌ها » ...

- قصد تحقیر نداشتم ، همین جورى گفتم . برای رساندن منظورم ...  
ولسب‌هايش را گاز گرفت .

- خوب . پس به نظر شما این جورى خوشگلم ؟

- بله . خیلی ... پدرتان چه طور است ؟ چه می کند ؟

- باز یزان !

ناچار شدم ازش بخواهم که توضیح بدهد . با علاقه شرح داد که مر با ،

يك سال که از پختش گذشت ، اگر شکرش را به قاعده نریخته باشند رویش  
پورمک می زند ، آنوقت باید پورمکش را باقاشق چوبی تمیزگرت و شکر را  
قوام آورد، مرها را با آن قاتی کرد و از نوجوشاند...  
- این کار را بهاش می گویند «بازپزان».

آنوقت ادای آدم هائی را در آورد که انگشت خود را می لیسند ، و

گفت :

- پاپا خیلی شکموست .

- شما خودتان چطور ، فرانسواز ؟

- اوه ، من ؟ خودتان که خیر دارید...

این را گفت وشانه هایش را بالا انداخت . چون دیدم قلم به دست منتظر

مانده شروع به کار کردیم .

آن روز فرانسواز تکالیفش را خوب انجام داده بود . برای انشاء بهاش  
«رونسار» Ronsard ، شاعر درباری ، را موضوع داده بودم . او هم درانشائی  
که نوشته بود ، به طرزی واقعاً ماهرانه و بخصوص زیبا درباره دو عنوان  
«درباری شاعر» و «شاعر درباری» بحث کرده بود . مخصوصاً چندتا از جمله های  
انشائش چنان مرا گرفت که یادداشت شان کردم . مثلاً :

... زنیور از گل عمل فراهم می آورد . رونسار با  
الهام گرفتن از مالدۀ خدائی «جامعه» ، نه عمل ،  
که نوشابه ای بس مطبوع تر از عمل و سخت مستی  
بخش تر از شراب تدارک می کرد...

یا این جمله دیگر :

... شیوه ای که برای «مداحی» به کار می رود، لزوماً  
برای «مداحی» تشخیص و تعبیه نشده است...

فرانسواز به خاطر این انشائش، برای اولین دفعه از آن موقعی که پیش

۱. پییر رونسار Pierre de R. شاعر فرانسوی و پیشوای مکتب ادبی پلئید  
Pléiade در فالودو پواسونیئر Chateau de Poissonniere واقع در ناحیه واندم  
Vendome تولد یافت. این مکتب معتقد بود که باید خون لازه ای در کالبد زبان و شعر  
فرانسوی جریان یابد . اشعار رونسار که تا آن هنگام در زبان فرانسوی نظیری نداشت ،  
دارای هماهنگی نیرومندیست و بنا به اعتقاد نویسندگان لغتنامه لاروس Larousse : «تنوع  
وزن، در اشعار وی معجزه ای است باور نکردنی!»

من شروع به درس خواندن کرده بود ازم چندتا «احسنت» و چندین «مداآفرین» گرفت. کلمات تشویقی آمیزی را که به اش می گفتم با همان خونسردی همیشگیش تحویل گرفت، و همانطور مثل همیشه سعی می کرد نگاهش را از من بزددد. اما من که از این تغییر شکل عجیبش سخت به هیجان درآمده بودم، برعکس همه اش به او نگاه می کردم.

چی باعث شده بود این جور عوض بشود ؟

چه چیزش عوض شده بود که تا این حد قیافه اش را «جوردیگر» نشان می داد ؟

نه، هرچه فکر می کردم و هرچه نگاه می کردم می دیدم يك چیز و دو چیزش عوض نشده بود. اصلاً انگاری «وجودش» عوض شده بود، تازه شده بود، درخشندگی تازه ئی پیدا کرده بود، درست مثل برگردان شعری که اتفاقاً همان روز تو کتابش می خواندیم:

چنان به چشم نشیند مرا طراوت رویش،  
که نوشکفته یکی نسترن به صبح بهاران...

فرانسواز بکھو از خواندن دست کشید و گفت :

- می دانید؟ رفتم آن خانم را دیدم. از شما خیلی خوشش می آید.  
زدم روی کتاب و گفتم :

- این حرفها را کنار بگذارید فرانسواز، بروید سرروستارتان !

سرش را تکان داد و بدون این که تره به حرفم خرد کند ادامه داد:

- باش حرف زدم، می دانید؟ مدتی هم پیشش ماندم. به من گفت خیال ندارد بگذارد رویش مهربزنند، و گفت که آن ستاره را ممکن نیست به سینهام بزنم. حق دارد. بابا جانم هم گفت حق دارد.

چون من ساکت ماندم شروع کرد به خواندن کتابش، اما پس از چند سطر دوباره از خواندن دست کشید و گفت :

- این جاش يك چیزهائی هست که من خوب حالیم نمی شود :

زمن شنو سخن، از خود حدیث من بپذیری  
ز شاخ نسترن این گل بچین کنون که توانی!  
بساکه روز دگر، گل به شاخه باز نماند  
بساکه دیر بماند گل و تو دیر نمائی!

تا این جا معنیش روشن است. اما این دو مصراع نمی فهمم چه می خواهد بگوید:

مرا اسف همه از عشق خاکسار خود آمد  
هم از حقارت کبر تو؛ ای که عشق ندانی!

گفتم: - معنیش روشن است فرانسواز . این نتیجه‌ئی است که از شعرهای قبلی به دست می آید.

فرانسواز دوباره سری تکان داد و گفت:

- درست است که آدم، گاهی از غرور حقیر بعضی‌ها تأسف می خورد. اما هیچ وقت انسان از عشق خودش متأسف نمی شود؛ این حرف درست نیست. گفتم: - برعکس ، فرانسواز ... رونسار به دیک خانم ، یعنی به خانم هلن دوسورژر Héléne de Surgères می گوید که : « وقتی پیر شدی و پکسره درهم شکستی کنار آتش خواهی نشست و به عشق من تأسف خواهی خورد؛ به عشق من و به غرور حقیر خودت... یعنی عشقی که رونسار به هلن داشت، و غرور حقیر هلن که باعث می شد عشق رونسار را نپذیرد... حالا متوجه شدید؟

گفت: - البته، فهمیدم. همین است.

کمی بعد، وسط درس آلمانی که قبلاً آن را به خوبی بلد بود و اماند و گفت:

- شما باید بروید او را ببینید . مادام ژاکوب ز... من برایم مثل آفتاب روشن است که فوق العاده خوشحال خواهد شد.

این بار دیگر من به کلی از کوره در رفتم:

- فرانسواز ! لفظ کافی است يك كلمه دیگر راجع به این زن صحبت کنید، تا من به پدرتان بگویم که شما عوض درس خواندن مدام چرت و پرت می گوئید!

به نظرم لعن خودم را بیش از حد لازم تلخ و زننده کرده بودم، چون که فرانسواز اخم هایش را به هم کشید و از آن لحظه به بعد، درس جریانی تیره و خسته کننده پیدا کرد.

فرانسواز به سؤال‌های من جواب‌های دری‌وری می داد . زمان‌ها ، وجوه، و اشخاص فعل را با هم اشتباه می کرد و خیال می کنم از این کار فقط منظورش مهمل کردن و از رو بردن من بود.



کوشش زیادی به خرج دادم که حوصله کنم و از رو نروم.  
 درس که به آخر رسید انگار بار سنگینی از روی شانه‌هایم برداشته شد.  
 به‌اش گفتم: - توانسوا از سعی کنید فردا کم‌تر از امروز نامطبوع

باشید!

مثل هر روز که وقت رفتن ادای احترام نسبت به من می‌کرد، زانویش را  
 خم کرد و خنده‌کنان گفت:  
 - چشم سعی می‌کنم!

مادام کاوالر همان جور غفلتاً که آمده بود، غفلتاً هم رفت.  
 يك روز صبح زود که دکتر به اتاق من آمد، شستم خبردار شد که دوباره  
 تنها شده است.

من هنوز توی رختخواب بودم.  
 پیش از این که در را باز کند از همان توی راهرو سر صدایش را شنیدم که:  
 - برها، تنبل باشی! آنچنان آفتابی در آمده که انگار خیال دارد پیه لبر  
 همه جنده‌های ولایت را آب کد!

دستم را چنان تکانی داد که گفتم الان کتفم از جا درمی آید.

- یا الله! برها بیستم! بی قروند!

و بعد لعنتش را عوض کرد و گفت:

- می‌خواهم گشت مفصلی توی ده بزنم. اگر همراه بیائید کمی باهم

اختلاط می‌کنیم، موافقید؟

گفتم از پیشنهادش کلی خوشحالم، منتها يك ربع ساعت وقت لازم است  
 تا برای راه افتادن آماده شوم... کاوالر دستش را - که انگشت‌های کوتاه  
 خپله داشت - گذاشت زبر دماغم و گفت:

- های یارو! فقط پنج دقیقه وقت داری! فقط پنج دقیقه به‌تان وقت

می‌دهم. هر جور که حساب کنید بس‌تان است. حتی توی این مدت پشم و

پلهات را هم يك بار ديگر می توانی دباغی کنی... خوب. من پائین منتظرم. وقتی توی اتومبیل به اش ملحق شدم مشغول روشن کردن سیگارش بود.

گفت: - این سیگار سوم است... این یکی را هم که کشیدم راه می اقییم. خوب، زندگی بهمراد دل هست یا نه؟  
حسن کردم کمی لاغر شده. این را که بش گفتم به خنده افتاد - شاید هم به سرفه - و گفت:

- آخر می خواهی چی باشد عزیزم، زندگی خانوادگی است دیگر... خیال می کنی آدم، زن که گرفت، همداش در حال عروسی است؟  
موقع خروج از دهکده، اتومبیل را جلو آلونک توستری خورده می با دیوارهای پرتوك نگهداشت و بهام اشاره کرد دنبالش بروم. آن وقت، همچنان که مرا به طرف در موریا نه زده می راند به چپ کنان گفت:  
- فوریه... پادت هست فوریه کی بود؟ آها. خانه اش این جاست. می رویم از زلف دیداری بکنیم.

و بعد، حرنش را اصلاح کرد:

- یعنی می خواهم بگویم «بیوه اش»... اها همیشه یادم می رود. وارد اتاقی شدیم چار گوش و گاه گلی.

زن - که هنوز جوان بود اما حسابی پیه آورده بود - داشت رخت می شست. پس از آن که گاوالو خیلی خلاصه - با عبارت «یکی از دوستان» - مرا معرفی کرد، زن دستی نرم و گرم را که بر اثر تماس مداوم با صابون پیروك شده بود، پس از آن که با پیشبندش خشکاند به طرفم دراز کرد.  
کف اتاق که به طرز زمختی آجر فرشش کرده بودند بهجه مفهله بی تنبانی کون خیزه می کرد و يك بهجه دیگر، توی زنبیلی که دوتا صندلی لکنته هوايش را داشتند مشغول نق زدن بود.

زن گفت: - باز جای شکرش باقی است که مدرسه می هست.

جلو افتاد و با دکتر به اتاق پهلویی رفتند و مرا با تخم و ترکه فوریه تنها گذاشتند.

وقتی در پشت سر آنها بسته شد فرصتی پیدا کردم تا يك ردیف صندوق و تخت خواب را که کنار دیوار نمور چیده شده بود بینم. کنار تشتك چوبی، همان طور سرها باقی ماندم و به ناگهان از بیاد آوردن مردی که جنازه اش به آن

شکل میان برف‌های یخ‌زده افتاده بود تأثر عجیبی به‌ام دست داد... بخاری که از تشتک چوبی بلند می‌شد بوی صابون و لباس‌های چرک‌مرد را تو اتاق پخش می‌کرد...

بچه‌ئی که کف اتاق کون‌خیزه می‌کرد خودش را رسانده‌من و همان‌طور که چشم‌های درشت سیاهش را تو چشم‌هایم دوخته بود پاچه شلووارم را چسبید. به‌طرف میزی که آن طرف اتاق بود پس نشستم و بچه هم به‌سرعت خودش را به‌ام رساند. به‌طرف در خزیدم و بچه، مثل این که کار لازمی را انجام می‌دهد، مصرانه دنبال من آمد. دور تشتک چرخیدم، و بچه هم روی لمبرهای لاجر پوست و استخوانیش به‌تعاقب من دور تشتک چرخید، تقریباً درست به‌همان سرعتی که من روی دوتا پاهایم می‌توانستم راه بروم. ازجان من چه می‌خواست؟ - بچه! از جان من چه می‌خواهی؟  
بازگشت کاوالر از این تعاقب ناراحت‌کننده نجاتم داد.  
بیوه‌زن داشت می‌گریست.

دکتر فرترکنان گفت: - که چی آفت Annette؟ حال‌نمی‌خواهی کاری دست ما بدهی؟ فوفش یکی بیشتر می‌شود دیگر.  
دستش را تو لاوک فروبرد و با آب صابونی به‌شست‌وشوی آن پرداخت.  
زن، همان‌طور می‌می‌کرد. انصافاً که خیلی زشت بود.  
گفت: - اوقاتان تلخ نشود... آخر این یکی دیگر از مرم هم زیاد است!

بچه‌ئی که پائین پای من بود یکهو دست گذاشت به‌جیغ کشیدن، و آن یکی هم که توی زنبیل لای دوتا صندلی‌ها بود، گربه را سرداد. بیوه‌زن هر دوتا دستش را که پوست کلفت پیروک داشت جلو آورد، انگار می‌خواست همه دنیا را شاهد بگیرد:

- یکی دیگر... خاطر جمعید دکتر؟

کاوالر به‌خشکی رویش را برگرداند و گفت: - حماقت نکن! به‌امان خدا ولت نمی‌کنم که از دست بروی... هشت‌تا، چیزی از هفت‌تا بیشتر نیست.  
بیوه‌زن دماغش را کشید بالا، بعد توی پیش‌دامنش فین کرد و گفت:

- آخر رخت‌ها چه می‌شود؟ آن‌که بیاید این‌ها را بشوید کیست؟ آخر

بگوئید بینم نه!... شستن این همه رخت، گاه کرم را خرد می‌کند... ای وای! چه مردی بود، آقای دکتر، چه مردی بود! چه مردی! گاه وسط‌های

شب که من غرق خواب بودم بیدارم می کرد.

با حرص، دستهایش را تا آرنج توکف صابون فرو کرد.  
بچه که کف لغت اتاق مشغول جیغ کشیدن بود ناگهان ساکت شد و با  
دهن باز و قیافه هاج و واج دوباره به طرف من شروع به کون خمیزه کرد، و من  
از نو شروع کردم به پس نشستن... توی زنبیل لای صندلی ها، زر زر نی نی  
شیرخواره هنوز ادامه داشت. با چنگمالی عصبی بیوه زن، آب و کف صابون  
از تشت لب پر می زد.

- بله... وسطهای شب که من غرق خواب بودم... چه مردی!  
کاوالر سیگاری روشن کرد. نمی دانم چرا خیال کردم که تو دلش دارد  
می خنلد.

گفت: - آفت! آن چیزهایی را که مردت برایت باقی گذاشته برای  
این آقا بگو.

زن، يك بار ديگر چنان آهی کشید که همه اندامش به لرزه درآمد.  
گفت: - بگویم؟

- البته. وقتی من به ات اجازه می دهم که بگوئی، چرا نه؟ آن چیزهایی  
را که يك شب برداشتی آوردی منزل من... بگو ديگر. اشکالی ندارد، بگو!  
و آفت بالعن گریه آلودی گفت: - شمع... يك جعبه بزرگ شمع بود.  
کاوالر هم تکرار کرد: - بله، يك جعبه بزرگ شمع... خوب آفت،  
ديگر حتی فکر این موضوع هم نباش. با اقدما به همین زودی ها برای ديدنت  
خواهم آمد. خدا حافظ.

توی اتومبیل، موتور را که به کار انداخت، شستش را تو هوا بلند  
کرد و گفت: - تا حالا عده آنهایی که خیر دارند از یکی به سه تا رسیده. اما  
ديگر نباید کسی بداند. شمع. بسیار بسیار خوب. يك متر زیر خاک چالشان  
کرده ام. حالا ديگر نه آن ها در خطرند نه ما... تو احساس نمی کنی که بکھو  
حال مان بهتر شده؟ نه؟

حرفش را تصدیق کردم. اما راستش، از «تو» گوئی بی مقدمه دکتر  
خیلی بیشتر جا خوردم تا از سنگینی رازی که گوشه نی از آن را هم به من  
سپرده بود.

جاده از میان تپه ها قیقاچ می زد.

آفتاب شاد و شوخی علفهای انبوه را می‌خشکاند . . . یکی از آن روزهای نادر بود که آدم، تا نزدیکی‌های ظهر، از این که می‌بیند بدون هیچ علت و انگیزه‌ئی خوشبخت است به تعجب درمی‌آید.

کلاوالو گفت: - حتی يك حقه‌ئی هم فکر کرده بودم . حواست با من است؟ يك تکه ذغال سنگ قلمبه، به قد يك مشت گره کرده توپستوی زبرزمین خانه‌مان دارم . با يك متله دستی سوراخش می‌کنی، به اندازه‌ئی که انگشت توش جا بگیرد. عالی است. امتحان کرده‌ام، عالی از آب درآمد. بیست!... خوب، حالا شمع فوریه را می‌تپانی توش، سرش را هم با سریش و خاکه ذغال سنگ کور می‌کنی. بعد، همان‌طور که داری برای خودت رد می‌شوی، بی‌خیال و بی‌خیال و لش می‌دهی روی تل ذغال سوختدان کارخانه باروت کوبی... خودم رفته‌ام اوضاع و احوال سوختدان کارخانه را بررسی کرده‌ام: کاری از این آسان‌تر روی دنیا پیدا نمی‌شود. فکرش را بکن: کوره و ماشین و پاشین و، همه به هوا می‌رود! دارزر را امب بعب!

- شما این کار را می‌کنید؟

- تو چی؟ تو می‌کنی؟

گفتم: - نمی‌دانم. باید رویش فکر کرد.

ته سیگارش را که خاموش شده بود با يك تلنگر از شیشه ماشین پرتاب کرد، سیگار دیگری در آورد آتش زد و گفت:

- عیب کار فقط در این است که آشکارها و ماشینچی‌ها و کارگرها، همه‌شان بچه‌های خودمانند. اگر کارخانه هوا برود، آنها هم باش می‌روند!

گفتم: - انتقامش چی؟ فکرش را کرده‌اید؟ گروگان‌ها و باتی چیزها... دکتر آهی کشید و گفت: - مادر قهقهه‌ها! از همه طرف تو چنگول‌شانیم! فکری به سرم زد که خودم را هم به خنده انداخت. گفتم: - حیف، دکتر! حیف که تو بخاری‌های ساخلو آلانسون خاکاره می‌سوزانند!

کلاوالو مغش را بالا کشید و گفت:

- نه خیر... هیچ جوری نمی‌شود. خدای آنها باید خیلی دوست‌شان

۱. آلمانی‌ها همیشه گروهی از مردم کشورهای اشغال شده را در زندان‌های خود داشتند و بمجرد این که عمل خرابکارانه‌ئی از طرف اهالی کشور مغلوب بر علیه آنها بعمل می‌آمد، به تناسب آن، چند نفر از این گروه‌گانها را به وسیله چوب‌دار یا لیرباران یا میولین اعدام می‌کردند.

داشته باشد. اگر خدای شان را می شناختم يك نماز حسایی برایش می خواندم! ... ما مثل این نی نی کوچولوها شده ایم ؛ نیست ؟ بادم است وقتی بمن هفت حالگی رسیدم ، برای من يك توپ فوتبال خریدند ؛ يك توپ فوتبال راست راستگی. اما هیچ وقت خدا من نتوانستم آن طوری که واقعا اسمش را بشود «بازی» گذاشت با این توپ بازی کنم . اگر از خانه می بردمش بیرون که ، بی پرو بر گردگش می کردم. توی خانه هم که ماشاالله - فکرش را بکن - با آن همه بلور و چینی که روی بخاری و توی قفسه ها چیده بودند چه طور ممکن بود ؟. خدا! خدا! وقتی چشم به این توپ می افتاد و می دیدم که با همه شوق و شور و اشتیاق نمی توانم لگدی به گرده اش چاشنی کنم از حرص تب می کردم! ... تا این که بالاخره يك روز دلی بدر با زدم ، توپ را رو به جام های بزرگ شیشه گرفتم و لگد را خواباندم: - جرینگک گک گک! خوب ، درست است که چندتا در کونی حسایی خوردم و چند روزی هم بعد از غذا به ام دسر ندادند ، اما همه این ها به آن لگدی که تو کرده توپ خوابانده بودم می ارزید! ... منتها ، بعد از آن واقعه ، دیگر به کلی از توپ بدم آمد. نتیجه را ملاحظه فرموده بد ؟ آن قدرها درخشان نبود!

دو تائی خنده مفصلی کردیم.

گفتم: - بهتر است آدم صبر کند تا موقعش برسد. هر جوری که حساب کنی ، می بینی آدم به هوا فرستادن ، حتی اگر آدم ها از خود بوش ها باشند هم ، به انفجار کارخانه نمی ارزد. کار تمیزی نیست.

با نگاه ریشخند آمیزی بر اندازم کرد و گفت: - احساساتی کوچولو! خیال می کنی آن ها هم وقتی جلو کاری می رسند که «تمیز» نیست دست و پایشان مثل سر کار سست می شود ؟ کور خوانده ای جانم! توی جنگ باید جنگی رفتار کرد و جنگ هم هنوز تمام نشده.

مرا کنار جاده گذاشت و برای عیادت مریضی به يك مزرعه رفت. همان طور که کنار اتومبیل به انتظار مراجعتش ایستاده بودم مردی از آن جا گذشت. از دور که می آمد فکر کردم مست است؛ اما جلوتر که آمد دیدم دارد گریه می کند. تلوتلو خوران راهش را می رفت. بعید نیست ، شاید هم یکی دو استکانی زده بود. نگاهش خالی و گونه هایش خیس اشک بود. وقتی کلاواو برگشت ، آن مرد هنوز چندانی از دیدرس ما دور نشده بود.

دکتر گفت: - یارو را دیدی ؟ بدبخت دپروز مادیانش پرائر نرف اللم

سقط شده.

از این که کسی برای خاطر يك حيوان به این شدت گریه کند متعجب شدم.

گاوالر ماشین را روشن کرد و به راه انداخت. گفت:

- به عکس: يك مصیبت واقعی است. این مادبان پیر تنها چیزی بود که بوش‌ها برایش باقی گذاشته بودند. سابق سه‌تا داشت. شغرم بهاره‌اش را حالا خیال می‌کنی با چی باید بزند؟ فقط همینش باقی مانده که با خودش را به گاواهن بیند با زلفش را. بله... واقعا حیرت‌آور است که توی این روز و روزگار، ارزش يك چارپا از ارزش يك آدم بیشتر باشد!

همان‌طور با حرارت از بدبختی صحبت می‌کرد. انگار قبول کرده بود که لسمتی از آن را به عهده بگیرد. من که از هادات روستائی‌ها بی‌خبر بودم، با توجه تمام تو بحر حرف‌های گاوالر رفته بودم و او هم - از قرار معلوم - دم گاوی دستش آمده بود تا صحبت مرا هم به طرف چیزهائی که مورد محبت خودش بودند جلب کند.

این‌جا جوانکی بود که پاهایش بر اثر پیش‌آمدی خرد شده بود و مجبور شده بودند آن‌ها را قطع کنند... مردك بیچاره، به همان نسبت که آرام آرام به طرف بهبودی می‌رفت، فکر خودکشی را هم تو کله خودش می‌بخت... آن‌جا، مادر بزرگی بود که سیاه‌سرله داشت... و آن جای دیگر، مسلول بی‌نوائی که دیگر کارش از کلر گذشته بود...

من همان‌طور تو اتومبیل منتظر می‌ماندم، و گاوالر بیچاره هر بار که از عیادت یکی از این‌ها برمی‌گشت حالتی داشت که آدم خیال می‌کرد دیگر الان است از پا بیفتد.

يك بار گفت: - آدم‌های بدبخت همه‌شان شکل هم‌اند.

و من با هیجان برگشتم به صورتش نگاه کردم.

- روزی سه‌بار، صبح و ظهر و شب، همان حرف‌ها و همان غذاها و همان دواها... چه کار سگی!

میان یشمه‌های سبز موج، ماشین در زمین‌های پر از دست‌انداز به رقص درآمده بود.

گفتم: - همین الان داشتم فکر می‌کردم که ای کاش طبیعی مثل شما

بودم.



خنده خشکی کرد و گفت: - شما این را می گوئید؟ اما من تا ستم از این است که چرا يك رنگرز نیستم! خدا می داند چه قصه ها دارم که تعریف کنم... تقا!

ترمز شده‌ی کرد و ماشین تکان سختی خورد: يك مرغ زیر کرده بودیم! زن دهاتی سر و سینه زنان جلو دوید. اما وقتی چشمش افتاد به دکتر که پشت فرمان نشسته بود آرام شد و گفت:

- جان تان سلامت، دکتر! قضا بلا بود. خواهش می کنم با خودتان بپرداز.

وقتی از آنجا دور شدیم دکتر خندید و گفت:

- باور می کنی که کمی به عمد این کار را کردم؟ خیال داشتم بگویم امشب شام بیانی پیش من، همین يك مرغ را کم داشتیم!

حیوان بینوا، زیر پای من، ناگهان به حرکت درآمد و پاهایش را به هم کوفت. گاوالو گفت:

- با پاشنه کفشت سرش را له کن، نگذار زبان بسته درد بکشد. خوب، این جا هم يك عیادت دارم: يك مریض سینه پهلوئی. برای رفتن به ملکی که خانه های آن از میان کشتزارها پیدا بود، مرا ترك کرد.

خورشید هنوز پائین نیامده بود، و با گشاده دستی تمام حرارت می ربخت. برای این که در شیب زمین - جایی که از وزش باد در امان باشد - میان علفها دراز بکشم از اتومبیل پیاده شدم. کلاغ ها درهم و آشفته تو آسمان صاف می پریدند. با چشم های بسته، خودم را به نوازش هوای ولرم و سکوت دشت وادادم. بوی دیشی از زمین به مشام می رسید. با وجود تمام آن چیزها که دیده و شنیده بودم، در خوشبختی آن روز صبحم کوچکترین خنلی نبود. به نظرم می آمد که من هم با علفها در حال رشدم.

پس از زمانی نسبتاً دراز، صدای آهسته‌ئی به من اعلام کرد که گاوالو هم آمده کنارم دراز کشیده است. برای کیش دادن يك مگس مزاحم حرکتی کردم و دستم به او خورد.

گفت: - چه هوای خوبی است!

فکر کردم دیگر باید راه بیفتیم، زیرا لابد مریض های او منتظرش بودند و ننه کولون هم قطعاً پشت پنجره به انتظار من ایستاده بود تا گوشت راتوی

ماهیتابه بیندازد... با وجود این با خودم گفتم که : نه ! هیچ چیز نباید این آرامش و این صفای دوستانه را بهم بزنند.

کاوالر با لحن فوق العاده دوستانه‌ئی گفت :

- تو باید مرا يك آدم لثی و لنگار حساب کرده باشی. نیست؟ مشکل است که آدم بکھو، همین جورى بی مقدمه توضیحات بدهد و سفره دلش را بهن کند... اصلاً بگو خودم روی این مطلب هیچ فکر کرده‌ام؟- این راهم نمیدانم. در دنیا هیچی مضعک تر از این نیست !

ساکت شد. هشت پلک‌های بهم کشیده چشم‌هایم جوی آبی می‌دیدم. جوی آب و يك سرباز، که پاهای آبله زده‌اش را توی آب زلال خنک گذاشته؛ و يك دختر که به آن سرباز نگاه می‌کند. روزگرمی بود آن روز، و هواخوش و آرام بود...

کاوالر دوباره رد حرفش را گرفت و گفت :

- می‌دانی؟ روی این دنیا، هیچی از زنها عجیب تر نیست... زنها، درعین حال، هم پر استقامت تر هستند، هم تردتر و زود شکن تر. هم لطیفند هم خشن. مثل يك وزنه ترازو حسابشان قاطع و روشن است، و مثل يك چس بی بو فاقد خاصیتند. دیگر از این عجیب تر چه چیزی می‌تواند وجود داشته باشد؟ سعی کن از شان سردریاری، یا الله! همه زورت را به کار بینداز... خواهی دید که ممکن نیست از شان سردر آری، ممکن نیست!... اما خوب، با همه این‌ها، يك چیزی هست دیگر.

آهی کشید و با حالتی شبیه به تأسف خوردن تکرار کرد که هبله... با همه این‌ها، يك چیزی هستش دیگر!

من فقط سرم را تکان دادم. خوش داشتم که به هیچ چیز فکر نکنم.

صدای کاوالر مثل این بود که از ته و توهای زمین به گوش من

می‌رسید :

- آدم از خودش می‌پرسد که فلان حادثه چه طور شد اتفاق افتاد...

حادثه‌ها همین جورى، خیلی ساده اتفاق می‌افتند... تا رویت را برمیگردانی می‌بینی فلان حادثه اتفاق افتاده... حالا برو بگرد و جست و جو کن، کند و کو کن، ظرف را خالی کن و همه محتویاتش را زیر و رو کن، کون خودت را پاره کن: جز این که بوی گندش بیشتر درآد چیز دیگری دستگیرت نمی‌شود... می‌دانی چرا؟ برای این که زن مرا می‌بینی؟ خوب. خود مرا هم که الآن دارم

بات حرف می‌زنم می‌بینی؟ - آها . من یقین دارم که ما دوتا، هیچ کدام مان بدون آن یکی دیگر به یک چس نمی‌ارزیم... از این که دور از هم زندگی می‌کنیم، هر دو تاملان داریم همین جور خرده خرده دق می‌کنیم و سل می‌گیریم؛ و با وجود این بهم که می‌رسیم می‌بینیم یک دقیقه هم نمی‌توانیم یکدیگر را تحمل کنیم!... این جوری است دیگر، چه کارش می‌شود کرد؟ ساکت شد، مفش را بالا کشید و از سر گرفت:

- حالا از من بپرس که زنم را دوست دارم پانه، تا حمایی به ریشت بخندم... موقعی که این جاست، ساکت و مؤدب، چنان خیره خیره تو چشم هم نگاه می‌کنیم که خودمان هم به وحشت می‌افتیم. اما ته دلم را که نگاه می‌کنم می‌بینم که جز او کسی را دوست ندارم... عجب حکایتی است! حالا اصلاً بپرس که چه طور شد که این حادثه اتفاق افتاد؟... خودم هم سردر نمی‌آرم.

لحظه‌ئی ساکت شد. و من از ترس این که مبادا ناراحت بشود چیزی ازش نپرسیدم .

- هر جور که فکرش را می‌کنم می‌بینم ما باهم توافق داشتیم و زبان همدیگر را می‌فهمیدیم . آن اوائل که من آمدم توی این ده ماندگار شدم ، تازه سه سال بود با هم عروسی کرده بودیم و تازگی‌ها بچه‌ئی هم راه انداخته بودیم... قبول کن که وضع مان خیلی خراب بود. برای عیادت مریض‌هایم با دو چرخه به این‌ور و آن‌ور می‌رفتم، چون که حتی برای خریدن یک ابوطیاره دست دوم و سوم هم بول تو دستم پیدا نمی‌شد... برای سروسامان دادن به زندگی مان می‌بایست همه چیز را از بازار بخریم، از اثاث خانه بگیر تا قابلمستمال مطبخ... از همه چیز گذشته، تا چشم به هم زدیم هم، رفت و آمدها و پذیرائی‌ها شروع شد: مارکیز ، سن یورن ها ، واتسون‌ها ، و همه دارو دسته‌شان... زندگی واقعاً برای مان مشکل بود، اما با این وجود خوشبخت بودیم. نمی‌توانی بدانی! شب‌های چراغ می‌نشستیم برای آینده‌مان نقشه می‌کشیدیم و خیال می‌کردیم که به زودی نه تنها خواهیم توانست برای استراحت کنار دریا برویم، بلکه یک کشتی شرعی کوچولو هم می‌توانیم برای خودمان بخریم!... خنده‌ات نگیرد، آدم از این جور حماقت‌ها زهادگریان-گیرش می‌شود!... خوب. مشتری‌ها روز به روز زیاده شدند، قرض‌هایم را پرداختم و انگار دیگر کارها روغلتک افتاده بود . یک بچه دیگر و... باید

می بودی و می دیدی مانا... و آنوقت بکھو، زربا! زرم بدجور زائید و یک ماه توی مریمخانۀ آلانسون خوابید. و موقعی هم که خوب شد و برگشت نمی دانم چه اش شده بود که دیگر دوست نداشتم من به اشد دست بزرم... آن اوائل به خودم می گفتم: «آرام بگیر پاروا! خودش رد می شود. یک بهران است و می گذرد و باز می شود مثل اولش». اما اینها همه اش حرف بود! نه تنها بهران نبود و نگذشت و مثل اولش نشد، بلکه برعکس، روز به روز هم و خیم تر شد... با شدیم بار و بندیل مان را بستیم و رفتیم لب دریا، رفتیم به پورتانوی Bretagne که یک ذره هم به مان خوش نگذشت. تمام مدت باران بارید و ما هم مجبوراً همه اش تهدیدیم تو اتاق. منتها تا توی اتاق تنها می شدیم چنان شوری به من دست می داد که هیچ جور نمی توانستم جلو خودم راه بگیرم، و حس می کردم که تا بغلش نخواهم آرام نمی شوم... می رفتم نزدیکش و می کشیدمش جلو تا باش عشق کنم، بکھو می زد زیر گریه... گریه، گریه، تا جایی که پاک گرفتار بهران عصبی می شد... یک چیزی می گویم و یک چیزی می شنوی! چه کارش می توانستم بکنم؟... یک مال تمام به همین وضع گذشت. شاید هم بیشتر. تا این که یک روز نشاندمش باش حرف زدم. به ام گفتم: «بین: هر کار دلت میخواد بکن، اما اون کار نه!». طفلك! چه زلف خوبی! وضع را به خوبی حس می کرد و واقعاً از این بابت رنج می برد. اما ظاهر زندگی مان عوض نشد و به همان حال اول ماند. توی ده، مردم می گفتند: «کاو الوها، چه زن و شوهر یگانه ئی! چه جفت خوبی!» ولی دیگر تو می توانی بدانی که واقعاً بین ما چه خبر بود! اما من باز هم امیدوار بودم... زرم را تهدید می کردم که اگر نگذاری، می روم معشوقه می گیرم. و در واقع، مدت ها بعد همین جور هم شد. خودت می دانی که را می گویم. از آن گذشته، این ور و آن ور هم گاهی تیکه می کھئی ناخنکی گیرم می آمد. فرصت چیزی است که همیشه با می دهد. خودم چندانی باقی این کارها نیستم، ولی با وجود این، آنچه باید اتفاق بیفتد می افتد... درست است که زرم از تمام این جریبانها خبر می شد، اما حرفش همان بود که بود - «بین: هر کاری خواهی بکن، اما اون کار نه!» خیلی خوب!... در یک چنین حالی، آدم دیگر مایوس می شود و دنبال نقشه ئی می رود که وضع را ترمیم کند. معلوم است دیگر... راه افتادم رفتیم پاریس. چون که توی ده نمی توانستم راجع به این موضوع با احدالناسی مشورتی بکنم. رفتیم آنجا تا با یکی از استادان قدیم ما جبراً را در میان

بگذارم. درست است که این استاد گرامی مرا دست نینداخت، اما - خوب دیگر - چیزی هم سرش نشد. فقط باعث شد من به این نتیجه برسم که آدمیزاد، هم می تواند يك «استاد عديم النظر» باشد، هم يك «نره خر احمق»... دست زن بیچاره بی حوصله ام را گرفتیم، می برو پیش این دکتر، می برو پیش آن دکتر، پیش این روانشناس، پیش آن متخصص امراض زنانه. نه خیر... فایده نداشت... او خودش هم طفلك دلتش می خواست معالجه بشود، منتها هیچ کدام از این جانورهای عینکی نمی توانستند بفهمند چه سرگش است. همه اش می گفتند: «چیزی نیست. رد می شود. خودش خوب می شود.» و رد نمی شد. و خودش خوب نمی شد... بالاخره يك شب دیگر طاقت و تاهم از دست رفت... فکر کرده بودم که شاید به این ترتیب معالجه بشود، چون که این روانشناس مادرجنده این طور پیش بینی کرده بود... باری. زنکه را گرفتیم وسط اتاق دراز کردم، چندتا مشت و لگد به اش زدم و به ضرب و زور بغلش خواباندم... هرچی زاری کرد و التماس کرد و گریه کرد - اصلاً و ابداً! - اصلاً دیگر من حالم دست خودم نبود. می فهمی که چه می گویم!... خلاصه به زور باش خواباندم، و فردا صبحش زخم گذاشت و رفت... چنگ انداخت يك مشت علف از زمین کند. چشمهایم روی هم بود، این را از صدائی که درآورد فهمیدم.

- يك مال تمام غیبش زد. گاه گاهی يك کاشد می داد که «از خودت خوب مواظبت کن!»... گاهی هم برای دیدن بچه مان دزدکی به آلاسیون می رفت... واقعاً عجب زندگی ئی!... وقتی جنگ شروع شد برگشت. گفت: «وجودم تو خانه لازم است!» و راست هم می گفت... پس از این جریان من هم قراری باش گذاشتم. یعنی من هم به نوبه خودم به اش گفتم: «خیله خوب، هر جور دلت میخواد تا کن، اما دیگه نرو!» جواب داد «نه!» و دوباره رفت... گهرم همیشه جلو نظرم است. می آید یکی دو هفته می ماند و باز برای مدت درازی غیبش می زند. چه می توانم بکنم؟ از آن بابت ها، دیگر هیچ وقت يك کلمه حرفش را هم نمی زنیم. من که خجالت می کشم، او هم لایه مثل من... شاید حالا دیگر اصلاً معالجه هم شده باشد؛ اما من حتی جرئت پرسیدنش را هم ندارم... شاید منتظر است که من اول مطرحش کنم؟ چه طور می شود این را حلش زد؟ شاید هم این جور نباشد و همین يك کلمه باعث بشود که دوباره هر چه رشته ایم پتبه بشود... این مرتبه آخری که آمده بود از سه هفته

هم بیشتر ماند . حالش انگار بهتر بود ، و دوباره مثل سابق مرا «جان دل» صدا می زد . خدا می داند روی عادت یا چی ! موقعی که به شهر رفته بودیم هم ، دستی را انداخت تو دست من ... برای همین است که ازش هیچ گله نمی ندارم ... خیال می کنم هیچی میان ما از دست نرفته ... وقت هائی که او توی خانه است ، اصلاً میلی به دیدن کسی ندارم . او هم عیناً همین طور . برای خودمان وقت خیلی کمی باقی می ماند : سلام و شب به خیر ! همین . و دلم می خواهد این را هم به ات گفته باشم که تنها آرزویم این است که يك روزی ، زخم یکهو مرا بیخشد . و آن روز - کاش این حرف مرا قبول کنی ! - بهترین روز عمر من خواهد بود . این جووری است .

از صدایش حس می کردم که دارد بلند می شود .  
- خوب دیگر ... بجنب ! باید برگردیم بده .

ساکت و صامت راه بازگشت را پیش گرفتیم . آفتاب که عمودی می تابد اتاق ماشین را مثل کوره داغ کرده بود . شیشه ها را پائین کشیدیم . از روبرو باد خشکی می زد . کوشیدم آن خوشی و آرامشی را که صبح داشتم دوباره پیدا کنم ، اما انگار آرامش و شادی من همراه شیشه های کوچک و مزارع کنار جاده ازم می گریخت . یا باد خشکی که از روبرو می زد آن را با خودش می برد ...

نزدیکی های ده ، از زنی گذشتیم که از دور اشاره هائی به طرف ما می کرد .  
کاوالو نگاه نداشت . گفت :

- این ، ننه باستید Bastid بود : یکی از دختر عموهای لی رولندل .  
زبانی دارد که صد رحمت به افعی ! خیال می کنی سوارش می کردم ؟  
صد متر دیگری را هم به همان ترتیب طی کردیم تا رسیدیم به جایی که جاده بیچ بزرگی می خورد .

ناگهان من بازوی کاوالو را چسبیدم :

- هی ، نگاه کن ! يك طیاره افتاده تو مزرعه .

کاوالو به سرعت پایش را روی ترمز گذاشت و روی شانه من خم شد :  
وسط شخم ها ، طیاره ئی با دماغ پائین آمده بود . مثل این که آن جا نشا کرده بودندش . تنه اش راست تو هوا مانده بود و اهر رقیقی از گرد و غبار دور و برش موج می زد .

کاوالو گفت : - عجب ! این دهگر از کجا نازل شد ! جل العالی ! حاضرم

بات شرط بیدم می نایه هم از افتادنش نگذشته. پس برای همین بود که نه باستید آن جور کپلش را تکلن می داد.

من از ماشین بپاده شده بودم. کنار خاکریز جاده دستم را آفتابگردان چشم‌هایم کردم و تو نخ طیاره رفتم. به نظرم آمد که هنوز چرخ‌هایش داشت می‌چرخید، اما آن دوروبر جنبه‌ئی نبود.

کاوالو فشاری به گاز داد و خرناص موتور را بلند کرد.

گفتم: - برویم جلو ببینیم.

- وقتش را نداریم. چی می‌خواهی باشد؟ يك بوش است دیگر. . .

بگذار آن قدر همانجا بماند تا کونش پاره شود. یا الله، بیا!

چند دقیقه بعد، دکتر مرا دم منزلم بپاده کرد:

- امشب را فراموش نکنی، مرغ داریم!

- خوب پس، تا امشب!

زاین که شب امیلی‌بن را مشغول کلفتی خواهم دید تشویش مبهمی بهام دست داده بود. کلفت بازی، قسمتی از رذالت‌های عمومی مردانه است؛ من نمی‌دانم چرا از این بابت بکجور کراحت بهام دست می‌داد. آیا فقط این که امیلی‌بن کلفت خود من نبود صورت مسأله را عوض می‌کرد؟

باری. حالا سر میز ارباب او نشسته بودم، و با نان و شرابی که از گلویم پائین می‌رفت، يك جور احساس خیانت و نمک‌نشاسی درم پیدا می‌شد. معذک دیگر به این نکته اطمینان پیدا کرده بودم که کاوالو از امیلی‌بن جز خلمتگزاری استفاده دیگری نمی‌کند. با وجود این، يك ربع ساعتی که گذشت، شبهه‌ئی روی روحم سنگینی کرد. کم‌کم میل شدیدی درم پیدا شد که ببینم آیا امیلی‌بن دختر سنگین و موقری است یا نه. در تمام مدت، دخترک نه با حرکتی، نه با چشمکی و نه با کلمه دوهلوئی به رابطه میان من و خودش اشاره‌ئی نکرد. انکار اصلاً از وجود من در آن خانه بی‌خبر بود، و حتی این جور به نظرم آمد که دیگر واقعاً از این بابت دارد شورش را درمی‌آورد. و معتقد شدم که دختر فوق‌العاده محتاطی است.

چون دیدم نمی‌دانم در برابرش چه وضعی به خودم بگیرم، من هم وضع

او را اتخاذ کردم و سعی کردم دیگر راجع به او فکر نکنم، و بالاخره توانستم آرامش خودم را به دست بیاورم.

صحبت من و کلاوالر درباره مادون - که وضع خاصش همیشه در دهکده مورد گفت و گو بود - کرك انداخت.

سه تا از آن ستاره های زرد کذائی به شهرداری واصل شده بود، و لی دروندل آنها را پشت شیشه به نمایش گذاشته بود و منتظر بود که مادام ژاکوب بیاید و «تست» خودش را بگیرد.

توز بالاگوز این بود که مادام ژاکوب، پس از آن که این ستاره به اصطلاح «نگین» را روی میینه اش می دوخت، می بایست کلاوت مجیره بند پیش را هم به شهرداری پس می داد و از آن صرف نظر می کرد؛ و این، چه قدر شبیه آن ورقه «صورت هزینه»ئی بود که بوش ها، وقتی کسی را تیرباران می کردند یا به دار می کشیدند و یا گردن می زدند، برای وصول «مخارج اعدام و کفن و دفن» به خانواده معلوم ارائه می دادند!

همه روزه تعداد زیادی از دهاتی ها و مردم اطراف جلو شهرداری جمع می شدند تا نمایشی را که در آنجا به روی صحنه آورده شده بود تماشا کنند.

کلاوالر مدعی بود که در این کار مطلقاً بدجنسی وجود ندارد، و علت هجوم مردم برای تماشای این ستارها فقط و فقط یک جور کنجکوی است. و آن وقت به عنوان پیشگوئی می گفت:

- حالا خواهی دید: همچنین که قال این «یهودی ما» را کردند موضوع ختم می شود؛ همان جور که در آن مورد دیگر هم منظورشان فقط و فقط ازین بردن آن «کمونیست ما» بود؛ چون که توی ده فقط فوریه بود که عقاید کمونیستی داشت، و از قضا او هم جزو دارو دستت ما بود.

گفتم: - خوب پس مواظبتش به گردن ماست.

شهردار، وقتی دید که مادام ژاکوب خودش را برای گرفتن ستاره زرد به زحمت نمی اندازد، سرسپور را فرستاده بود پیش او، و مادون به سرسپور گفته بود: - حالا که آقایان این قدر علاقه دارند مرا زینت کنند، چرا آن ماس ماسک را نمی فرستند منزل؟

اما لی دروندل شهردار، به عذر این که «هائوی مورد نظر باید برای امضاء صورت مجلس شخصاً در شهرداری حضور بهم رساند» وانمود کرد که جز اجرای «دستور ارسالی مرکز» چارهئی ندارد. و به این ترتیب میان



شهرداری و بانوی غربیه اختلافی به وجود آمد که تمام اهالی دهکده باهیجان درباره آن از یکدیگر سؤال می کردند.

- چی میشه؟ بالاخره نمیره!

- تو میگی آخرش نمیره؟

کاوالو همان طور که داشت مرغ بریان را تکه تکه می کرد، گفت:  
- به عقیده من عمل مادام ژاکوب عمل درستی نیست. آخر نتیجه این عمل چیست؟ مگر هزت و احترامی که ماها برای مادام ژاکوب قائل هستیم با این لته که مرغی از میان می رود؟  
صبح که کاوالو خودش را به گله مرغها زد اشتباه نکرده بود؛ گوشت مرغ واقعاً لذت بخش است.

گفتم: - مساله این نیست. سعی کنید خودتان را به جای او بگذارید تا ببینید حق دارد یا نه. مادام ژاکوب فقط يك چیز می خواهد، و آن این است که برای خودش يك گوشه ای داشته باشد که نه او کسی را ببیند و نه کسی او را. و حالا، برعکس این میل و علاقه، همه خلق الله درست رفته اند تو نخ او. البته وقتی همه مردم آن لته به قول شما «گه مرغی» را دیدند، چشمشان سیر می شود و دیگر توجهی به اش نمی کنند؛ اما يك کلام داریم و يك جان کلام؛ و در این قضیه، جان کلام این است که: حمله به طرف قربانی بدبختی که پیشاپیش نشان کرده اند شروع شده... يك مرتبه دیگر «دکترین» نازیها را بخوانید تا ببینید که این جا حق با من است.

کاوالو قرقرکنان گفت: - دهبوشهای قرمساق! تعجب ندارد که رنگ «زرد» را دوست می دارند. به دوچرخه ها نمره زرد می زنند، به سینه جهودها هم ستاره زرد می چسبانند. بگذار باشد. باید دید آخر سر کی تو زرد دومی آید؟ بی گفت و گو خود آنها. حق با تست. هزار دفعه حق با تست... اما چه باید کرد؟

گفتم: - نمی دانم. باید نشست رویش فکر کرد.

ساعت بخش برنامه فرانسوی رادیو لندن بود، و هر دو ساکت شدیم. میان پیام های خصوصی، پیامی بود که مثل ضربه شلاقی روی من اثر گذاشت:

« - کاپار به فلاندرن Flandrin خبر می دهد که به سلامت رسیده

است! »

آیا تصادفی بود؟ خوش داشتیم باور کنیم، اما پیام خیلی واضح بود و خیلی هم مستقیم. يك لحظه تأسف خوردم که چرانی توانم دهانم راه دستگاه بگذارم و فریاد بزنم که «فلاندون مرده است!». از آن پس، من يك حساب شخصی با گاهار داشتم که می‌بایست باش تسویه کنم، و آرزویم این بود که تسویه حساب مدت زهادی طول نکشد. از باقی برنامه چیزی دستگیرم نشد. انگار مدام - و به قصد سرکوفت من - این صدا يکریز تو گوشم فریاد می‌کرد: - «گاهار به فلاندون خبر می‌دهد که...»

آها واقعا این کلمات گفته شده بود؟ می‌خواستم شك کنم. اما این مو دماغ مدتی مدهد مزاحم بود.

کمی بعد، من و کاوالو جلو آتشدان جا خوش کردیم.

همیلى بن آتش مفصلی تو آتشدان ترتیب داده بود تا به قول خودش «مخفل ما شادتر بشود». از پنجره‌های باز، خنکی آن شب بهاری بداخل اتاق نشت می‌کرد و جانورانی نامرئی از جاهای دور دست سکوت شب را می‌جویدند.

گفتم: - اولین ملاقات من یادتان هست دکتر؟ موضوع يك زایمان مطرح بود... خوب. زایمان ضورت گرفت... اما نه فرشته به دنیا آمد نه قورباغه: يك بچه مرده به دنیا آمد.

کاوالو که دماغش را تو گیلایش فرو برده بود، ته مانده شرابش را هورت کشید.

- بله، يك بچه مرده. يك مرده‌زاد. این را برای خودم يك کوه درست کرده بودم. درست مثل همان ستاره زرد که مادام ژاکوب ازش يك کوه درست کرده، حال آن که وقتی سر و تهش را هم بیاری می‌بینی هیچی نیست... يك «لته پاره که مرغی» و پس!... فکر می‌کنم این بلا چیزی است که امروز یا فردا یا هر وقت دیگر، بالاخره يك روزی بر سر هر موجودی نازل می‌شود: فکر این که آدم یاد کرده و توی برجی افتاده که طاق سنگینش دارد رو سرش خراب می‌شود و چوب و آجر و آوارش دوروبر آدم می‌ریزد، اما اگر آدم خودش را بتواند از آن تو نجات بدهد، می‌بیند آن چیزی که روی سرش می‌ریخت و خیال می‌کرد خشت و آجر است، جز يك دانه برگ خشکیده درخت چیزی نبوده... آدم خودش را به چی متهم می‌داند؟ به هیچی. پادست کم اگر هم خودش را مجرم و متهم به چیزی بداند، آن چیز فقط و فقط «آدم

بودن»، و به عقیده من «يك وجود انسانی بودن» است و پس... و تازه کدام انسان؟ یکی از همان انسان‌ها که از ستاره زرد که مرعی وحشت دارد!

کاوالر مرتب «هوم! هوم!» می‌کرد.

شعله، کنده‌ها را در خود می‌پوچید.

گفتم: - اگر دوباره برمی‌گردم سر این مطلب، خیلی ازتان معذرت می‌خواهم. اما می‌خواهم موضوع خود شما را پیش بکشم: مگر شما چه کرده‌اید؟ فکر کرده‌اید دارید کاری را که حق مشروع‌تان است انجام می‌دهید. نه ایرادی به‌تان وارد است، نه کسی حق دارد سرزنش‌تان کند. و با وجود این توی وجدان‌تان این جور خیال می‌کنید که جنایتی مرتکب شده‌اید و باید کفاره‌اش را بدهید. - اما کدام جنایت؟ - این جنایت که «يك انسان» هستید!...

سکوت کردم تا جرعه‌ئی از شرابم بخورم.

کاوالر گفت: - بگو. بگو. خوشم می‌آید.

- من هم عین شما هستم دکتر. عیناً مثل شما. کشف این مسأله، خودش برای من از هر چیزی وحشتناک‌تر بود. مذهب‌ها و بعضی از فلسفه‌ها سعی‌شان این است که از ماها يك مشت مجرم و گناهکار بترانند. در واقع، ماها مجرم و گناهکار هم هستیم. درست فکرش را بکنید!... آیا بدون این که من و شما - و رویهمرفته، ما - الزاماً گناهای کرده باشیم، ممکن بود يك چنین عواقب وحشتناکی که بیشتر به «مکافات جنایت» شبیه است سرمان بیاید؟... موقعی که سنوورن گم شده بود، برای چه من و شما باشیم راه اتنا دیم به آلان‌سون رفتیم؟ فرض کنید مثلاً همین فردا بیایند مادام ژاکوب را دستگیر کنند و ببرند... آیا وجدان شما راحت می‌ماند؟

سرش را تکان داد و گفت: - البته که وجدانم راحت نمی‌ماند. اما برای

او، نه برای هر چس گاوی، جانم!

همزمی برداشت تو آتش‌دان انداخت. شعله فروکشید، دود غلیظی به

راه انداخت و دوباره بالا گرفت.

- جان کلام در همین جا است دکتر... بگذارید قضیه‌ئی را برای‌تان بگویم.

اما باید اول این را به‌تان بگویم که گرچه این مسئله دیگر اهمیتی را از دست داده، اما شما ازش سرخواهید خورد. موضوع بی‌اهمیتی است... گوش بدهید.

انگار آدم دیگری بود که داشت حرف می‌زد. منظورم این است که تا

این حد از صدای خودم دور شده بودم:

- چهاردهم ژوئن سال گذشته بود. چهاردهم ژوئن ... تمام شب را وسط هرج و مرج غیرقابل وصف فراری‌ها راه پیمائی کرده بودم. واقعاً که تعریف و توصیفش مقدور نیست. گاری شکسته‌هایی که از بی‌خرت و پرت پارشان کرده بودند زهوارشان داشت در می‌رفت؛ ارابه‌های بارکشی که توشان زن و بچه‌ها میان خوک‌های نرماده خوابیده بودند؛ ارابه‌های دستی که پر بود از لفس مرغ؛ یا کالسه‌های بچه‌ها که رخت و لباس و خنزر و پنزر توشان بار کرده بودند و گاهی هم سگ یا گربه‌ئی روی پائی چیزها آن تو دیده می‌شد. در عین حال، همه جا روی تشک‌ها و تشکچه‌ها جنبش و آغیش اوخیشی به گوش آدم می‌رسید. وقتی اتومبیلی برای بنزین گرفتن می‌ایستاد، ته گودال‌ها و توی کاھدان‌ها چشم آدم‌جور به جورسیاهی می‌دید که روی هم دیگر مشغول جنبیدن بودند. اما جلوی چشم، ستون فراری‌ها بود که جلوی می‌رفت ... تازه، این جاده، جاده‌ئی هم بود که عبور از آن را برای شیر نظامی‌ها قفلن کرده بودند ... مابک دسته بیست نفری بودیم که دستور داشتیم در بوژان‌سی *Beaugency* به واحلمان ملحق بشویم. آخرین خبری که داشتیم این بود که هنوز پل را منفجر نکرده بودند تا ما هم بتوانیم خودمان را به آن طرف رود *Loire* برسانیم ...

کاوالر به آرامی گفت: - من هم روز دهم از آنجا گذشتم. تازه همان وقتی هم جاده غیرقابل عبور بود.

- بله ... روز پیش، تنگ غروب، توی ایستگاه شانسودن *Chateaudun* حسابی ما را به گلوله بسته بودند ... این ایستگاهی‌های لامنهب بی همه چیز مثل خوک نشانه می‌گرفتند ... من و پرو بچه‌های دیگر زیر یک قطار راه آهن پناه گرفته بودیم. آن زیر خیال‌مان تخت بود. فقط بعد از آن که تیراندازی تمام شد و از آن زیر درآمدیم و فهمیدیم قطاری که زیرش قایم شده بودیم یک قطار حامل مواد منفجره و مهمات بوده تازه بعضی از بچه‌ها خودشان را خراب کردند! چیزی که هست، پس از فهمیدن این موضوع هم، برای آن که هرق ترس از هفت چاک‌مان سرازیر بشود فرصتی نداشتیم. باید فوراً راه می‌افتادیم و جا خالی می‌کردیم، اما دیگر کی می‌توانست قدم از قدم بردارد؟ - سرچوخی، همه‌مان را یکجا جمع کرده تمام شب - حالا دیگر شب

سوم بود - به چپ ، به راست ، به ستون يك ، روی قسمت آزاد جاده راه رفتیم . دیگر از زور خواب چشمهامان از هم باز نمی‌شد . مدام تا من با کله تو شکم یکی سکندری می‌رفتم ، با یکی تو شکم من ! تشنگی را هم که دیگر چه عرض کنم: چنان عطشی بهمان دست داده بود که خیالمی کردیم اگر به لوار برسیم يك نفس خشکش خواهیم کرد... این غیر نظامی‌های بی‌بتهم اگر آبی با خودشان داشتند ترجیح می‌دادند روی خاک خالی کنند و يك لطره‌اش را به‌مانند... بعضی و بد و ردهم که ، تا دلتان بخواند: « این هاشون ! ارتش ظفر نمونه که داره میره کونشوبنده ! » - خلاصه ، بگنتریم . سر جوخه‌مان که ، از ترس غیر نظامی‌ها شلواریش را خراب کرده بود؛ ماها هم بگوئی و نکوئی بدتر از او . منتها چاره‌ئی نبود . نه چاره‌ئی و نه فرصتی . سر نوشت کشور بستگی داشت به این که ما خودمان راهه بوژان‌می برسانیم - یا دست کم خودمان این جور حساب می‌کردیم - تلوتلو می‌خوردیم ، زبانمان از زورتشنگی قاچ قاچ شده بود ، ماهیچه‌هامان له و په شده بود ، پاهایمان را انگار از چوب تراشیده بودند ، و با وجود این بی‌اراده راه می‌رفتیم . از آسمان هم ، مدام قرقرشکاری‌ها و بمب‌افکن‌ها بلند بود ... آنوقت ناگهان ، دمدمه‌های صبح ، زمزمه‌ئی دهن به دهن آمد و از ما گلشت: يك بار ، دوبار ... پس نباید آن اندازهها پوچ و نامعقول تصورش کرد: « پوش‌ها به پاریس رسیده‌اند ! » - به پاریس ! می‌لهمید ؟ به پاریس ! ... بعد ما لهمیدیم که آن روز صبح ، يك جراح مشهور گلوله‌ئی تو کله خودش خالی کرده بود . ولابد خیلی‌های دیگر هم بودند که چنین کاری کرده باشند . ولابد خیلی‌های دیگر هم خودشان را به رود سن Seine انداختند یا باقرص خواب‌آور ، با ورونال Veronal ، سر خودشان را زیر آب کردند . ولابد خیلی‌های دیگر هم خودشان را سربه نیست کردند که کسی آنها را نمی‌شناخته و کسی ازشان حرف نزنه ...

کاوالر سینه‌ئی صاف کرد و گفت :

- آن روز صبح کاملاً پادم هست . دسته ما آن روز قازه به رودس Rodez رسیده بود . منتها نتیجه‌ئی از این کار نگرفتیم .

- ... باری . من چشم‌هایم را باز باز کردم و به جاده که ستون غم‌انگیز و پراز ناله و فغان فراری‌ها تا جایی که چشم‌کار می‌کرد روپش در حرکت بود نگاه کردم . بعد به پشت همقطاری که جلو من راه می‌رفت نگاه کردم ، که

انگار داشت گریه می کرد؛ و تو خودم نگاه کردم که سراپاترس و وحشت شده بودم ... يك وحشت خونخوار و بی رحم ... و امان از این وحشت، دگر، امان از این وحشت! مزه این وحشت را آدم در تمام مدت عمر يك بار بیشتر نمی تواند بچشد. چیزی که مرا متعجب می کند این است که چه طور با اولین ضربه این وحشت از پا در نیامدم و نمردم ... تمام دوزخ، تمام جهنم، آن جاتوی وجود من بود ... از وحشت شعورم را از دست دادم و مثل يك تکه سنگ ته گودال افتادم. ولابد کسی هم مرا ندید. يك ساعت، دو ساعت، يك عمر - درست نمی توانم بگویم چه مدت - آنجا، همان طور روی شکم، ته گودال افتاده بودم. از بالای سرم همین جور مدام قرقرشکاری ها بلند بود. غیر نظامی ها زوزه می کشیدند و یکره ز لعش می دادند، و پس از هر سیلی از بلندی که سرازیر می شد سکوت مطلق به وجود می آمد. عینهم مثل توی کلیسا که دعا می خوانند و بعد سکوت می کنند که - شاید - دهابده گوش خدا برسد! ... و بعد دوباره صداهای زوزه و فحش و ناله بلند می شد ... آفتاب که درآمد، هر جور بود از جایم بلند شدم و راه باریکه‌ئی را که از میان مزرعه می رفت گرفتم و راه افتادم. کورمراه پراز سنگ و کلوخی بود که از وسط يك برچین و يك ردیف درخت بید می گذشت ... به نظرم همان طور که راه می رفتم يك چرت هم خوابیدم، چون که يك هو به خودم آمدم و دیدم وسط يك جوی آب ایستاده‌ام. جوی آبی بود که از این ور به آن ور، کوره راه را که همان طور از زهر سابه شاخ و برگ انبوه بیدها می گذشت قطع می کرد. اول کاری که کردم رانوزدم شروع کردم به آب خوردن. آن قدر آب خوردم که گوشه هایم به ونگ ونگ افتاد. بعد کفش‌هایم را در آوردم پاهایم را گذاشتم توی آب خنک زلال. چه خوب بود! چه خوب! نمی توانید بدانید! ... آب، روی سنگریزه‌ها زمزمه می کرد و می گذشت؛ گرداب درست می کرد و حباب بالا می داد. سنجاقک‌ها خودشان راتوی هوای نیمگرم از برگه‌ها آویزان کرده بودند و سارها لای شاخه‌های بید جیر جیر شادی راه انداخته بودند. يك مارمولک سبز، روی سنگ بزرگ سفید و صیقلی که تو آفتاب می درخشید ایستاده بود، سرش رابه این ور و آن ور حرکت می داد و گردمه‌هایش تاپ و تاپ می زد. صلح و آرامش مطلق بود. بهشت زمینی بود. چطور به‌تان بگویم؟ ... تا غروب، بدون این که بتوانم کوچکترین حرکتی به خودم بدهم همانطور همان جا ماندم، بدون این که به چیزی نگاه کنم، بدون این

که به هیچ چیز فکر کنم . و در آن حال چه خوشبخت بودم دکتر ، چه خوشبخت بودم ! در يك ساعت فاصله از راه پیمائی توجهنم ، حالا که شیراز زمزمه آب و جیر جیر ساها هیچی نمی شنیدم ، حالا که هر چه دلم می خواست می توانستم آب بخورم ، و حالا که حس می کردم هواش هواش کف پاهم دارد خنک می شود ، خوشبخت خوشبخت بودم ... لایشر لایشر ! ... فقط باید در يك چنان حالتی به يك چنان جایی برسد تا بتوانید بفهمید چه می گویم ...

گاوالر چشم هایش را بسته بود . آیا به خواب رفته بود ؟

... بعدش ؛ آفتاب مثل خون قرمز شد . آفتاب آخر دنیا ... و درست همان وقت که آفتاب واقعی لب به لب شده بودند ، از وسط دوتا شاخه ، چشم به يك دختر اتاد که تونخ من رفته بود . موهایش آشفته و پاهایش برهنه بود و پیرهن پنبهئی گلداری به تنش ... درست مثل يك درخت خود رو ... تادهنم را باز کردم که چیزی بگویم گریخت و رفت ، امانه زیاد دور ، چون سرو صدایش را که همان دور و برهالای علفها خش خش می کرد شنیدم ... همان جوری که يك سگ را صدا می زنند با نیچ نیچ زبانم صدایش زد : « - کوچولو ، کوچولو ، بیا ! بیا ! این جاها کسی هست که به این سر باز گرسنه بدبخت يك تکه نان بدهد ؟ بیا کوچولو ! نیچ نیچ ، بیا ! ، بالاخره رام شد و آمد گرفت بهلویم نشست . دختر ك پانزده ساله سالهئی بود . اسمش هوگت Muguette بود : گل اولهای بهار ... لابد باید اول من به سر گذشت او گوش می دادم : اهل خاندهان همه رفته بودند . فقط پدر بزرگ عییش آن جا مانده بود . او را هم گذاشته بودند مواظب پدر بزرگ و گاوها باشد . حالت همچین خجالت زدهئی داشت ؛ اما آدم بهاش که گوش می داد ، می دید مثل آب همان جو سرزنده و پرزمزه است ... دست مرا گرفت و گفت : « بیا سر باز ، بیا بهات خوردنی بدم ! » . از آن جا تا انبار ، دست کم پانصد متر فاصله بود ... لای سبزیهای دور و بر ، انبار اصلاً دیده نمی شد . من چنان متعجب بودم که انگار به آن وردنیا رسیده ام ... لای کاهها قایم شدم و همان جادراز کشیدم . هیچ باور نمی کردم که هوگت بر گردد . و برای این که هیچی را نگفته نگذاشته باشم ، این راهم بگویم که آمدن و نیامدنش هم برایم یکسان بود . فقط دلم می خواست حسایی بخوابم ... خیلی وقت بعد ، دختر ك با يك زنبیل پر برگشت : ژامبون دودی شده ، تخم مرغ هائی که گرمی لانه هنوز بهشان بود ، يك برش نان ، يك بطری شراب . هیچ چیزش کم نبود . حتی فانوس هم با خودش آورده بود ،

چون که دیگرسب شده بود . به من گفت : «بخور سر باز ، بخور !» با چشم هائی یکی یکک نماییکی بهام نگاه می کرد . وقتی غذا را تمام کردم نه از ژامبون چیزی باقی ماند نه از باقی چیزها ، باور کنید ... چون دهم موگت خیال رفتن ندارد ، باش شروع کردم به شیطنت ... چه هوش غش خندهئی راه انداخته بود ! لای گامها غلت می زدیم و او همانطور غش غش می خندید . منی دانید دختر باکرهئی که دلش بشنگد چه جور می خندد ؟ بکهودست برد دست آورد ، و کشید محکمی تو صورتتم خوا باند و بندوبندو در رفت . به شدت از کوره در رفتم اما خسته تر از آن بودم که عقبش بدوم ، وانگهی ، گرم عقبش می دویدم ، کجا می توانستم گیرش بیاورم ؟ این بود که گرفتم خوابیدم ... مست خواب بودم که چیز گرم و نرمی بیدارم کرد . موگت بود که خودش را به من می مالید . از زور شهوت مثل ابر بهار گریه می کرد و گفت : « - مرا بگیرا مرا بگیرا حالا دیگر مرا بگیرا » اما مگر به این سرعت می شد ؟ آخر من میان خواب و بیداری بودم . با وجود این ، گرمی تنش مرادریست و حسایی بیدار کرد . . . دکتر ! لذت آغوشی که این دختر بچه به من داد تا آن وقت هیچ زن جا افتادهئی به من نداده بود . از لذت اشك آلودی که او برد من هم به گریه افتادم . . . آن شب عشق ، دکتر ! قسم می خورم ! فوق العاده ترین شب عمر من بود ، دراز ترین شب عمر من بود ، روشن ترین شب عمر من ، سخت ترین شب عمر من بود ... مطلقاً نمی شود وصفش کرد ... من موگت را به خودم می چلاندم ، بایبشترین قدرتی که حتی در نومیدی هم نمی شود سراجش را گرفت . او را «گرفتم» و او را «گرفتم» و باز او را «گرفتم» - واوهم سرا پاتغویض ، سراپاتشنه و شهوی و گرم بود ... فقط موقعی که طیارها از بالای اقیانوس می پریدند ، یا موقعی که از دور سگسکه مسلسل ها بلند می شد ، دوقاتی نفس های مان را توسینه حبس می کردیم ... بالاخره ، کله سحر ، توانستم موگت را نگاهش کنم : مثل همان روزی که داشت طلوع می کرد ... خوشگل بود ... من هم همین طور دکتر ! مسخره ام نکنید ! احساس می کردم که من خودم هم خوشگل و بزرگ شده ام ... مثل همه دنیا . و فهمیدم که آن شب ، آن ، زندگی بود که با زندگی عشق ورزیده بود ، زندگی بود که بغل زندگی خوابیده بود ...

مدتی بود که دیگر آتشدان هیزم نداشت و کندهای چوب آن به مشتی

ذغال سرخ مبدل شده بود . کالوالو دوباره آتشدان را درگیر کرد و سیگاری



برای خودش آتش زد .

- ... يك انسانه بود ، دكتر؛ انسانهئی كه بهرپش ویرانی و مرگ می‌خندد . . . .

خروسفوان ، موگت پاشدرفت، و کمی بعد با شیر گرم و قهوه برگشت و با هم صبحانه خوردیم ... تا غروب لای کامها خوابیدم و ، شب ، دوباره روز از نو و روزی از نو : ژامبون و تخم مرغ و ، باقی قضایا ... اما این بار، دیگر هیچ چیز به اندازه شب قبل عجیب و غریب نبود. امشب دیگر من و او دو وسیله چشم و گوش بسته نبودیم ، بلکه هر دو سراها میل بودیم و طلب . میل و طلبی که انکار تازه داشت به دنیا می آمد .

چیزی به صبح نمانده بود که دوتائی خسته و کوفته به خواب رفتیم . وقتی بیدار شدم خورشید در آسمان بالا آمده بود و موگت رفته بود .

رفتم توهان جوی آب خودم را شستم ، و موقعی که برگشتم ، دهم یکی جای مرا مصیبت کرده : يك سر باز مثل خود من ، که داشت به ژامبون گاز می زد و تخم مرغ هایم را می بلعید ... و چه دك و پوزی ! خدای من ! کثیف ترین دك و پوزی که آدم بتواند تصورش را بکند : دك و پوزيك جنده آنگوشتی که پادك و پوزيك آدمکش حرفهئی قاتی شده باشد . - شاید این جوری بتوانید جلو چشم تان مجسمش کنید !

يك لحظه چشم تو چشم هم دوختیم ، آماده برای این که بهم بیریم و سرو مغز هم راله کنیم .

یارو بنا کرد به ریشخند کردن من . - گفت : «سلام همقطار ! پس تو هم آره ؟ هزار ماشاء الله آبی زیر پوستت رفته ا ... خوب ، پس باید با هم بسازیم دیگه ، چارهئی نیست ! »

من خودم را به کرگوشی زدم ؛ گوا اینکه راستی راستی هم جز ژامبونم که تودهن کل و گشاداو فرومی رفت به هیچ چیز توجه نداشتم ...

سرباز استخوان خالی را به طرف من دراز کرد و گفت : «بگیر بلمبون، ما چشم و دل مون سیره ... حرص یخودی هم نزن : به اندازه دوتائی مون پیدامیشه که بفرستیم توحندق بلا . بعد از ما هم به جهنم که توفان نوح بیاد ! »

وقتی دیدجوایی بش نمی دهم مایه اش سفت تر و بددهنیش زنده تر شد : «نه بابا، انکار تو هم به چیزائی سرت میشه ... من اسم تو توتوش

Totoche است ، تو اسمت چیه ؟ « همان جورماکت ایستادم .

گفت : « آی زرشك ! پنداری موسیو واسه ما ناز می کنه ! ... آی موسیو ! کسر شانته با به بی سروهای کله خر کون لغتی خدای مهربون همکاسه شی ؟ پس بزن به چاک ، پروکونتوبده ! « - باور می کنید دکتر که يك کلمه از حرف هایش رالمی فهمیدم ؟ ... دوباره درآمد که : « هههه ! موسیو میخواد به من بگه همه قشون فرنگ فلنگوبسته و ، فقط همین به موسیوئه که سینه شو پیش داده و ، مرد مردونه این جا سر پستش وایساده ؛ نه ؟ ... ارواح عمهات کورخوندی بی معرفت ... حالا بالاخره می لمبونی یانه ؟ «  
 بگهو ... می دانی دکتر ؟ - بگهو حس کردم آن آدم به اسم تولوش خودمنم ! ... چه طور این را بگویم ؟ ... بگهو دیدم آن جا ایستاده ام و دارم «خودم» را تو پوست يك آدم دیگر تماشا می کنم ؛ توی يك «خودم» دیگر تماشا می کنم ! ... و ناگهان چنان حال استفراغی بهم دست داد که برگشتم و با به دو گذاشتم ... همین جور دویدم و دویدم تا رسیدم سر جاده ... چیزی مثل يك سکوت بزرگ ، يك خلاء بزرگ به وجود آمد . این بمب نبود که روی من افتاد بلکه من بودم که وسط يك بمب افتادم ... پادم می آید که برگشتم به پشت سرم نگاه کردم . فکر کردم « کیه که این جور منو هل می ده ؟ » و آنوقت : يك سیاهی عظیم ! ... بالای يك کامیون چشم هایم را باز کردم . به خیالم رسید که این آخرین کامیونی است که دارد می رود ، و پشت سر آن ، صف کامیون های بوش ها شروع می شود ... وقتی چشم هایم را که باز کردم صدایی شنیدم که گفت :  
 « ااهه ! جنازه رو باش ، داره می جبهه ! »

سراپا غرق خون بودم . تمام تنم می سوخت ، اما فقط تو مریضخانه پریپین پان Perpignan بود که فهمیدم جز کله ام هیچ جای تنم سالم نیست ... وقتی به ام فهماندند که همان روز در اورلئان ، زنم و دختر کوچولوهایم را بمب تکه تکه کرده برای گریه کردن يك قطره اشك هم تو چشم هام پیدانکردم ... به خودم گفتم : « چه رنجی است که به خودت بدی ؟ این که تو نیستی ، این یکی دیگره ، این تولوش است ! »

متوجهید که ، دکتر ؟ وقتی آدم گرفتار يك بحران کبدی است ، دیگر به غذا نمی تواند نگاه کند . حتی ، بی این که حال استفراغ به اش دست بدهد « فکر غذا » را هم نمی تواند بکند . بحرانی که من دچارش شده بودم هم عیناً يك همچو چیزی بود . به صورت يك آدم هم نمی توانستم نگاه بکنم ، حتی بدون

این که حال استفراغ به ام دست بلند صدای يك آدم را هم نمی توانستم بشنوم. فقط فکر این که خود من هم يك آدم هستم کافی بود که دل و روده ام را بالا بیاورد ... دربارهٔ بحرانی که من اسیر چنگالش شده بودم ، آن استعارهٔ «زایمان» را که شما خودتان گفتید بیشتر دوست دارم. من زایانده شدم، اما این کار بدون درد انجام نگرفت ... من لوتوش را از خودم بیرون انداختم ... این يك چیز مرده يك چیز بی جان مومیائی شدهٔ فی آور بود که من ، يك شب تاریک بی مهتاب ، تو عمیق ترین جاهای خاک چالش کردم ...

يك لحظه ساکت ماندم و بعد گفتم :

- دکتر ! می بینید که ماجرای بی اهمیتی بود .

کاوالر مدت درازی ساکت ماند ، بعد بکهو به طرف من چرخید

و گفت :

- بگو بینم . يك سؤالی به سرم آمده : اگر آن زن یهودی ، آن

مادام ژاکوب ، يك زن قوزی چه پس بود ، باز هم دل کسی به همین شدت برایش می سوخت ؟

مهم را گرفته بود . در جوابش هیچ تأمل نکردم . گفتم :

- امیدوارم ... امیدوارم که از بابت خودمان ...

دکتر ، با سر صدای زیاد ، دستهایش را رو دسته های صندلی کوید

و گفت :

- حق داری ... سؤال من خیلی احمقانه بود ... گوش کن : يك

فکری به سرم زده . هر چیزی به جای خودش يك ارزشی دارد . من کورت مانش را (می دانی که ، آن ژاندارم رامی گویم) ، يك بار از يك خطری نجاتش دادم . نمی توانم بگویم چه خطری ، اما لابد هنوز آن موضوع جلو چشم هست ... به خداهايديك تاج گل به سر من زدا ... خوب ، می روم ازش می خواهم که هر وقت خطری متوجه این زن شد فوراً به من اطلاع بدهد .

داد زدم : - آخ ، آره دکتر ، این کار را بکن . فکر عالی ئی است !

صدای زنگ شدید در مرا ازجا جهانند . از بیرون ، يکی چنان زنگ

را می کشید که انگار می خواست سیم آن را بکند .

کاوالر داد زد : - اوه ، خیلی خوب دیگر ... چه موجودات گهی

هستند که به خودشان جرأت می دهند این جورى این وقت شب مزاحم يك دکتر

شرافتمند بشوند !

آن وقت با تمام حنجره اش نریباد کشید : - نه می‌لینان ! برو بین

کیست !

و بعد صدایش را پائین آورد، فحشی داد و گفت : - چه کار سگی ! دپروز  
داشتیم کفش‌هایم را واکس می‌زدیم که ، وسط کار یکهو آمدند عقبم که بیا ، يك  
پاهائی به جای مسهل يك لیوان سودم عرق خورده !

زنك در راهمانطور يك ریز با سماجت و اصرار می‌کشیدند . کاوالر  
کشی و تومی به پاهایش داد ، سرپاهائی هارا به يك گوشه پرتاب کرد و شروع کرد  
به پوشیدن کفش‌هایش . آهی کشید و ادامه داد :

- بیچاره ... هر کی هست لابد دارد سگ کشی می‌شود . خود مرا هم

آخرش این‌ها سگ کشی خواهند کرد ... بی همه چیزهای ...

ناگهان سر صدای پردیده چکمه‌هایی از میان پلکان بلند شد ، و يك ،  
دو ، سه ، چهار ، پنج تا آلمانی - که اولی و آخری مسلسل به دست داشتند  
با تاخت و تاز سالن را اشغال کردند ... دومی را تا دهم شناختم : همان  
میرزا بنویس ساخلو آلانسون بود . به کاوالر که رنگش را باخته بود نگاه  
کردم . لرزش بی‌غیرتانه‌ئی توزانوها و توی دلم حس کردم ، و عرق سردی  
به گردنم نشست . آنا فکری مثل نوك سنجاق تو شقیقه‌هایم فرو رفت :  
- دینامیت‌های فوریه ! ... رفتم آن جائی که عرب نی‌انداخت !

آلمانی سومی که يك ستوان لوچ بیچه سال بود يك قدم جلو آمد اما قبل  
از آن که لب از لب بچیناند ، میرزا بنویس مرا با انگشت نشان داد و گفت :

- Dieser Mann Spricht Deutsch .

[ - این مرد آلمانی بلد است . ]

سرکار ستوان چوب‌دستی را که تودست دستکش پوشش گرفته بود توهوا  
تکان داد و شروع کرد به واق واق کردن :

- Wo ist der Pilot ?

[ - آن خلبان کجاست ؟ ]

صدای نرم و نازك زنانه‌ئی داشت ، و بی‌خود جان می‌کند که لحن خشن  
و وحشتناکی به آن بدهد !

اوضاع ، ناگهان به طور فوق‌العاده‌ئی مضحك به نظر آمد . نفس  
عمیقی کشیدم و بلافاصله آرامشم را که از دست رفته بود بازپالتم . فقط آن

لرزش احتمالی زانوهایم را نتوانستم آرام کنم ، اما به هر حال تا اندازه‌ئی توانستم به حالت عادی خودم برگردم ... برای این که فرصتی به دست آورده باشم ، به سادگی پرسیدم :

— Welcher Pilot ?

[— کدام خلبان؟ ]

اما بلافاصله موضوع دستگیرم شد . قطعاً دربارهٔ طیاره‌ئی سؤال می‌کردند که افتاده بود تو مزرعه .

رنگه و روی دکتر ، همان طوری خون‌نوی رمقی باقی مانده بود . آرنجی به‌اش زدیم که متوجهش کنیم و گوشش را دستش بدهیم ، و بعد به‌اش گفتم که این آقایان دنبال یک خلبان می‌گردند ...

دکتر چشم‌هایش را گشاد کرد و پرسید : — خلبان ؟ خلبان چی ؟  
و در عین حال ، متوجه شدم که آن رنگه پسر بدگی صورتش را ترک می‌گوید :

ستوان آلمانی که چوبدستش را به ساقهٔ چکمه‌اش می‌زد پرسید :

— Sind Sie der Arzt ?

[— پزشک ، شما لید ؟ ]

جواب دادم : — خیر ، با کمال تأسف ، دکتر من نیستم .  
نه می‌بین سرپله‌ها پیدایش شد . و کلاوآلر با دست مطمئن سیکاری برای خودش روشن کرد . من تازه متوجه شدم که پیش پای آلمانی‌ها هیچکدام مان از جا بلند نشده‌ایم .

سرکارستوان کمی باد و بروتش خوابید . این که شروع کرد باقی مطلب را به زبان فرانسه گفتن ، لابد برای این بود که ثابت کند درجهٔ معلوماتش چیزی از ما کم تر نیست .

— خلبان کجاست ؟ زود !

کلاوآلر هم پرسید : — کدام خلبان ؟

سرکارستوان صندلی‌ئی پیش کشید ، باهایش را از دو طرف آن آویزان کرد و به این ترتیب روی آن نشست ... یک ریز چوبدست را لای انگشت‌هایش می‌چرخاند .

— Meine Herren - من شمارا نیستم فشار آوردن در فکر ... شما امروز

دیده‌اید in der Nähe هواپیمارا . ویک مردی سوار شده است در اتومبیل شما .<sup>۱</sup>

گفتم : - آن مردمن بودم ... ما برای تماشای طیاره ایستادیم . من از اتومبیل پیاده شدم اما چون دکتر عجله داشت که زودتر به مریض‌هایش برسد ، دیگر زیاد معطل نشدیم . همه ماجرا همین بود .

افسر سرش را تکان داد ، قطعاً اطلاعات کاملی به‌اش داده بودند . صدائی که از بالای پلکان بلند شد حواس مرا متوجه خودش کرد . وقتی نگاه کردم دیدم که می‌بین روی پله نشسته و درست یک چهارم پیش‌بندش را تپانده توی دهنش تاجلو خنده‌اش را بگیرد .

کاوالو گفت : - نیروی هوائی آلمان خلبان کم دارد ؟ اسباب تأسفم شد .

حالت کاوالو سخت اندوهزده بود .  
با حرکتی که سر کارستان لوچ برای خندیدن به لب‌هایش داد ، موهای سبزش از یکدیگر باز شد . گفت :  
- ما خلبان داریم . اما این خلبان که ما می‌جوئیم او را ، یک فرانسوی بد ...

کاوالو حرفش را قطع کرد و گفت :  
- ببخشید ... ببخشید ... بگذارید بین فرانسوی‌های بد و فرانسوی‌های خوب ، ما فرانسوی‌ها خودمان قضاوت کنیم !  
افسر آلمانی خندید و گفت :

- ما خیلی ... چه‌طور می‌گویند این را ؟ ... احترام می‌گذاریم وطن پرست‌ها را ، Her Doktor . اما ... یک سر باز فرار کننده ، خیلی دارد فرق ، تا یک وطن پرست<sup>۲</sup> .

بالاخره سر کارستان ما را داخل آدم حساب کرد و اطلاعاتی در این مورد به‌مان داد : امروز یک خلبان فرانسوی از ویشی<sup>۳</sup> Vichy به قصد فرار به انگلستان سوار یک هواپیمای ارتشی می‌شود و پرواز می‌کند ... فرار

۱. آقای عزیز! من خیال‌قوارم شما را در فرار بگذارم. امروز در حومه ده هواپیمارا دیده‌اید و مردی هم در اتومبیل‌تان سوار شده .

۲. اما یک سر باز فراری و یک وطن پرست با هم فرق دارند.

۳. منطقه اشغالی فرانسه ، که مارشال پن ریس حکومت آن بود.

او به وسیله حکومت ویشی به تمام پست‌ها اطلاع داده می‌شود. هواپیما به علت کمبود سوخت در یک مزرعه می‌افتد و حدس می‌زنند خلبانش به طرز خطرناکی مجروح شده باشد. آثار خونی که در کابین خلبان و حتی روی جاده دیده شده مؤید این حدس است.

افسر آلمانی خطابه اطلاعیه خود را این طور تمام کرد:

– ما با زرسی کردیم اتومبیل شما را هم Her Doktor و آن جا هم دیده‌ایم

علائم زیادی از خون.

از جایم پریدم و دادم:

– مرغ رامی گوید! مرغ رامی گوید!

و یک لحظه این فکر از ذهنم گذشت که «قضیه دارد سرهیچ و هیچ پایچ مان می‌شود!» اما وقتی دیدم سرکارستان همان طور دارد لبخند می‌زند، فکر کردم پس لابد از موضوع زیر گرفتن مرغ آن زن دهاتی هم اطلاع دارد.

افسر گفت: – Mein Herren ... برای کسی که کومک کند این خلبان

را، در نظر گرفته‌ایم مجازات اعدام را ... او از ما نخواهد توانست فرار کردن ... همه جایه را ما قرار داده‌ایم مراقب هائی را، و در جنگل‌ها گذاشته‌ایم هر جائی Polizeihunde [سگ‌های پلیس] ... پس از شما می‌توانم خواستن من یک قول افسری<sup>۱</sup> ...

به نظرم آمد که گاوالو به فکر عمیقی فرورفته است.

گفتم: – ولی من که افسر نیستم.

آلمانی، بابی حوصلگی چوبستش را توی هوا تکان داد و گفت:

– من باشما هستم Her Doktor، این خلبان مجروح، دارد به یک

دکتر احتیاج Zweitellos ... همکار شما یعنی Her Doktor دوپون به

ما داده است قول این را ... چه می‌گویند؟ ... ها: هشیار کردن ما را فوراً ...

از شما هم می‌خواهم من قول افسری که<sup>۲</sup> ...

گاوالو قرقر کنان گفت: – می‌توانی خودت هر روز بیانی ببینی ...

۱. برای کسی که به این خلبان مساعدت کند مجازات اعدام در نظر گرفته‌ایم. او نمی‌تواند از جنگل مفرار کند. هم‌راه‌ها زیر نظر است و در جنگل‌ها سگ پلیس گذاشته‌ایم. بنابراین من از شما یک قول افسری می‌خواهم.

۲. من باشما هستم آقا دکتر. این خلبان مجروح قطعاً به یک پزشک احتیاج دارد. همکار شما به ما قول داده است که (اگر به او مراجعه کرد) فوراً به ما اطلاع بدهد. از شما هم می‌خواهم که به من قول افسری بدهید که ...

سرکار ستوان گردنش را دراز کرد و گفت :  
- قبول ؟

کاوالو از جایش بلند شد . از بس قدش بلند به نظر آمد ، خیال کردم  
الان است که سرش به سقف بخورد .

گفت : - آقا ! من می توانم به شما قول افسری بدهم که این خلبان  
رانده ام . و امیدوارم که همین قدر را از من قبول فرمائید . اما اگر مجروح  
پیش من آمد ، یا اگر کسی آمد و مرا بالای سر این مجروح برد ، باز هم به شما  
قول افسری می دهم که طبق وظیفه پزشکی خودم او را معالجه خواهم کرد .  
و بخصوص از شما خواهش می کنم این پنبه را که من بیایم و شما را « هوشیار  
کنم فوراً » از گوش تان در بیاورید و درباره این يك قسمتش مطلقاً روی من  
حساب نکنید... شما وظیفه خودتان را انجام می دهید ؟ بسیار خوب ، من هم  
تا وقتی که يك انسان آزاد هستم وظیفه خودم را انجام می دهم !

نتوانستم قیافه کاوالو را ببینم . افسر آلمانی از جایش بلند شده بود ،  
با وجود این همان طور لبخند می زد . گفت :

- خیلی متأسفم Her Doktor ... به شما اطلاع داده شده است

۱. Todesstrafe

چوبدستش را تکان داد ، صدای خشکی از آن در آورد و گفت :

- خیلی متأسفم Her Doktor . ما مجبور هستیم که ... چه می گویند

über wachen را ؟ ... ها : تحت نظر گرفتن خانه شما را ... ؟

کاوالو گفت : - بسیار خوب . باشد . من که نمی توانم جلوتان

را بگیرم .

ستوان آلمانی پاشنه چکمه هایش را به هم کوبید و به این ترتیب ، احترامی  
گذاشت . فرمان کوتاهی صادر کرد و دسته از اتاق بیرون رفت . ماه تا مدت  
درازی بدون هیچگونه حرکت باقی ماندیم . اولین کسی که به خود آمد له می لی بن  
بود : قامتش را راست کرد ، آه درازی کشید و گفت :

- که این طور ! لعنتی ها ! همین امروز صبح پله ها را روغن جلا زده

بودم . با آن چکمه های و امانده شان دوباره کثیفش کردند .

وقتی له می لی بن به آشپزخانه رفت کاوالو خودش را روی صندلی

۱. خیلی متأسفم آقای دکتر . موضوع قبلاً به تان اطلاع می شود .

۲. خیلی متأسفم آقای دکتر . ما مجبوریم خانه شما را تحت نظر بگیریم .



انداخت . به شدت خسته بود . کف دستهایش را گذاشت روی چشمهایش و گفت :

- اقم می نشیندا نمی دانی چه جور دلم آشوب می شود، چه کینه‌ئی دارم، چه نفرتی دارم ! يك پفیوز ، يك دبوری ، يك دیوٹ ... من يك همچین چیزی هستم ! ... آخر اگر این زبان و امانده پدرسگ صاحب من فقط باید دسته گل آب بدهد و چیزهای احمقانه بگوید ، این خدای عادل مهربان برای چه این را تو دهن من گذاشته ؟ ... راستی راستی که دیگر از این زبان بی‌دهنه و الحار دارد اقم می نشیند !

من به اعتراض گفتم: - برعکس ! این بوش بی‌بته را حسابی مجلس کردید . مگر من این جانبو دم ؟

- مهل ! هوم ، مهل ! ... اگر می دانستم ... وای خدای من ! نتیجه زبان درازی بی‌موقع را دیدی؟ ... حالا لابد آن بدبخت دارد ته يك گودالی جان می کند ، و من بیچاره بخت برگشته نمی توانم بروم پیدایش کنم ... و تازه کجایی شود پیدایش کرد؟ ... آخ که دارم سقط می شوم ، دارم می ترکم ! ساکت شدیم . آتش بخاری داشت خاکستر می شد . لرزشی به سراپایم دست داده بود که اگر فکهایم را باهم قوتم بهم فشار نمی دادم دندانهایم را خرد می کرد . آیا علتش سرمای شبانه بود که از پنجره های چهار اتاق می آمد تو ، یا ناراحتی اعصاب بود ، یا هر دو ؟ دلم نمی خواست کاوالر از ضعف من بویبرد ، و به همین علت تاجائی که می توانستم به خودم فشار آوردم و خودم را نگه داشتم ...

لهمی لی بن بابک پارچ آب از توی اتاق گذشت و گفت : « شب به خیر ! » و از پلکان بالا رفت . لعظه‌ئی صدای قدم های سنگینش به گوش رسید و بعد دوباره سکوت خانه را فرا گرفت . فقط خش خش درخت های باغ به گوش می رسید .

کم کم آرامش خودم را به دست آوردم ، و با این آرامش کنجکاوی رضایتبخشی بهم دست داد که قابل بیان نبود . از فکری که به سرم راه پیدا کرده بود در خود احساس غروری کردم ، و به دنبال آن ، ناگهان حس کردم که دیگر نمی توانم سر جایم آرام بگیرم .

گفتم : - خوب . من هم دیگر می روم !  
کاوالر بدون این که بدرقه ام کند گذاشت بروم .

بیرون، شب آن قدرها سرد نبود. روشنائی مبهم آسمان ماهه‌ها را جارو می‌کرد. در میدانچه دهکده که همه آتش‌ها و چراغ‌هایش به خاموشی گرائیده بود، يك کامیون نظامی پاس می‌داد. منتظر بودم جلوم را بگیرند و استیضاح کنند، اما بی هیچ مزاحمتی ردشدم.

جلوخانه ننه کوتون، درست موقعی که می‌خواستم درچوب بلوطی را بازکنم و داخل بشوم عقیده‌ام را عوض کردم. گشتی دورباغ زدم. سگ، رو پاهایش ایستاد و باخوشحالی به کت و کولم پرید. زنجیرش را باز کردم و به دست گرفتم. در عملی کمی خواستم انجام بدهم تنها يك شانس موفقیت وجود داشت، و با وجود این به این عمل اقدام می‌کردم.

میان پرانداختم و بلافاصله به رودخانه رسیدم. سگ که عادت داشت موقع گردش از آزادی کامل برخوردار باشد با تمام قوت زنجیرش را می‌کشید. لگدی به اش زدم که ونگش درآمد. بی صدا روی خاک سفت حاشیه رودخانه قدم برمی‌داشتم... هرچه از ده دورتر می‌شدم روشنائی آسمان شبانه بیشتر می‌شد، و دست‌آخر، ماه - که دو سوم قرص کامل بود - بالای تپه بی‌درخت ظاهر شد.

اکنون، در سواحل آب نقره‌گون لرزش خفیف سرشاخه‌های ید را به خوبی تشخیص می‌دادم. کوچک‌ترین وزش بادی سرصدای برگها را درمی‌آورد.

به سرعت راه می‌رفتم و اگر سگ زنجیر را نمی‌کشید بازهم به سرعت حرکت خود می‌افزودم. پس از مدت‌زمانی که حالاحسابش را ندارم سرپیچ‌جاده، دشت وسیع در برابر چشم‌هایم گسترده شد. از دور، از وسط مزرعه، بدنه طیاره که زیرمهتاب مثل آینه‌ئی برق می‌زد دیده می‌شد.

زیر توده‌ئی از درخت‌ها پناه گرفتم. یقین داشتم که برای طیاره مراقبی گذاشته‌اند و به دنبال این فکر، به نظر آمد سیاهی‌ئی کنار آن می‌جنبند. به این ترتیب از خزوج شبانه‌ام جزاین نتیجه‌ئی نگرفتم که فهمیدم اراده برترسم غالب شده‌است...

زیر بندها پنهان شده بودم و خیره در میان شعبه‌ها به تابش فلزی طیاره نگاه می‌کردم. فکر متوجه‌مردی بود که از آسمان افتاده و حالا میان دشت به دنبالش می‌گردند. اگر من به جای او بودم چه می‌کردم؟ طبیعی است: از کوچک‌ترین لحظه‌ها برای دورتر شدن از محل سقوط طیاره استفاده می‌کردم. بافاصله

بیشتر ، امنیت پناهگاهم زبّاد ترمی شود ، گفت و گو ندارد ... اگر چه امکان دارد که جراحات تنش نیروئی برایش باقی نگذاشته باشد ، با وجود این می بایست تا حالا خیلی از آن حوالی دور شده باشد .

دزدیدن يك طیاره ، به این شکل ، کار همچین ساده و پیش پا افتاده و آسانی نیست . پس مردی که به يك چنین کاری دست زده است نباید آدم عادی و معمولی باشد . جلو چشم جوانی کم تر از بیست و پنج ساله ، مطمئن ، سرسخت و مغرور مجسمش می کردم ... آدمی که با پوست تن خودش تجارت می کند اما آن را زبّاد ارزان نمی فروشد !  
برگشتم .

سخت راضی بودم ... از گردش خود در این شب مهتابی سخت راضی بودم . همان طور که به ده نزدیک می شدم ، چشمم به پل افتاد . سگ ناگهان ایستاد و قلب من ، نغمت فروریخت و بعد دیوانه وار شروع به تپیدن کرد . این احساس به ام دست داد که زیر پل ، تو تاریکی ، کسی هست . نفسم را حبس کردم و ایستادم . پای درخت ها چیزی تو تاریکی تکان می خورد ... آن چند لحظه به اندازه ابدیت طولانی به نظرم آمد . کلماتی به زبانم آمد که از بس گلویم خشک شده بود ، از بس گلویم گرفته بود ، نتوانستم تلفظ کنم :  
- نترسید ! می دانم کسی هستید . من برای کومک به شما این جا آمده ام ...

دو تا نقطه روشن زیر شاخه ها برقی زدو خاموش شد .

سگ غرید ...

گره بود . چون کمی بعد ، موشوش از جای دورتری بلند شد .

زدم زیر خنده : لابد لیاقت چیزی بیش از این را نداشتم .

چند دقیقه بعد به خانه رسیدم . در تمام مدت راه پیمائی به دیوار بشری

برنخورده بودم .

تو دلم گفتم : ناحیه خیلی وسیع است ، دشمن مسلما در آن واحد نمی تواند

همه جا باشد ... همچو چیزی امکان ندارد !

و این فکر تسکینم داد و آرامم کرد .

گرفتم خوابم .

فرانسواژ باخم و روی بهم کشیده وارد شد : کامیون آلمانی که همان  
 طور جلو دواخانه توی میدان ایستاده بود مثل يك ناسزا، مثل يك حرف رکیك  
 به خشمش آورده بود . معلوم بود که ازین «خشمناك شدن» کمی باد هم به آستین  
 خودش می انداخت ؛ من و سالتش اینچنین اجازهئی به اش می داد .

از پدرش پرسیدم . گفت :

- نشسته پسندوزی می کند .

و بدون این که مجال توضیح خواستن به ام بدهد ، گفت :

- ملانده های تختخواب را ... ملانده های تختخواب راهس دوزی می کند .

پیش از جنگ ما مانم چهارده تا ملانده خریده بود ، یعنی چهارده جفت ...

حرفش را پرید . بعد بالعنی که کج خلقی از اش آشکار بود ادامه داد :

- مثلاً برای جهیز من ... گور با باش ! من که تصمیم دارم هیچ وقت

شوهر نکم .

و بدون مقدمه خندید .

- يك ماشين خیاطی کوچولو داریم که هیچ کس بلد نیست باش کار کند .

البته جز باها ... می گوید از کار کردن با آن خیلی خوشش می آید . برای همین

است که ملانده های تختخواب را می دوزد . منتها آن قدر بد می دوزد که خدا

می داند ... خودش معتقد است که خیلی خوب است ، اما از آن مزخرف تر نمی

شود دوخت . ماما ناچار است همه را یکی یکی بشکالند و بنشینند دوباره از سر نو بدوزد . بادست . اما پایا هیچی نمی گوید . جفت شان مسخره بازی در آورده اند . آن روز هم فرانسوآژ تکالیفش را خیلی خوب انجام داده بود ... بسیار خوب پیش می رفت و من با این که خیلی جلو خودم را گرفتم نتوانستم خودداری کنم ، و از کارش اظهار رضایت بالا بلندی کردم .

با وجود این آن روز به هیچ وجه نتوانستیم به طور جدی کار بکنیم ... باحواسش این دروآن درمی دويد ، بالا بنقطع ورمی زدو پرچانگی می کرد ، با همان طور که نگاهش روی صفحه کتاب بوده عالم رؤیاهاش فرومی رفت ، و با چشمش را تو چشم من می دوخت اما به حرفها هم گوش نمی داد ... جلو خودم رامی گرفتم و سرزنشش نمی کردم ، چرا که به تجربه می دانستم کار بی نتیجهئی است . پیش خودم می گفتم : « آخر این همان دختری است که هم پدر و مادرش کنگک و بی حوصله تشخیص داده اند ، هم من . »

گفت : - چه چیزها توی ده اتفاق می افتد ... آدم باور نمی کند !

حادثه هواپیمای که همه اهل ده را به همجان آورده بود ، در فرانسوآژ خیلی تأثیر کرده بود .

- اگر بدانید در مقابل نجاتش چی حاضر شده ام بدهم ! تمام پس اندازم را نذر سنت لوز *Sainte Thérèse* کرده ام ! راست می گویم به خدا ! ... حتی همین امروز رفتم کلیسایک چیزیه هم بیعانه داده ام ... فایده اش همین است که بوشها هنوز نتوانسته اند گیرش بیارند دیگر ... کشیش به ام گفت دعا کنم . من هم دعا کردم .

کمی بعد صحبت را به مادام ژاکوب کشید که :

- ماما به ام گفت بروم پیشش . گفت بروم پیغامش را به آن خانم بدهم ، بگویم از هایت پسر کوچولویش هیچ غصهئی نداشته باشد . گفت به اش بگویم اگر لازم شد ، اورا می برد پیش خودش نگه میدارد و تا موقعی که این بساط تمام نشده اورا بزرگ می کند و میان من و او هیچ فرقی نمی گذارد .

- خوب ، فرانسوآژ ! آن وقت شما هم رفتید پیش مادام ژاکوب و تمام این حرفها را عیناً به اش گفتید؟ او چه گفت ؟

- هیچی ... هیچی نگفت . فقط گریه کرد ... من هم اگر جای او بودم گریه می کردم .

آخرهای درس ، دکتر کلاوالر بی خبر آمد تو . از حالتش معلوم بود بابی

صبری تمام منتظر است دخترک اسباب کتابش را جمع کند . خود من هم دست کم به اندازه دکتر برای دانستن اوضاع و احوال بی طاقت بودم . اما شاگرد کوچولویم به عکس همیشه من من و دست دست می کرد . انگار مخصوصاً می خواست تا جایی که می تواند خلوت من و دکتر را عقب بیندازد .

وقتی که بالاخره رفت کاوالو بالهن متعجبی گفت :

- وای که این دختر چه قدر عوض شده !

صدائی از گلو درآورد که مثل همیشه معلوم نبود سرفه است یا خنده ،

و بعد گفت :

- بهات گفتم که دو هفته پیش يك روز آمده بود برای جوشهای غرورش از من نسخه می خواست ؟ می دانی ؟ همان جوشهای صورتش ... هیچ نمی دانستم نسخه‌ئی که دارم این قدر نافع است : امروز صورتش را دهدی ؟ به جان غریزت کون يك بچه تازه زادهم این جور صاف و صیقلی نیست ... در نتیجه ، می توانم یقین داشته باشم که من یکی از بزرگترین دکترهای عالمم . هورراا... اما می دانی چرا از نسخه خواستش تعجب نکردم ؟ - چون طفلکی دختره این روزها عاشق شده . جان خودم .

فکر این که فرانسواز هاشق شده باشد ناراحتم کرد . گفتم : - فکر می

کنید حقیقت داشته باشد ؟ آخر خیلی بچه تر از این است که ...

کاوالو خنده ریشخند آمیزی کرد و گفت :

- هدهدا بچه ! نه اخوی ، آن قدرها هم بچه نیست . دارم هفده راتمام

می کند پا می گذارد تو هیچده . اختلاف سنش با «یارو» فقط سیزده سال است .

منظورش حالیم نشد :

- اختلاف سنش با کی ؟ «یارو» کیست ؟ دستم انداخته اید دکتر ؟

گفت : - زیاد پاهی نشو ! می خواهیم برویم سر حرفهای جدی تر :

اولاً آن ژاندارم را دیدم و باش حرف زدم . البته بازحمت زیاد . ممکن بود خریدش

گل کند کار دستم بدهد ! اما بالاخره توانستم موافقتش را جلب کنم . قرار شد اگر

دستک دمبکی برای مادام ژاکوب تراشیدند و خبرش به او رسید ، به تاخت

بیاید مرا در جریان بگذارد . خوب ، پس از این بابت دیگر خاطرت جمع

باشد ... ثانیاً ...

يك لعظه خودداری کرد ، بعد به طرف من خم شد و تقریباً به پچ پچ دم

گوشم گفت :

- خلبان را دیدم ...

و باقیاله راضی و خشنود از دم گوشم کنار کشید .

- های ! مواظب دهنت باشی ها ! ... اما چه موجودی ، عزیزم !  
اگر دیگران او را دو حساب کنند ، خودش چهار است ! ... همین طور زندمزنده ،  
بدون این که بیهوشش کنم ، نوزده تا بغیه به اش زدم ، يك اوف نگفت ! ...  
مشت گره کرده اش را ، با شست آن که راست نگهداشته بود زهر دماغ  
من تکان داد و گفت :

- ... يك همچو چیزی ! كيف دارد والله! اسمش داکوستا Dacosta  
است . اهل کورس .

گفتم : - پس باسترنالی اگر این را بداند عرش را سیر می کند !  
- شاید بعدها يك روز به اش بگوئیم . روزی که بچه ها تعدادشان زیاد  
بشود ... توی يك مزرعه است ؛ لالوهای جنگل . بیست دقیقه باید از لب جاده  
تا آن جایاده رفت . فقط و فقط سه تا زن آن جا هستند : يك پیرزن و يك مادر و يك  
دختر . شوهر و داماد تو زندانند . دختره آمده بود بی من . تویك چلیك خالی  
شراب سیب قایمش کرده اند . يك جایی که خداوند عالم هم نمی تواند پیدایش  
کند ... سر گروهیان داکوستا ، خلیان چتر باز ، صاحب کمر بند سیاه جودو<sup>۱</sup>  
Judo ... می بینی چه خبر است ؟ حتی منی که محض خوشمزگی هم شده باشد  
آبم باقزاق و نظامی جماعت به يك جو نمی رود چیزی نمانده بود از خوشحالی  
بهرم گردنش ! ... اما بمیرم بر اش ! بدجوری زخم برداشته : طفلکی بچه پوزه اش  
از وسط دوشقه شده . بهات گفتم که نوزده تا بغیه برداشت ؟ آره ، انکار بهات  
گفتم ...

رفت دم در و گفت :

- خوب . بعد از شام می آیی ؟

گفتم : - حتماً ... تا شب !

کتاب بعد از ظهر سایه ها را روی چمن دراز می کرد ... سگ به خوشی  
کنار من مشغول جست و خیز بود . سرش را می آورد پائین علفها  
را بومی کرد .

T

۱. کمر بند سیاه ، در جودو ، به کسی داده می شود که در فنون این مبارزه به درجه  
اسفندی رسیده باشد .

پشت کلیسای کوچک که رسیدم صدای آشنائی به اسم صدایم کرد :  
 مادون بود که پشت به آفتاب از آن طرف می آمد .  
 برای دیدنش شتاب کردم . متعجب بودم که چه طور من متوجه او نشده ام ،  
 و چه شده که او امروز محبتش گل کرده و مرا صدایم زند !  
 فیلیپ دوید طرف من ، و برای این که بغلش کنم دستها را دراز کرد .  
 خم که شدم ، لبهایش را گذاشت روی لبم و بالحن بچه گانه اش گفت :  
 - پاپا ، پاپا ، پاپا ....  
 و خودش را به گردنم آویخت .  
 مادر جوان ، انگشتش را با تهدید مهربانانه‌ئی به طرف بچه تکان داد  
 و گفت :

- آهای فیلیپ ! «پاپا» نه ، بگو «آقا» !  
 اما بچه همانطور به پاپا پاپا گفتن ادامه داد و در عین حال ، عصبانیت  
 از حرف مادر ، خطوط قیافه اش را تو هم برد ، اخمش را هم کشید و لب  
 ورچید .  
 من سخت متأثر شدم . خدایا ، این بچه چه قدر به مادوی من رفته بود !  
 خواستم بغلش کنم مادون نگذاشت . گفت : - خواهش می کنم بغلش  
 نکنید . بچه ها را نباید بدعادت کرد . ضمناً دکتر هم قدغن کرده .  
 بچه خودش را انداخت روی خاک ها ، بنا کرد به پا انداختن و زوزه  
 کشیدن و پاپا پاپا گفتن ؛ و دستهایش را هم ، همان جور به طرف من دراز  
 کرده بود .

زن جوان قیافه معذرت خواهانه‌ئی گرفت و گفت :  
 - يك دنيا ازتان عذر می خواهم ... چند روز است که عکسی از شوهرم  
 برای من رسیده . به فیلیپ نشانش داده ام گفته ام عکس پاپا است . از آنروز  
 دیگر به هر آثائی که می رسد پاپا صدایش می کند .  
 گفتم : - خیال می کنید بچه اشتباه می کند؟ ... اشتباه اوفقط در «شخص»  
 است ، و گرنه در مورد «پدر» اشتباه نمی کند ، چون که پدری تو ذات هر  
 مردی هست .

بچه را بلند کردم و دستم نشاندم ، نقی نقش بند آمد . مادر با دست به پشتش  
 زد خالك لباسش را تکاند . تو قیافه اش نسبت به خودم نقش مرز نشی دیدم . گفتم :  
 - فقط همین يك دفعه . قول می دهم به دكتر هيچي نگويم !



مادون خنلید و گفت : - خوب ، اگر قول می دهید باشد .  
چند قدمی با هم راه رفتیم . راه باسربالائی ملایمی تانوک تپه ادامه داشت .  
زیرپایمان دهکده تازه در سایه های اول غروب فرورفته بود ، و پیش روی مان  
آفتاب زیر ابرهای حاشیه افق پنهان می شد .

پرسیلم : - از خانواده تان خبر تازهئی دارید ؟

گفت : - پدرم (پیش از آن که جواب بدهد سکوت کوتاهی کرده بود . )  
دیگر در Drancy نیست . برای کار اجباری برده اندش آلمان .  
می دانم که دیگر بر نمی گردد .

صدایش که اول خسته بود حالا برای خودش استحکامی داشت .  
به پدینی اش اعتراض کردم که : - چه طور می توانید همین حرفی  
بزنید ؟ امید را نباید از دست داد . تسلیم شدن به سرنوشت پدینی همدستی  
با آن !

مادون خیلی آرام ، خیلی خیلی آرام ، گفت :

- صحبت سرا مید نیست ، که از دستش پدرم پاندم ... این را می دانم .  
فکر نکنید خودم را همین جور مفت تسلیم سرنوشت می کنم ... من خودم را  
حاضر کرده ام ...

حسن کردم فیلیپ بکهوروی دستم سنگینی کرد : طفلك خوابش برده بود .  
به زن جوان نگاه کردم . صورت ملیح آفتابش حالا تو هم رفته بود ؛  
عینهو سایه های تنگه کلاغ پر . و خطوط آن سخت و جدی می نمود ؛ مثل  
بانگ ناقوس ، که نسیم سبکخیزی از برج کلیسای دهکده با خودش به بالای  
تپه می آورد .

حرفش را بریدم و همان طور معترضانه گفتم :

- اینها که می گوئید همه اش حرف است ... این حرفها وحشتناک

است !

سرش را تکان داد و گفت :

- باورتان نمی آید ... بله . اما می دانید آنجا چه بلاهائی سرماها  
می آرند؟ ماها راتو اتاق های گازی کشند و بعد جنازه ما مان را می سوزانند ...  
این است که خیال می کنم اگر آدم پیشاپیش خودش را حاضر کند بهتر از آن است  
که ناگهان غافلگیر بشود . فکر می کنم این جور می هم ترسش کم تر است هم دردی  
که آدم ناچار است تحمل کند ... چه می دانم ...

دستش را جلو آورد و با خشونت، موهای بچه را فوازش داد و گفت:  
 - پیش از این که بیایم و این جاتو دهکله بحاتم هیچ وقت از پدرم جدا نشده  
 بودم. مراد پدرم بزرگ کرده، چون که مادرم سرزائیدن من از دنیا رفت... به  
 من گفت... اصلاً بگذارید چیزی را که روز ورود آلمانی‌ها به پاریس به من  
 گفت، کلمه به کلمه برای تان بگویم. این حرف‌ها تا قیامت از پادم نمی‌رود... کله  
 سعریک روز پنجشنبه بود. تمام شب را من و پدرم کنار پنجره بیدار نشسته بودیم.  
 پاریس درست مثل یک جنازه بود. هیچ صدائی ازش در نمی‌آمد. یک جور خلاء  
 بود و یک سکوت وحشت انگیز و خوفناک. خالی، خالی، خالی خالی...  
 خالی از صدا، خالی از نفس، خالی از حرکت، خالی از نور... فکر می‌کردم  
 درست در همان لحظه، صداهای از نفر دیگر از مردم پاریس هم مثل من و پدرم پشت  
 پنجره‌های شان جمع شده‌اند، صداهای از نفر دیگر هم مثل من و پدرم تمام شب  
 بیدار مانده‌اند؛ و با وجود این احساس می‌کردم که دنیا از هر ذی‌حیاتی خالی  
 است؛ احساس می‌کردم همه عالم مارا به امان خدا اول کرده‌اند و من  
 و پدرم، با فیلیپ که توی گهواره‌اش خوابیده بود، روی این کره تارک و  
 خاموش تنها مانده‌ایم...

کله سحر، اول از خیلی دور و بعد رفته رفته از نزدیک‌تر صدای موتورها  
 به گوش رسید... آنها بودند؛ بوش‌ها... آنوقت پدرم با مهربانی مرا  
 توبغلش گرفت، همان‌طور که مرتکان می‌داد ملت درازی تو چشم‌هام نگاه کرد  
 و بعد گفت: «دخترم! آزمایش بزرگی برای ما دارد شروع می‌شود. به من  
 قول بده که شایستگی را مثل همیشه حفظ کنی». به‌اش گفتم: «پدر! به من  
 بگو شایستگی را چه‌طور می‌شود حفظ کرد». جواب داد: «یک راه بیشتر ندارد،  
 و آن این است که آدم کاری بکند که پیش خودش شرمسار نباشد» بوسیدمش  
 و به‌اش قول دادم که می‌تواند از این بابت آسوده خاطر باشد. می‌دانید چه کرد؟  
 رفت گرفت خوابید! تا صبح روز دیگر با خیال آسوده خوابید!... و چه  
 خواب آرامی!

به نوك تپه رسیده بودیم. خورشید از سوراخی که میان ابرها بود به  
 زمین می‌تابید.

به‌طور پیشنهاد گفتم: - یک خورده همین جا بنشینیم.

درحالی که دقت می‌کردم بچه بیدار نشود خودم را به روی علف‌ها رها  
 کردم. اما هنوز نشسته بودیم که طفلک بیدار شد، متنها بدقلقی نکرد و همان

طور تو بغلم ماند ... زن جوان نیز همچنان که به صحبتش ادامه می داد کنار من روی سبزه ها نشست :

- خیال نکنید من برای آن آمده ام اینجا که خودم را قایم بکنم ... مانند من در ده فقط برای این است که هر روز بتوانم شیر تازه به فیلیپ بدهم . همین و بس ... تو پاره های شیر کیمیاست .

بچه از بغل من درآمد و به طرف بوته گل خود روئی دوید که لجنچه های زردی داشت . متوجه شدم که سگ هم رفته ؛ قاعدتاً موقعی که به قصد شکار یا آزار حیوانات صحرائی از من دور می شد ، واقعی می زدند اثاثی می داد ، اما حالا هیچ صدائی و خبری ازش نبود . سکوتش دلواپس کرد اما به فکر صدا زدنش نیفتادم .

گفتم : - با وجود این ها این جا بیش از پاره های درامن و امان هستید . دراز کشیدم و انگشت هایم راز بر سرم بهم انداختم و آرنجم در چالی کمر مادون قرار گرفت . وقتی دیدم خودش را پس نکشید فکر کردم این برخورد جسمی که برای من تا آن حد دل انگیز و مطبوع است ، او را هم ناراحت نمی کند .

گفت : - این لغت «امن و امان» هم یکی از آن نفرت انگیزترین لغت هاست ... شما که مسیحی هستید چه طور به خودتان می قبولانید که همچین لغتی را به زبان بیاورید .

گفتم : - خیلی وقت است که من فاتحه منهدم را خوانده ام . گاهی اوقات از خودم می پرسم : «یعنی هنوز هم خاج پرست مؤمنی رو دنیا باقی مانده ؟» از پشت لباس ، با آرنجم که تو چالی کمرش بود تپش خودش را حس می کردم ... برای این که بچه را از چشم دور نکنم یک ریز سر جایش می جنبید .

گفت : - «امن و امان» هم لغتی است از جنم «نقره آلات» یا مثلاً «حساب بانکی» یا هر چیز دیگری که بالاخره یک روز می تواند از میان برود یا ته بکشد ... آدم تا وقتی که آن را دارد می ترسد مبادا از دستش بدهد ... من دوست ندارم رو دنیا ترس چیزی را داشته باشم ...

و دادزد : - فیلیپ ! فیلیپ ! آهای فیلیپ ! آن قدر دور نرو ! ... بین ! نگاه کن این جا همین نزدیکی چه گل های زرد تشنگی هست !

چشم هایم را بسته بودم . نفس گرم و مرطوبی به صورتم زد : سگ برگشته بود . از خش خش علف ها نفهمیدم کنارم دراز شده است .

... نه . دلم نمی خواهد ترس چیزی را داشته باشم . طبیعی است که بدجز فیلپ ... طفلك هنوز خیلی کوچولو است ... پدرم آدم فوق العاده مؤمنی است . پای قطار ، یعنی همان آخرین باری که دیدمش ، به ام گفتم : « دختر جانم ! هرچی خواست خدا باشد همان می شود . اگر روزی روزگاری دستی به روی تو بزنند و تو بگریه و توانست ترا بگوید ، بدان که پشت آن دست خدا وا ایستاده . هیچ وقت این را فراموش نکن و بگذار این فکر مدام توی کله ات باشد ! » دیگر چیزی نمانده که باور کنم حرف هایش همه حقیقت محض است ... ایوب ! یادتان هست ؟ وقتی چشمم به این پردهائی می افتد که صورت ایوب را کشیده اند یاد پدرم می افتم ... نمی دانید پدرم چه قدر به این عکس های خیالی ایوب شبیه است ! ... هم صورتش ، هم صبرش ... ایمانی دارد که قطعاً نجاتش می دهد ، همه سعیم این است که يك چنین ایمانی پیدا کنم ...

به نظرم آمد که انگشت های زن جوان موهای مرا حلقه حلقه می کند . واقعاً انگشت های او بود ، یاسگ بود که ... ؟ - نخواستم چشم هایم را وا کنم بفهمم کدام شانند .

گفتم : - عقیده من باشما یکی نیست . خدای مسیحیان می گوید « خودت به خودت برص ! » . این حرف معنیش این است که خدا به بشر اعتماد می کند ... دست کم ، من خدا را در این معنی است که می شناسم ... نمی توانم قبول کنم که « ایمان » خالی می تواند آدم را از شری نجات بدهد ؛ من شخصاً برای گریختن از بلا ترجیح می دهم به جای داشتن يك ایمان محکم به خدا ، دوتا پای بدو حساسی داشته باشم !

صدایش را شنیدم که خندید .

گفت : - دویدن هیچ دردی دوانمی کند ... پس تو مدرسه چی به تان یاد داده اند ؟ ... يك روز ، خیلی وقت پیش ها ، يك زن کولی کف دست مرا

---

۱. ایوب یا ژوب Job یکی از مشهورترین چهره ها در اساطیر ملل سامی است. و تریس قبیله ای بود و از قوا و کف نفس و گلختی که داشت شهر شد... وی لرو تندرترین و نیرومندترین کس بود در خطه هوس Hus از مغرب عربستان؛ و خداوند تقوایش را ستود و او را « خادم خویش » نامید ... پس شیطان کمر به همراه کردن وی بست و خدا او را در این تجربه آزاد نهاد . چیزی نگذشت که چاربا یان ایوب برودند و پوستش سراپا از زخم های گریه پوشیده شد، و دارالیش بکمره بر باد رفت ، و دوستانش با او بیگانه شدند ، روزگار بر او بگشت . لکن ایوب ، هم بدانگونه که بود از سیاس خدائی که او را شایسته این آزمایش دانسته و این همه رنج بر او فرستاده است باز ایستاد . برخاک گرمی نشت و خدای خود را عبادت می کرد و به بلا یا قاب می آورد و لب بشکایت نمی نمود ... کنایه « صبر ایوب » در زبان ما ، هم از این جاست .

نگاه کرد ، و گفت من بیست و پنج سالم که شد می میرم ... می دانید ؟ وقتی آدم پانزده سالش باشد و همچین چیزی به اش بگویند ، می گوید : «خوب . حالا حالاها کو تا بیست و پنج سالگی!» ... اما حالا من بیست و چهار سالم است ... نه ، يك ذره هم خرافاتی نیستم ... با وجود این ، اعتراف کنید که نمی توانید با این حرف من مخالف باشید : «مردن ، چیزی است که آدم هر لحظه می باید منتظرش باشد!» ... اگر از خودم می پرسید بگذارید صریح به تان بگویم : هیچ علاقه می به مردن ندارم ؛ آن هم موقعی که اصلاً منتظرش نیاشم ... ولی حالا که آدم می بیند نمی تواند از چنگش بجهد يك وظیفه بیشتر برایش باقی نمی ماند ، و آن این است که خودش را در بهترین وضع ممکن برای مردن حاضر کند .

گفتم : - حرف نامعقول می زنید .

این بار دیگر مطمئن شدم دست اوست که موهایم را حلقه حلقه می کند .  
گفت : - دیگر از این موضوع حرفی نزنیم ... راستی ، می خواستم از بابت این که فرانسوآز کوچولو را فرستادید پیش من از تان تشکر کنم . این کوچولو واقعاً دختر مهربانی است !

چشم هایم از تعجب وا شد . خواستم منکر بشوم اما دیدم انگار فایده می ندارد و کاری از پیش نمی برد . بنابراین جلو خودم را گرفتم و چیزی نگفتم . فکر کردم اسم کوچک او را نمی دانم . وقتی ازش پرسیدم ، خندید و اجازه داد از دو اسم سیلوی Sylvie و استل Estelle هر کدام را که دوست دارم انتخاب کنم .

گفتم :- می دانید وقتی به فکر شما می افتم به چه اسمی صدا تان می کنم ؟ ... شماره خدا نخندیدها ! ... اسم تان را گذاشته ام ماریان Marianne ماری - آن Marie - Anne ... خیال می کنم این اسم خیلی به تان می آید ؛ همین جور یکهو تو سرم آمد .

خم شد روی سرم . این ور صورتش از رنگ آفتاب غروب قرمز شده بود ، آن ورش از سایه های شبانه سیاه .

گفت : ماریان قشنگ است . . . خیلی قشنگ است ... خوب ، اگر دلتان می خواهد ، ماریان صدا می کنید ... چه غروب دل انگیزی است !

ناگهان چین درشتی به میان ابروها انداخت و فریاد کشید :

- آی افتادی فیلیپ ، مواظب باش !

شانه هایم بی حس شده بود ، با تعدد اعصاب خارج از نزاکتی غلتیدم و سرم

راتوی چالی کمرگاه زن جوان گذاشتم . از جایش تکان نخورد ، اما گفت :  
« فکر می‌کنید شایسته‌است ؟ »

من موضوع را به جای دیگر کشاندم . گفتم :

- می‌گفتید که ... فرانسوآز ؟

گفت : - ها ! بله ، فرانسوآز ...

و پس از سکوت کوتاهی ادامه داد : - خیلی مهربان است ... و چه قدر هم قابل اطمینان ! ... می‌خواهم بگویم آینده قابل اطمینانی دارد . وقتی به من گفت که : « مادام ! معال است آلمانی‌ها بتوانند فرانسوی‌ها را برده خودشان کنند ، پنداری روح فرانسه بود که حرف می‌زد ! ... ببینید : من هم همین فکر را دارم ، منتها آن را این‌جوری به زبان نمی‌آرم . آدم باید شانزده ساله باشد تاجرات کند که ... »

گفتم : - هفده سال ... ماه ژوئن می‌رود تو هفده سال .

لبخندی زد و گفت : - فرق زیادی نمی‌کند ... تو این فکر که آدم از چه سنی شروع می‌کند به عقل بر سر شدن ؛ یعنی به آن چیزی که من اسمش را « عقل بر سر شدن » می‌گذارم ... آن حالتی که نصف آدم - درست نصف نصفش - يك دختر بچه است نصف دیگرش يك زن ، حالت عجیبی است ... خیلی خوب یاد می‌آید که خودم در يك همچین سنی چه‌جوری بودم ... دیروز فرانسوآز برای من يك حواله يك کیلوئی قند آورد و گفت که شما داده‌اید .

داد زدم : - من ؟ ...

گفت : - خودتان را به کوچه علی‌چپ نزنید . راهش را بلد نیستید و بدتر می‌تان باز می‌شود ! فیلیپ خیلی به قند احتیاج دارد . دکتر به‌ام گفت برای استخوان‌هایش هیچی به اندازه قند مفید نیست . خلاصه ؛ تشکر کردنش با خود فیلیپ است ، منتها عجالتاً من به جایش این کار را انجام می‌دهم .

راستی که عجب حقه‌ئی است این فرانسوآز يك وجبی ! رفتم که ته‌وتوی کار را در آرم !

به شوخی گفتم : - خیلی خوب ، تشکر کنید !

پرسید : - نه ! مگر نکردم ؟

گفتم : - می‌ترسم نکرده باشید ... جیره قند برای يك ماه تمام ، هر جور که حساب کنید قیمتش از يك « ممنونم » خشک و خالی خیلی بیشتر است !

گفت : - حقیقت بسی چون و چرا !... خیلی خوب پس ، جایزمتان را بگیرید ...

و چون من ساکت ماندم و چیزی نگفتم ، خم شد و رویم و لحظه‌ئی نفس گرمش را بر گونه‌ام حس کردم .

از این بوسه ، به جای آن شادی و لذتی که امیدش را داشتم چنان دردی به دلم نشست که از وصفش عاجزم !

حالا دیگر زن جوان از جایش بلند شده بود .

گفت : - دیگر موقع رفتن است . نگاه کنید . آفتاب پریده و يك دقیقه دیگر هوا سرد می‌شود ... فلیپ ! فلیپ !

من هم پا شدم ، و سرگیجه خفینی به‌ام دست داد .

همین که بچه بايك بنل گل زرد که چیده بود به این طرف دوید ، سگ غرشی کرد و دندان‌هایش را نشان داد ... بچه که از دویدن وا ایستاده بود وحشت کرد و تا گه‌هان زد زیر گریه . من از خشم چنان لگدی به‌گرده حیوان‌زدم که دمش را لای پاهایش گذاشت و زوزه کشان گریخت .

توسرا زیری ، بچه از ما جلو افتاد . مادون کنار من راه می‌آمد ، بی این که لحظه‌ئی چشم از فلیپ بردارد . ساکت بود و سرش را روی شانه خم کرده بود ، وانگار به صدائی دور گوش می‌داد .

از کلیسای کوچک که رد شدیم ، فلیپ را انداختیم وسط ، و هر کدام يك دستش را گرفتیم . بچه پاهایش را جمع کرد و در هوا آویزان شد . تابش دادیم و از این بازی بی‌نهایت لذت برد . یادم آمد که مادو هم این بازی را خیلی دوست می‌داشت .

سگ به فاصله يك سنگ انداز پشایش ما می‌دوید . گاه به‌گاه می‌ایستاد و برمی‌گشت ، و بانگاه غمزده‌ئی به من نگاه می‌کرد . برایش سوت کشیدم ، نیامد .

زن جوان پرسید : - مریض است ؟

گفتم : - بله . حسود است .

يك دقیقه تو فکر رفت و دست آخر گفت : - بد است که آدم به‌يك حیوان آزار برساند . کاش نزده بودیدش .

گفتم : - آخر ، عصبانیم می‌کند . نمی‌شود که همه‌اش من تنها به او برسم . باید به دیگران هم عادت کند . چندان طولی نمی‌کشد ، خواهید دید .

مطمئنم که فیلیپ و او باهم اخت می‌شوند... خوب، حالا راست راستی دوست  
دارید که ماریان صداتان کنم ؟  
لبخند زنان قبول کرد .

گفتم : - پس این می‌شود رازمان . راز قندی مان ...  
« راز قندی » خنده‌اش انداخت . انگشتش را گذاشت روی لب‌هایش ،  
و گفت : « س س س ! »

چند لحظه ساکت ماندم و بعد خیلی آرام باخودم گفتم : - « ماریان ...  
ماریان ... »

و او، در همان وضع چندلحظه پیش، همان‌طور که سرش را روی شانه‌اش  
خم کرده بود گوش می‌داد... وقتی که برای سومین بار گفتم : « ماریان » جواب  
داد « بله ؟ » و فیلیپ هم بالحن بی‌گانه‌اش به تقلید من گفت : « مام ... مان »  
و خنده‌مان انداخت .

موقع شام بود . به همین جهت در میدان بزرگ دهکده غیر از کامیون  
نظامی چیزی دیده نمی‌شد . فقط يك دهاتی که داس دسته بلندی به کولش بود از  
آن جامی گنشت ، و ما را که دید لبخندی زدو بدون این که قصد متک پراندن  
داشته باشد گفت : - شب بخیر خانم ، آقا ...

وارد کوچه آن‌ها که شدیم ، از دور سیاهی مردی به چشم خورد . فقط  
همین يك نفر تو کوچه بود ، که با قدم‌های شل و ولی جلو خانه پرسه می‌زد . معلوم  
بود غریب است و از خارج به‌ده آمده . به سرعت قدم‌هایم افزودم . نمی‌دانم  
این کار را به ابتکار خودم کردم یا به تقلید مادون . به هر حال ، وقتی جلودر رسیدیم ،  
مرد با قدم‌های مصمم آمد جلو کلاهش را برداشت و گفت :  
- مادام ژاکوب ؟

ماریان بازوی مرا گرفته بود . انقباض انگشت‌هایش را از پشت آستین  
احساس کردم .

با صدای آرامی گفت : - منم .

مرد ، حالت کسی را داشت که از دل دردمزنی رنج می‌برد . رنگ زرد  
و گونه‌های گودافتاده‌ئی داشت که دو تا چین عمیق روی آن‌ها بود . با تعظیم  
کوچکی گفت : - بنده ... ( اسمش را چنان تند و نامفهوم گفت که حالیم نشد ) .

ماریان لب‌هایش را دندان گرفت . بازوی مرا ول نکرده بود .

مرد گفت : - چند دقیقه‌ئی می‌خواستم راجع به موضوعی باتان حرف



بزنم .

ماریان رضایت داد، وانگشت‌هایش يك لحظه با انقباض بیشتری بازوی مرا فشرد .

توی آشپزخانه مرد غریب از نو تعظیمی کرد ، دست برد به یکی از جیب‌هایش و کارتی بیرون آورد که خط قرمزی رویش کشیده بودند و عینهو به کارت‌شناسائی کارآگاه‌های پلیس می‌ماند ، و پالحنی پدرا نه گفت :

– من بازرس ناحیه اداره امور یهودی هستم ... این جانی شونداشت سرکار خانم ؟

دوتا صندلی بیشتر نبود و من کنار ماریان که همان‌طور با انگشت‌های منقبض بازوی مرا چسبیده بود ایستادم .

مرد غریب با نگاه خشکی مرا برانداز کرد . انگار فهمیده بود که در حال رفتنی نیستم .

فیلپ شروع کرده بود به جنبانیدن گهواره اش .

من هم به سهم خودم پارورا برانداز کردم: از حرکات و طرز حرف زدنش برمی‌آمد که پیش از این ، معلمی چیزی بوده است .

از این که مزاحمتان شده‌ام معذرت می‌خواهم خانم . امروز تمام وقت را توی قطار سرپا ایستاده‌ام . از رن 'Rennes' آمده‌ام و مجبور بودم از پاریس بگذرم .

بعد آهی کشید و گفت : – این روزها مسافرت به هیچ وجه چیز مطلوبی نیست . حتی خاطر انسان را هم مشغول نمی‌کند ...

«خاطر انسان را مشغول نمی‌کند» – اشتباه نکرده بودم . طرز حرف زدنش داد می‌زد که پیش از این‌ها معلم بوده .

– ... و این همه زحمت را هم فقط برای خاطر شما کشیده‌ام .

ریخت خاصی به خودش داد . انگار متوقع بود از اش تشکر بشود .

ماریان بازوی مرا اول کرد و کف دست‌هایش را گذاشت روی میز . در روشنائی نیم‌رنگ اتاق ، از سفیدی مهتابی رنگ دست‌هایش احساس شومی

۱. رن ، حاکم نشین سابق برونان می Bretagne ، واقع در ۴۶۰ کیلومتری غرب پاریس ، و دارای ۱۳۴۵۰۰ نفر سکنه . این شهرداری دانشگاه است و عمارت دادگستریش کاخی است متعلق به قرن هفدهم . کارخانه‌های ناجی آن معروف است و محصول کارخانه‌های صنایع غذایی قیمت عمده‌ای از صادرات آن را تشکیل می‌دهد .

به آدم دست می داد. صورتش را نمی دادم اما از نگاههای بازرس ناحیه می شد حدس زد چه حالت دل انگیزی پیدا کرده .

- بسیار خوب خانم ، برویم سر مطلب مان : يك «موش کشی» ... چی می گویند به اش؟ يك «مایه آمدن»... از این که قضیه را جزء به جزء برای تان شرح نمی دهم تعجبی نکنید : این یکی از آن عادت های کیف ما فرانسوی ها است که من ازش عقم می نشیند ، اما شغلم ایجاب می کند که به اصطلاح به اش «ترتیب اثر» بدهم... به هر حال ، همان طور که عرض کردم ، کسانی برای تان لقمه گرفته اند . و مقامات اشغالگران هم بنده را مأمور کرده اند بیایم جریان را تحقیق کنم ... به طوری که گزارش رسیده ...

يك لحظه قیافه اش از دردی که داشت توهم رفت . شاید گرفتار زخم معده بود .

- ... شما به قوانین ویژه افراد غیر آریائی احترام نمی گذارید . من به پرونده تان مراجعه کردم و معلوم شد شوهرتان زندانی جنگی است . پیش از این که چندتا سوال ازتان بکنم ... اصلاً نمی دانم لزومی دارد این را به تان بگویم یا نه... در هر صورت ، باید متذکر این نکته باشید که آلمانی ها مطلقاً در این باب تحمل ندارند ...

قیافه اش پکریز از درد بهم کشیده می شد. به حال این آدم که درد این جور بیچاره اش کرده بود و از فشار آن مثل مار زخمی به خود می پیچید و حرف خود را می پیچاند در دل احساس ترحم کردم .

- ... پس از رؤیت پرونده تصمیم گرفتم برای تحقیق مطلب خودم شخصاً اقدام کنم . چون ، وقتی خودم را جای شما گذاشتم دیدم «اطلاعات رسیده» آن قدرها هم افترا نمی تواند باشد .

- حالا خودم را ناچار می بینم در گزارشم قید کنم که ستاره زرد را به سینه تان ندوخته اید . چرا ؟

تا این موقع هیچ کدام از ما دو تا کلمه ئی حرف نزده بودیم . لرزش ناگهانی و بی مقدمه ئی در دست های هاریان پیدا شد . گفت :

- فرض کنیم من این رنگ را دوست نداشته باشم . زرد صورتم را خفه نشان می دهد .

بازرس از این حرف جاخورد . من خودم را به میان انداختم و گفتم :

- آقا ! من به شما قول می دهم که همین فردا ، خانم قانون مربوطه را

رعایت کنند . قول مرا قبول می فرمائید ؟

دوقدمی به طرف در برداشت و گفت :

- در هر حال من تا فردا ظهر نخواهم توانست از این جا بروم . متأسفانه مجبورم قابع برنامه حرکت اتو بوس ها باشم ، و این موضوع کارها هم را به کلی مختل می کند . بنابراین فردا حدود ساعت یازده روی مهتابی کافه جلو ایستگاه خواهم بود . اگر در آن ساعت خانم را در آن حوالی بینم که ستاره زرد راهم درست و حسابی - نه برای رفع تکلیف - به پیش سینه لباس شان دوخته اند قول می دهم ملاقات امشب را به کلی از یاد ببرم و گزارش خودم را جور دیگری تنظیم کنم .

تعظیمی تشریفاتی کرد و رفت .

همین که تنها ماندیم دست های ماریان را توست های خودم گرفتیم :

يك تکه یخ بود !

گفتم : - اقبال تان بلند بود که کار دست این بارو افتاده . از قرار

معلوم خیال دارد دورما را خط بکشد ... فردا خواهید رفت ، نه ؟

تقریباً به خشوفت و خشکی دست هایش را از دست های من بیرون کشیدو

به طرف بچه رفت که از يك بازو به گهواره آویزان شده بود و داشت شست

دستش را می مکید .

گفتم : - حالا که حساب زور است ، خوب حواس تان را جمع کنید .

دکتر هم با من هم عقیده است . به تان اطمینان می دهم که توی ده احدالناسی

به آن توجه نخواهد کرد . این دهاتی ها همه شان آدم های باشرف و بزرگواری

هستند ، البته کنجکاوی يك خرده سیخ شان می زند ، اما این يك موضوع کاملاً

طبیعی است و به جایی هم بر نمی خورد . حتی يك نفر هم - حواس تان با من است ؟ -

حتی يك نفر هم بر نمی گردد از زیر چشم هم که شده به تان نگاه کند . و اگر هم

میان تمام این عده یکی پیدا شد و چنین کاری کرد من خودم يك دندان سالم توی

دهنش باقی نمی گذارم ... فردا خواهید رفت ، نه ؟ من هم همراهتان می آیم ...

بشقاب و قاشق و چنگال را گذاشت روی میز .

دو تاسیخ کافی بود ، که آتش نزدیک به خاموشی را دوباره درگیر کند .

زن جوان به طرز عجیبی خونسرد به نظر می آمد . انگار فکرش فقط بی

آماده کردن شام بود . هر جا می رفت من هم قدم به قدم دنبالش می رفتم .

گفتم : - من به اش قول داده ام . پا گذاشتن رو دم آن ها فایده اش چیست ؟

آخر فکر کنید ! این جا ، شما از هر حیث آسوده‌اید ... یادتان رفت که یارو گفت : در این باب هیچ تحمل ندارند ، ؟ خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید که این حرف معنیش چی است ... حساب کنید ببینید می‌ارزد آدم به خاطر یک تکه پارچه رنج و خطر و هزارهلا بدتر اعزام شدن به کار اجباری یا افتادن توی بازداشتگاه‌ها را به جان خودش بفرد ؟ ... خواهید رفت ، نه ؟

لام تا کام حرفی نمی‌زد. به شك اقدام که نکند اصلا گوش هم نمی‌دهد ؟ بچه که روی بالشک‌ها نشاند شده بود تا قدش به میز برسد ، داشت‌های کوچولویش روی میز شروع به مطبل زدن کرد . بدون این که خودم متوجه باشم لحن قاطع تری به صدایم داده بودم . فریاد زدم :

- فلیپ چی ؟ فکر اورا می‌کنید پانه ؟ دست کم فکر کنید اگر شما را بگیرند ببرند به سر این بچه بی‌پناه چه خواهد آمد !

مثل ماشینی که بنزینش تمام شده باشد ، ناگهان ایستاد و با صدای خفه‌ئی گفت :

- فلیپ ؟ معال است از خودم دورش کنم ! حتی يك روز ، حتی يك ساعت ... هیچ وقت ...

گفتم : - خوب . پس باید بروید . همین فردا صبح . من هم همراهتان می‌آیم ...

چشم‌هایش پر از اشک شد. همان‌طور که داشت آتش را تو بشقاب خالی می‌کرد ، آرام ، بدون این که مرا نگاه کند گفت :

- می‌روم . اما تنها ... حالا خواهش می‌کنم بگذارید تنها بمانم . خواستم به میز نزدیک بشوم که نگهم داشت و گفت :

- نه ! خواهش می‌کنم ... دیگر چیزی نگوئید ... بی‌زحمت بگذارید تنها بمانم .

سرم را پائین انداختم . يك چند ثانیه ، تنها صدای توی اتاق صدای قاشق بود که به بشقاب می‌خورد .

بیرون ، چیزی نمونده بود که پاهایم را آلوده کنم : بازرس جلو در بالا آورده بود .

به شتاب دور شدم .

صیح فردا ، کامیون آلمانی رفته بودنی کارش . عوضش اعلانی کنار سردر شهرداری چسبانده بودند که هر کس برای هدایت مأموران انتظامی به پناهگاه خلبان فراری اطلاعاتی در اختیار مقامات مسئول بگذارد صد هزار فرانک جایزه دریافت می کند .

آن روز ، روز بازار هفتگی بود .

خوبی هوا ، جماعت بی شماری را از خانه ها بیرون کشیده بود . رقم افسانه‌ئی « صد هزار فرانک » نفس خلقی الله را بند آورده بود و هر کس ، دلش می خواست شخصاً با چشم های خودش این رقم را روی اعلان ببیند تا خاطر جمع بشود که واقعا يك آدمیزاد ، يك خلبان ، به چنین مبلغی می ارزد !

میان دو عیادت ، کاوالو فرصتی گیر آورد و آمد تو میدان به من ملحق شد . باهم رفتیم اعلان را نگاه کردیم . آرنجی به پهلوئی من زدو ، کجکی ، از گوشه دهنش گفت : - چیزی که می تواند جفت مان را حسابی پولدار کند ... که بگیردشان ! حسابش دستت هست ؟

عقب رفتیم تا جای مان را به دیگران بدهیم .

در يك نیم دایره تنگ ، مردم به یکدیگر تنه می زدند و همدیگر را هل می دادند .

زنی کلمات اعلان را بلند بلند هجی می کرد . وقتی به عدد رسید ، موج همه را تعجبی از روی جمعیت گذشت .

يك دهقان ، همان طور که رد می شد گفت :

- عقیده تان چیست ، دکتر ؟ این هم يك گند کاری دیگر ! یکی نیست فکر کند که این صد هزار فرانک ، پول خود ماهاست ... با آنچه صبح تا غروب از ما می چایند ، معلوم است که می توانند ؛ البته که می توانند ! ... بسایک چنین حرفه بازی هائی است که میان فرانسوی ها تفرقه می اندازند دیگر ... به خدا که نوبری شرفی وردالتند !

کاوالو پرسید امضای های اعلان را خوانده ایم پانه ؟

امضای های اعلان چنین بود :

به نمایندگی حکومت ، شهرداری

لی رون دل

مرد دهقان آهی کشید و گفت : - ببینید توی چه دوره مضحکی داریم زندگی می کنیم !

مردم را پس و پیش کرد و راهش را کشید و رفت .  
به مجرد رفتن او سرو کله و اتسون پیدا شد . نتوانستم بفهمم بوی گند  
مشروبی که از دهنش بیرون می‌زد مال دیشبش بود ، یا از صبح شروع کرده  
بود به می‌زدن .

سخت در هیجان بود :

- خبرهای تازه را می‌دانید ؟ ذکی ! پس چی را می‌دانید ؟ . . . انگار  
دیشب يك طیاره از لندن آمده که این بارو خلبانه را پیدا کند با خودش  
برد . . . داداش ، تشکیلات انگلیس‌ها کامل است ! آلمانی‌ها باید بروند  
غاز بفرانند ! زنگ ساعت دوی بعد از نصف شب که بلند شد ، خودم با این  
دوتا گوش‌هام صدای طیاره را شنیدم . داشت بالای دم‌پر خ می‌زد . هر مینی  
هم صدایش را شنیدم . لابد وقتی ببندتان خودش برای تان تعریف می‌کند . . .  
باید حوالی آسیاب ، روی چمن‌های کنو Quenaut نشسته باشد . . . انگلیس‌ها ،  
هه ! هر طور که حساب کنی به آن‌ها می‌گویند « آدم » !

خوشحال و ذوق زده بود و از زور مستی مثل اردک قاقاد راه می‌رفت :  
- یکی هم موضوع مادام ژاکوب . . . می‌دانید ؟ یا وجود جریانات  
این بارو خلبانه و آن صد هزار فرانک و . . . ( راستی تو خودمان بماند : این  
صد هزار فرانک دیگر چه صیغه‌ئی است ؟ آدم لقمه‌های چرب‌تر از آن را هم  
ندیده می‌گیرد ، این که واقعا گند است ! ) آره ، مادام ژاکوب را می‌گفتم :  
امروز صبح باید حتماً آن ماس ماسک را به سینه‌اش بچسباند . يك بازرس  
مختصراً برای همین موضوع از مرکز آمده . . . حالامی بینیم . حالامی بینیم . . .  
دست‌هایش را از فرط هیجان مثل کفتر تو هوا تکان می‌داد . مثل همیشه  
که خیال می‌کرد صحیح‌ترین اخبار و اطلاعات را «برایش آورده‌اند» از خوشی  
روپاشنده پاهایش بند نبود .

پاسترنالی آمد و جمع ما جور شد . حالا دیگر لابد به متل‌های پاسترنالی  
هم گوش می‌دادیم . در مورد قاضی باید این موضوع را عادلانه اعتراف  
کرد که هیچ وقت امکان نداشت يك متل را دوبار بگوید . اما خودش متل‌هایی  
را که می‌گفت تو دقتی یادداشت می‌کرد . حالا دیگر این دفتر بایست چیز  
دندان‌گیری شده باشد .

به نظر می‌آمد پاسترنالی هم درباره خلبان خبرهایی دارد . برای آن‌که  
به خبر معرمانه‌اش گوش بدهیم سرهامان را جلو بردیم :

- خلبان ... حقیقتش این است که دارم می گویم ! ... برای این که گرفتار نشود خودش را به يك درخت دار زده .

وانسون با تمام قوا به مخالفت با قاضی قد علم کرد :

- دار زده ؟ چطور دار زده ، داداش ؟ خیال می کنید ! همین الان که ما این جا ایستاده ایم، تو لندن پایش را انداخته روی پا، یکی از آن ویسکی های ناب سفارش داده !

پاسترنالی سخت روی اطلاعات خودش ایستادگی کرد و گفت آن را از وکیل دعاوی آلان صون شنیده که معبر صادقی است . و پس از آن ، میان وانسون و پاسترنالی که هر دو بر سر تأکید اخبار خود پاها را توی يك کفش کرده بودند گفت و گوی پر جوش و خروشی در گرفت .

بالاخره کلوالر میان آنها را گرفت و حرف آخر را زد :

- گوش کنید ! چیزی که می گویم از يك منبع موثق شنیده شده : راستش را بخواهید، اصلاً خلبان ملبانی وجود ندارد . معلوم نیست بوش ها این را روی چه نقشه ئی « علم کرده اند » . حالا نمی توانم قضیه را مفصلاً برای تان بگویم ، اما اگر اهل حساب باشید و درست فکر کنید ، خودتان تا تهش را می خوانید !

وانسون و پاسترنالی قبول کردند که این ، قابل قبول ترین فرضیه ئی است که در مورد خلبان وجود دارد .

سوارکار قدیمی ، آقای وانسون ، به این نتیجه رسید که :

- پس بوش ها این را علم کرده اند، ها ؟ آره داداش، باید همین جورها باشد . فقط حیف از آن ویسکی ! انگار آلان دارم مزه اش را نوک زبانه می کشم !

همه ئی که در گرفت توجه ما را هم معطوف خود کرد . بعد، ناگهان سکوت عمیقی روی میدان افتاد . زیر سردر شهرداری سرو کله مادون پیدا شد که دست فیلیپ را گرفته بود ولکه زردی روی سینه اش به چشم می خورد . با صدای بلند و واضحی گفت :

- فیلیپ ، راه بیا !

جماعتی که روی میدان بود در سکوت کوچه داد و مادون گذشت . چنان گلویم را بغض گرفت که گفتم آلان است خفه بشوم . کلوالر که کنار من ایستاده بود لب هایش را می جوید . دست پر قوه ئی مرا پس زد ،

و دپلم کشیش است که راه می‌خواهد. کشیش پرتولی زو Pertuizot با قدم‌های محکمی به مادون نزدیک شد. اکنون مادون داشت درست از جلو من می‌گذشت.

کشیش با صدای خشن چند رگه‌اش گفت:

— حضرت علیه! اجازه می‌دهید چند قدمی در خدمت‌تان بیایم؟ واقعاً امروز بهار با تمام زیبایی‌های جلوه کرده!

دست‌هایش را روی سینه صلیب کرده بود و هر بار که یکی از پاهایش را بلند می‌کرد قامتش اندکی به جلو خم می‌شد.

آنوقت صدای ماریان بلند شد که گفت: — آقای کشیش! شما واقعاً خوب و مهربان هستید!

در اطراف ما دوباره سر صدای معمولی میدانچه به راه افتاد و خشن‌خشن تخت کفش‌ها روی آسفالت بلند شد.

اسبی که به یک گاری بسته شده بود شبیه مقتدی کشید؛ انگار خنده‌اش از روی کمال انبساط خاطر بود!

هیچ اتفاق عمده قابل ذکری نیفتاد.

قدرت‌های اجتماعی خواسته بود زنی را به ننگ بکشد؛ و یک کشیش به همه نشان داده بود که می‌توان به آسانی توروی ننگ و فضاقت فریاد زد که «نه!»، و روی میدانچه دهکده، تمام آنهایی که حاضر بودند این را درک کردند: حتی فی‌دوئندل که روی مهتایی شهرداری مشغول خاراندن کله طاسش بود، و حتی دکتر دوپون که تو اتومبیل نشسته بود و متفکرانه پرمهای دماغش را می‌مالید.

ماریان و کشیش، دوش به دوش هم، بدون هیچ شتابی دور شدند.

زن در چشم دهکنه تبرئه شده بود و کشیش با عملی که کرد مقدس‌ترین محبت را در قلب دهکنه نسبت به خود به وجود آورد...

آن‌ها شانه به شانه هم سراسر میدان را به‌طور اریب طی کردند. زن، باریک‌اندام و راست بود و کشیش، بزرگ و خمیده؛ به خاطر سال‌های بسیار عمرش و به خاطر عوارض روماتیسمش...

من قلبم پرازشادی بود:

«فرانسواز، فرانسواز کوچولو حق داشت!»

کنار من، کالوالر داشت با خودش فر می‌زد:



- ہہ! باورت می آیدا گر بگویم کہ من اورا همین اندازہ لایق می دانستم؟  
به خدا مثل يك سلام و عليك کردن ساده بود . گیرم باید رفت نشست رویش  
فکر کرد .

به نظرم دیگر هیچ کس توجهی به آن دو نداشت . آنها دور شده بودند  
و درست به صورت جزئی از چشم انداز دهکنه درآمدہ بودند .

فرانسواز ، فرانسواز کوچولو حق داشت... چیزی که هست من او را ترك نمی‌کردم .

يك دوروزی صبر کردم، تا این که روز سوم با لحنی صلحجویانه چون می‌ترسیدم بکھو وایزند - در مورد کوبین قند زیر زبانش را کشیدم ، بدون این که اصرار زیادی بکنم. اعتراف کرد که آن را از جوانکی به اسم گارودی Garaudy گرفته ؛ به او سفارش کرده باز هم کوبین قند برایش دست و پا کند و او هم قبول کرده منتها به این شرط که فرانسواز در عوض هریک لیورا قند يك ماچ به او بدهد... آن کوبین اولی را برای آن از پسر گرفته بود که بیاورد بدهد به من ، اما وقتی آورده بود جرئت نکرده بود. بنابراین ، اگر آن را «به اسم من» به مادون داده بود برای این بود که کوبین ، در حقیقت «مال من» بوده است !

خیلی ساده پرسید : - کار خوبی نکردم ؟

گفتم : - فرانسواز ! این پسر گارودی کیست ؟

- پسر گارودی سفت فروش است . همه می‌شناسندش . اسمش روزه

Roger است . از داخل پدرش کش می‌رود . نوزده سالش است ، يك ولگرد

---

۱. Livre واحد قدیمی وزن در فرانسه ، که مقدار لابی ندارد و در هر محل تغییر

است. دوست دارد ادای مردها را درآورد.

از حالتش معلوم بود که رهب و ربائی تو حرفش نیست .

- خوب ، فرانسواآز ! آن وقت شما از بابت آن کوبن قند به اش...  
ماچ دادید ؟

حرکت تحقیر آمیزی به دستش داد و گفت : - ایشش!... واقعا که چه  
کارو کسی ا يك ماچ ، يك لیور قند... می ارزدا  
هرچه سعی کردم بینم این پسره را تا آنوقت دیده ام یا نه چیزی به  
خاطرم نیامد.

گفتم : - این روژه چه شکلی است ؟

سری تکان داد و گفت : - از کجا بدانم ؟ هیچ وقت خدا صورتش را  
درست و حسابی نگاه نکرده ام.

پسر بچه ئی است که مثل دخترها حرف می زند... چون که به اصطلاح  
پدرش خیلی پول درمی آورد ، آن احمق از خودش پاورش شده !

دوباره آن حرکت تحقیر آمیز را با دستش تکرار کرد و گفت :

- ایشش... مگر می خواهید پسر يك سقط فروش چه جور می باشد ؟

گفتم : - فرانسواآز ! اینطور تحقیر آمیز درباره مردم حرف نزنید !  
پسر يك سقط فروش ممکن است پسر شجاع و فوق العاده ئی باشد .

- نمی دانم . آخر این روژه همه اش دنبال من می افتد ، من هم همین  
جوری باش اختلاط می کنم ، چون که کار دیگری نمی توانم بکنم... با آن  
چهارتا دانه موی زبر چانه اش نمی دانید چه قدر مضحك است... تازه آقاندنبال  
من هم می افتد !

يك لحظه تو فکر فرو رفتم و به یاد حرف گاوالو افتادم.

گفتم : - فرانسواآز ! او چون عاشق شماست این جور می کند.  
خنده کوتاهی کرد اما نوراً آن را برید و گفت :

- روژه ؟ عاشق من ؟ لیاقتش را ندارد ! از آن گذشته ، به شما هم  
قدغن می کنم که دیگر راجع به این موضوع يك کلمه حرف نزنید!... چه حرفها !

حسن کردم که يك لحظه فکر بلذاتی و شیطنتی از چشم هایش گنشت :

- از اینهاش گذشته ، کاری نکنید که بروم به پاپا بگویم جای درس دادن  
حرف های نامربوط به ام می زنید !

در عمرم به آن اندازه از خودداری عاجز نمانده بودم : کشیده را به سرعتی توی گوشش خواباندم که هنوز هم هروقت به فکرش می افتم بادم نمی آید چه طور به فکر زدن او افتادم... ضربه مثل شلاقی تو گوش های خودم صدا کرد... رو در روی هم ایستاده بودیم. هر دو چنان حاج و واج ماندیم که زبانمان از حرکت باز ایستاد. لکه سرخ جای پنجه ام را می دیدم که آهسته آهسته روی گونه فرانسوا از رنگ می گرفت. با این که خشم و وحشتناکی ته دلم می جوشید از حرکت خودم به شدت شرمزده شدم و با وجود این چندان هم ناراضی نبودم. اما به هیچ وجه پشیمانی خودم را بروز ندادم، قافیه را نباختم و کوتاه نیامدم. فریاد کشان گفتم :

- آن که باید با پدرتان صحبت کند منم، نه شما!... عجالتاً از این جا بروید بیرون... یا الله، بی معطلی از این جا بروید بیرون!...

باز هم لحظه ئی نگاه تند مرا تحمل کرد. دست آخر، ناگهان چشم هایش پراز اشک شد. صورتش را در دست هایش پنهان کرد و چنان گریه ئی سر داد که همان دم احساس کردم همه خشمی که داشتم فرو کشید و تأسفی به جایش جوشید که نتوانستم در برابرش تاب بیاورم.

رفتم طرف پنجره و پیشانی داغم را به شیشه های خنک آن چسباندم... عجب کاری کرده بودم!... چرا گذاشته بودم چنین حرکت مسخره آمیزی از من سر بزند؟

همان جا کنار پنجره باقی ماندم. مات و متحیر بودم و نمی دانستم چه جور خودم را از آن عقده خلاص کنم... بهتر نبود که فرانسوا از منی رفت خانه شان، موضوع را به پدرش می گفت و گریه اش را آن جا می کرد؟ چرا، خیلی بهتر بود: مردها بین خودشان خیلی بهتر می توانند مسائل را حل کنند: «بله، آقای سن یورن! ممکن است من کمی خشونت به خرج داده باشم، اما قبول کنید که باز هم من خودداری کرده ام!... می دانید دختر شما چیست؟ بچه صاف و صادقی که از روی سادگی مرتکب بعضی شرارت ها می شود؟ نه! بچه دروغ گوی بدجنسی است که اجازه می دهد برای یک کوبن قند، بغلش بگیرند و ماچش بکنند. تازه علاوه بر همه این ها احترام مرا هم نگه نمی دارد. بله آقا، دختر واز و ولنگی است که خودش را توی هر کاری قاتی می کند و همه کارهای مرا بهم می ریزد. راستش را خواسته باشید یک

معالین<sup>۱</sup> Messaline به تمام معناست... من دیگر به هیچ وجه نمی‌خواهم بینم، و خواهش می‌کنم به‌اش بگوئید از این به بعد جلومن آفتابی نشود. از شما هم تنها می‌کنم معلم دیگری برایش پیدا کنید، چون که درس دادن به او کاری است که دیگر از من ساخته نیست... به جهنم!

فکر می‌کردم که بیچاره آلکساندر حالا دیگر به کلی مریض خواهد شد... دست کم تا حالا هر چه بود، دیگر از این غصه‌ها نداشت!

پشت سرم، فرانسواز، بیچاره و نومید ایستاده بود. از سر صدای پشت سرم این را فهمیدم. آیا جاداشت که ازش معذرت بخواهم؟

از پنجره جدا شدم و به طرف او رفتم. لعظه‌ئی نگاهش کردم: هنوز از زور گریه‌شانه‌هایش می‌جست. حالتی داشت که نشان می‌دادرنج زیادی می‌برد... با مهربانی دستم را گذاشتم روی موهایش، بعد جسارت بیشتری به خودم دادم: چانه‌اش را گرفتم و صورتش را بلند کردم. با حرکت بیگانه‌ئی سرش را تکان داد.

گفتم: - فرانسواز!... فرانسواز کوچولوی من ادیگر گریه نکنید. حرکتی که من کردم غیر قابل بخشش است، خودم هم قبول دارم، مرا ببخشید و دیگر گریه نکنید...

من موهایش را نازمی‌کردم و فرانسواز همان‌طور با سماجت سرش را تکان می‌داد... چشم‌هایش را هم بسته بود: یک «بچه» به تمام معنا.

- ترا خدا، فرانسواز کوچولو!... خواهش می‌کنم... از دستم در رفت... باور کنید که خیلی متأسفم. واقع می‌گویم. حالا از دست من چه برمی‌آید؟... بیائید: اگر دلتان می‌خواهد، شما هم برگردید یک کشیده‌تو صورت من بزنید. به‌تان اجازه می‌دهم. بیائید دیگر! خواهش می‌کنم. بزنید و دیگر گریه نکنید!

گرفتم بلندش کردم و ایستادمش. متعجب شدم که چه رام بود... ناگهان فرانسواز با هر دو دست به‌گردن من آویزان شد و سرش را چسباند به‌سینه‌ام. همان‌طور حق‌حق گریه می‌کرد و دیگر آن حالت امتناع را نداشت. توی بغلم که بود احساس کردم که تنش چه لرزشی داشت! و ناگهان مثل باری که از دوش آدم به‌زمین بیفتد خاطره موگت جلو ذهنم آمد... آه موگت! موگت!

۱. شاهزاده خانم رومی که از ۱۵ تا ۳۸ بعد از میلاد زندگی کرد. وی چهارمین زن امپراطور کلود، و مادر بریتانیکوس و اوکتاوی بود. شهرت مالمین به خاطر عیاشی‌ها و رسوایی‌هایی است که در دوران حیات کوتاه خویش به بار آورد.

فازنین!... عشق غیر قابل قیاس یک شب پراز دلهره!... یک دختر بچه؟ نه! زنی با همه بخشندگی‌های زمین. زنی به شیرینی زندگی. زنی همچون سعادت دوست داشتن...

فرانسواز! زن من! اگر جان پاک تو آن لحظه در یک گوشه آسمان به پرواز بود، شک ندارم که از سعادت و خوشبختی من تبسمی تابناک به لب داشت.

صورت فرانسواز کوچک به سینه من می‌فشرد. دیگر نفهمیدم چه می‌کنم: او را در آغوش فشردم، چشم‌ها و گونه‌هایش را بوسیدم، کنار پره لرزان بینش را بوسیدم، شورا به اشک‌هایش را نوشیدم، کنار دهانش را بوسیدم و لب‌هایم را در لحظه‌نی طولانی بر لب‌هایش نهادم...

پیش از آن که فرانسواز به خود بیاید خودم را از او کنار کشیدم. حالا دیگر چه کار باید می‌کردم؟... یعنی ممکن است فرانسواز کوچولو، این دختر بچه‌نی که گلبرگ‌هایش زیر چشم من هر روز از روز پیش بازتر می‌شود این راز را پیش خودش، توی قلب، خودش نگهدارد؟- این فرانسوازی که من دوستش نمی‌داشتم و نمی‌توانستم هم که دوستش بدارم، چون که حالا دیگر برایم محرز شده بود که دیگری را تا آن سوهای عشق دوست می‌دارم... ببخش فرانسواز، نفهمیدم چه شد که این ماجرا میان ما پیش آمد!

اما فرانسواز شروع کرده بود به باز کردن کتاب و دفترش. یک بار دیگر هتی زد و بعد، گرفت سر جایش نشست. سر خود نویسنش را باز کرد و بالعنی که انکار هیچ اتفاقی نیفتاده گفت:

- این رابله<sup>۱</sup>، می‌دانید؟ خیلی بی‌تربیت است... رابله را می‌گویم. مدتی نزدیک به دو ساعت با شوق و شور زیاد، بدون این که گذشت وقت را حس کنیم کار کردیم... در تمام این مدت نیشخندهای استاد رابله ما را به خود مشغول کرده بود... «ازدواج کن! ازدواج نکن!»- مسأله‌همه‌اش بر سر همین دو نکته بود... حالا دیگر پانورژ<sup>۲</sup> Panurge، روندی بی‌لیس<sup>۳</sup> Rondibilis و «برادر ژان»<sup>۴</sup> Frère Jean فرانسواز را از خنده روده‌بر

۱. رابله Rabelais نویسنده فرانسوی، نگاه کنید به حاشیه صفحه ۱۶۷.

۲. پانورژ از شخصیت‌های مهم کتاب پانتاگروئل Pantagruel اثر رابله است. پانورژ مردی است هرزه، وقیح و کم‌شهامت، که در عین حال صاحب ذهنی لیز است و اندیشمند. وی همدم و همراه وفادار پانتاگروئل است و در پایان کتاب، نقشی که بازی می‌کند با نقش قهرمان اصلی کتاب مساوی است.

۳ و ۴. روندی بی‌لیس و «برادر ژان» نیز دو تن دیگر از قهرمانان آثار رابله‌اند.

می کردند.

وقتی که داشت می رفت، دستگیره در را گرفت، نگاهی ستیزه جویانه به من انداخت و گفت : - از همه چیز گذشته، اگر از آن موضوع خوشم بیاید چی ؟ آن وقت خودم می دانم و خودم . نه ؟  
و برای اولین بار، موقع خروج در را به شدت به هم کوبید !

ماه آوریل داشت تمام می شد. دهاتی ها نظیر آن همه روزهای آفتابی  
بیایی را در خاطر نداشتند...

آنها به آسمان نگاه می کردند، اعماقش را با چشم می کاویدند و می ترسیدند  
مورد خشم مه دارا قدیس Saint Médard قرار گرفته باشند...  
همه از بابت کشت و کارشان غصه داشتند: سال، سال خشکی و  
بی آبی بود.

پادی که از سمت مشرق می آمد غبار سیاهی با خود می آورد و بر همه جا  
می پاشید... دهقانان تو مزرعه هاشان آه می کشیدند و می گفتند:  
- سال ریدمان!

کاوالتو برای خنده می گفت:

- آره بابا! این هم حقه ئی است که بوش ها سوار کرده اند!  
اما آدم های ساده دلی که این حرف را هم به جد بگیرند کم نبود. و  
کاوالتو به حرف خود ادامه می داد که:

- همه چیز را ازمان گرفته اند. مرده شوشان ببرد! و حالا... فقط یک  
باران باقی مانده بود، که آن را هم ازمان بریدند!  
لابد بین دو کلمه آلمانی و نابکاری رابطه ئی وجود داشت. اما وجود



رابطه میان این دو کلمه ، فقط باعث تعجب کسانی می شد که به موجودیت شرارت و نابکاری شک داشتند!

من و کاوالو با هم روز پر مشقتی را گذرانیدیم .

خبرمان کردند که در منطقه مجاور دهقانی را گرفته اند ؛ و گفتند اسم این دهقان بوشف Beauchef است که خیلی به گوش من آشنا آمد. باری، گفتند اتهامی که برای بوشف ذکر شده این است که برای خلبان فراری لباس شخصی تهیه دیده .

این اتهام نمی توانست صحت داشته باشد، چون دست کم مامی دانستیم که سرگروه بان داکوستا همان لباس های خلبانیش تنش است، و ما هم تمام تلاشمان این بود که يك جوری که توی نظر فرزند و توجه کسی را جلب نکند برایش لباسی دست و پا کنیم.

اتهام دهقان بیچاره از آنجا سرچشمه می گرفت که در انبار مزرعه اش يك دست لباس و علائم مخصوص نیروی هوایی فرانسه را پیدا کرده بودند. از حرف هایی که این ور و آن ور می زدند این طور بر می آمد که بوشف گفته است این لباس ها را در همان روزهای اول شکست فرانسه به سه پتر عرق با يك مرد ناشناس تاخت زده است .

بوشف ، پدر پنج بچه قدونیم قد، شب همان روز دستگیری تبر باران شد .

آن شب کاوالو جلو روی من از لوط درماندگی زار زار گریه کرد . بدون این که از گریه کردن پیش روی من خجالتی داشته باشد گریه کرد، و به تلخی آدمی که عزیزترین کسش مرده باشد گریه کرد... من دردش را درك می کردم . همش را درك می کردم . خود من هم انکار هم دنیا را روی دلم گذاشته بودند .

کاوالو گفت : - فکر کن . فوریه که بوشها کشتندش بادت می آید ؟ بدبخت آه نداشت باناله تاخت بزند... اما بوشف را يك خرده می شناختم... از این بوشف ها فراوانند! - آدمی بود شبیه فوریه، منتها کمی پر زور تر، کمی هم بیتر... تو خیال می کنی من برای بوشف است که گریه می کنم؟ نه بوشف زیاد است. حالا يك بوشف کم تر یا يك بوشف زیاد تر؛ اصلاً به حساب هم نمی آید... من برای خودم است که گریه می کنم... فقط با يك کلمه می توانستم يك بی گناه را نجات بدهم، اما آن چیزی که گفتنش امکان نداشت همان «يك کلمه» بود...

بوشف يك نفر بود، ما پنج تا هستیم . این که می گویم ما ، یعنی داکوستا و من و آن سه تا زن ها... يك بر پنج... چاره چی بود؟ کی می توانست این جا بگوید که من باید برای نجات آن یکی ، این پنج تا را به توپ بندم؟ جنده ناموس ها! یعنی جان يك آدم باید مفت و مسلم فدای چی بشود؟ فدای هیچ! حالت یأس و بدبختی گاوالو يك شب بیشتر طول نکشید و موضوع بوشف دیگر میان ما مطرح نشد؛ بلکه به عکس، بیش از پیش درباره داکوستا گپ می زدیم.

دکتر هر روز صبح که برای عیادت مریض هاش دوره می افتاد مرا هم با خودش می برد. یعنی می آمد روی رختخواب من خم می شد و دادمی کشید: - سلام ، شمع گهی ! (و این «شمع گهی» که اشاره‌ئی به دینامیت های فوریه بود ، مطلبی بود که فقط من و او می توانستیم معنیش را بفهمیم).

باری. این را که با آن صدای ناهنجار فریاد می کشید، من از جامی پریدم و برای راه افتادن آماده می شدم. و با این که آماده شدن من مدتی از وقتش را تلف می کرد معذالک هیچ وقت بدون من راه نمی افتاد... با وجود این ها، من هرگز نتوانستم جائی را که خلبان قایم شده بود بفهمم کجاست. خوددکتر هم جای او را - حتی به تقریب - به من نشان نداد. می گفت:

- علتش این نیست که خدای نکرده به تو اطمینان نداشته باشم؛ علتش این است که همین الانش هم تعداد آدمهائی که این را می دانند زیاد است... کاش حتی خود من هم می توانستم از یاد بیزم که کجاست!

لازم به گفتن نیست که من شخصاً هیچوقت درباره داکوستا از او چیزی نمی پرسیدم ، بلکه معمولاً دکتر خودش مرصعبت را باز می کرد. مثلاً وقتی از گردش در اطراف برمی گشتیم، نزدیک های ده که می رسیدیم می گفت:

- حالش بهتر است . راجع به تو هم باش صحبت کردم ، سلام زیادی بهات رساند .

از بس که دکتر برای ایزگم کردن به این درو آن درمی زد، بعضی وقت ها به این فکر می افتادم که اصلاً نکند این خلبان داکوستای شجاع جز در عالم تصورات دکتر گاوالو وجود خارجی نداشته باشد...

اما این فکر هیچ وقت زیاد توی سرم نمی ماند. برای خلاص شدن از بعضی خیالات هم ، این فکر چندان کاری صورت نمی داد ؛ و اعتماد به این دوست بکندل به لافاصله جای همه چیز را می گرفت. چنان به او اعتماد داشتم

که حتی تصور این که او از این راه بخواهد به نتیجه‌ئی برسد خودم را اعصابانی می‌کرد. وقتی تو میدانچه با وائسون اختلاط می‌کردیم تو دلم به‌اش می‌گفتم: - پیره خرفت خر! تا جان داری زور بزنی! من چیزی را می‌دانم که تو تا قیامت هم نمی‌توانی بدانی!... تو بوکنمی دهی وائسون! تو بوگند الکل می‌دهی، بوگند بوچی و بوگند نفلکی می‌دهی! فقط اگر همین قدر می‌توانستی حس کنی کی جلو رویت ایستاده، یا از حسادت جان از ناپدیدت در می‌آمد، یا از وحشت! تا خودت را تو بستوی خانه‌ات قاہم کنی هفت تا شلوار خراب می‌کردی! من راز و جان مردم را تو روح خودم حفظ می‌کنم، تو داری می‌گندی و تجزیه می‌شوی... قف!

بیشتر در آن مواقعی که سوارکار قدیمی، اطلاعات خودش را که «از منابع موثقی، داداش!» به دست آورده بود به‌رخ ما می‌کشید، این خشم کشنده که «چرا نمی‌توانم حقیقت واقع را مثل گریزی تو فرقی این چاخان احق بگویم، روحم را شکنجه می‌کرد.

تازه مطمئن بودم که اگر حقیقت را به‌اش بگویم، خواهد گفت: «این خبر برای من تازه‌گی چندانی ندارد داداش! این را خیلی وقت بود که می‌دانستم. منتهاش، خوب دیگر، آدم باید راز نگهدار باشد!» این را از پیش می‌دانستم و تو دلم به‌ریش این موجود مفلوک می‌خندیدم.

بعض وقت‌ها به نظرم می‌آمد که این راز، برای من به‌تنهایی، بسیار سنگین است. آرزو می‌کردم که همه مردم - حتی خود آلمانی‌ها هم - از این تصمیم به استقامت و مبارزه که در دل و روح ما - و نه تنها در دل و روح، که حتی در گوشت و استخوان‌های ما - به وجود آمده بود خبر می‌داشتند. از کاوالو خبر می‌گرفتم.

- داکوستا روز شماری می‌کند. داکوستا دقیقه شماری، لحظه شماری می‌کند که کی می‌تواند مثل اسب گرسنه‌ئی که به طرف یونجه زار می‌دود به طرف مبارزه خیز بردارد. داکوستا مثل اسب بی‌صبری هم به زمین می‌کوبد، اما باید حوصله کند. چاره‌ئی نیست. زخم‌هایی که به صورتش خورده فوراً لوش می‌دهد؛ آن دور و برها هم هنوز از پیدا کردنش دلسرد نشده‌اند و هنوز همان‌جور دارند پیش می‌گردند. آلمانی‌ها، شب و روز خانه‌ها و مزرعه‌ها را برای پیدا کردنش زبرورو می‌کنند.

بک دهاتی دیگر را که تفنگک شکاری توی خانه‌اش کشف کرده بودند با

خودشان بردند. مرد بدبخت ، دیگر هیچ وقت به خانه برنگشت .  
 نمی خواستم راجع به «او» با کاوالو صحبت کنم. و با وجود این که هیچ  
 وقت نمی توانستم آسوده خاطر باشم، خاطر جمعی و آرامشی که کاوالو با آن  
 به پیشباز خطر می رفت همیشه مرا از رو می برد .

يك روز گفتم :- که این جور! ها... که به گور پدر پادشاه پروس!<sup>۱</sup>  
 معلوم شد یکی از زخم های خلبان چرك کرده و اسباب خیال دکتر شده.  
 با وجود این ، دکتر از همین حالا تاریخ روزی را که «اکوستا» می توانست  
 راه بیفتد و دنبال کارش برود پیشگوئی می کرد و می گفت برای «راه انداختن»  
 او باید کفش کنم : موضوع تهیه لباس شخصی و اوراق و اسناد هویت و ،  
 باقی تضایا... .

خلبان ، آن جور که دکتر می گفت ، از خود او خیلی ریزه تر بود و  
 لاجرم هیچ کدام از لباس های دکتر به تنش نمی خورد... البته تهیه لباس دوخته  
 یا پارچه از مغازه های دمکده ، مطلبی بود که صحبت کردن در باره اش هم  
 زاید به نظر می رسید. و تازه از همه چیز گذشته، در بازار، لباس یا پارچهئی  
 به هم نمی رسید .

يك روز صبح ، همان طور که داشتیم با پاسترنالی ( که همیشه آخر  
 از همه به ما ملحق می شد) تو میدانچه ده چرخ می زدیم ، ناگهان کاوالو  
 ایستاد، قاضی را با نگاه دقیقی برانداز کرد و گفت :  
 - جناب قاضی ! بگو ببینم : يك دست لباس کهنه تو دستگات بهم  
 می رسد یا نه ؟ پاره بود هم باشد، عیب ندارد .

پاسترنالی گفت :- چرا، چرا، يك دست دارم. هم کهنه است هم پاره؛  
 منتها مجبورم شب و روز بپوشمش که مبادا بیدبزند!  
 و بعد غش غش خندید و دست هایش را بلند کرد تا آرنج های سوراخ  
 آستین نیم تنه اش را بهتر ببینم .

کاوالو گفت : - فراموش کن ! خیال داشتیم يك پال ماسکه<sup>۲</sup> ترقیب

۱. پروس Prusse سابقاً قسمی از خاک آلمان بود و اکنون بین در کشور آلمان  
 شرقی و آلمان غربی تقسیم شده است. همان طور که تاریخ نشان می دهد، خوی دسپاهیگری  
 اشرافی، پروس ها همیشه حاکم بر شعور سیاستمداران آلمان بوده و همیشه در نهایت امر،  
 آلمان را به لنداره کشی و عربده جویی در مرزهای خود رهنمون شده ، و چون این منش  
 هیچگاه با عقل سلیم همراه نیست ، در نتیجه ، سیاست نظامی های آلمان همیشه به شکست  
 این کشور انجامیده است.

۲. مجلس روسی که در آن ، شرکت کنندگان قاضی بر چهره خود می زدند

بدم... حالا يك چیز دیگر پیدا خواهم کرد.  
 ... و پیدا هم کرد: فردا صبح که بدمش صورتش از خوشی برق می زد.  
 گفت: - يك حلسی بزن بینم چند مرده حلاجی... خوب، بگو عقلم  
 قد نمی دهد و جانم را خلاص کن. بگذار خودم به ات بگویم: لباس پلوخوری  
 فوری... طفلك آنت Annette بی چون و چرا دادش به من... آخ که چه  
 آدمهای محشری و این دنیا پیدا می شوند! به خدا قسم که تعدادشان کم نیست،  
 گیرم باید گشت تا پیداشان کرد.

اعلانی هم که دم شهرداری چسبانده بودند ماجراهائی به وجود  
 آورد:  
 صبح روز دوم دیدند یکی با خط جلی زیرش نوشته:

ارواح بابات!

اما شب بعد، تو تاریکی، ذوق بیشتری به کار رفت: عبارت اصلاح  
 شد و به این شکل درآمد:

«ئی روندل» بهازو برنمی گردونه،  
 «ئی روندل» فرالسرو!»

شهردار ناچار شد آن اعلان را بکند و اعلان دیگری جایش بگذارد،  
 اما در اعلان تازه هم شبانه خلق الله روی اسم شهردار که مالیدند.  
 روز بعد دو آگهی جلوشهرداری چسبانده بودند، که تمام اهل ده را از خنده  
 روده بر کرد: اولی همان اعلان کذائی بود که مجدداً نوشته بودندش، و دومی  
 اعلان دیگری بود که مفاد آن، خراب کننده اعلان پهلوتی را به پرداخت  
 مجازات سنگینی محکوم می کرد!

پاسترنالی پیش بینی کرد که با این وصف تعداد این اعلانها از ده تا و  
 بیست تا هم تجاوز خواهد کرد، و حاضر شد اعلانی ده فرانک شرط ببندد...  
 اما اعلانها تعدادشان زیادتیر نشد که هیچ، همان دوتا را هم صبح روز بعد

۱. بازی لغوی بادو کلمه متضاد Hironnelle (چلچله) و Ironnelle (نام شهردار)

که هر دو یک جور تلفظ می شوند. برعکسک زیبایی این بازی لغوی، ناگزیر به جای چلچله،  
 کلمه فرانسوی آن گذاشته شده.

برداشتند و لئودونیل به کلی از خیر اعلان گشت، زیرا به مجرد این که روز گذشت و هوا تاریک شد، ملت مردوتا اعلان و تمام سردر شهرداری را که آذین کردند.

مرسپور، رفتگرها را برای شستن جلوخان شهرداری بسیج کرد. شهردار هم تسلیم شد و دیگر اتفاقی رخ نداد.

صحبت در باره خلبان خاموش شد و موضوع دیگری پیش آمد که باز دم گاو به دست پرچانه‌ها داد:

پاتی‌رون Pateyron حلبی ساز که توانسته بود از آلمان فرار کند، خودش را به ولایت رساند و آن حوالی تو مزرعه‌یی قایم شد. آدم‌های زیادی دیده بودندش که شبانه، برای این که خودش را به زنی برساند، سینه‌خیز به کلبه چوبیش می‌خزیده.

باری آلمانی‌ها که زاغ‌سیاهش را آن دوروبرها چوب می‌زدند «وسط کاره می‌ش را گرفتند بردندش به فرمانداری آلان‌سون، اما بلافاصله ولش کردند.

همه گفتند: - خائن! لابد خودش را به بوش‌ها فروخته!

و همه بدون استثنا درها و قیافه‌ها را به رویش بستند.

پاتی‌رون اعتراض می‌کرد، خودش را بسی گناه می‌دانست و می‌گفت به پیر و پیغمبر قسم خودم هم نمی‌دانم چی شده که ولم کردند. . . حالا راست می‌گفت یا چاخان می‌کرد، به هر حال آن چه مسلم بود این بود که دیگر در مقابل تصمیمی که دهکده درباره‌اش گرفته بود کاری ازش بر نمی‌آمد.

یک‌روز صبح، پاتی‌رون و زنی یک تکه نان شدند و مگ خورده‌شان. کاشف به عمل آمد که پیش معضردار اعتراف کرده که خودش را از ترس تیرباران شدن به بوش‌ها فروخته. - روبینه Robinet نامی خبرداد که پاتی‌رون به ابالت ساووا Savoie رفته و در اکس Aix ساکن شده.

زندگی من سراسر شور و اشتیاق بود.

تقریباً هر روز صبح که کالوآلر برای عیادت بیمارانش راه می‌افتاد من هم باش می‌رفتم. وقت بعد از ظهرهایم رامیان گردش با ماریان و درس دادن به فرانسوآز تقسیم کرده بودم، و بالاخره شب‌ها هم دهر وقت برای چشیدن لذت آغوش امیلی‌ین خودم را به اتاق او می‌رساندم.

احساس خوشبختی به تمام و کمالی می کردم. همه فعالیت های مرا همین بازیگوشی ها تشکیل می داد. میان وفور ادراکات و گوناگونی تأثرات، دیگر معنی برای تفکرات انتقادی باقی نمی ماند. - از آن لحظه ای که سرو کله کالوالو تو اتاقم پیدا می شد و مرا که هنوز از بیخوابی شب پیش گیج بودم با فریاد «سلام، شمع گهی!» بیدار می کرد، روزی پر از شادی و لذت آغاز می شد... سوار شدن به آن ابوطیاره لقی ولوق را دوست داشتم. در آرامش پسر آفتاب دهکده، انتظار بازگشت دکتر را که قدم به قدم نگه می داشت و به سراغ مریض هایش می رفت دوست داشتم. گوش دادن به عوعو سگها را که از دور دست می آمد دوست داشتم. بچه ها را که مثل جانورهای اهلی نشده هشت چهرها قایم می شدند تا سر فرصت تعاشیه کنند دوست داشتم. گفت و گوی با کالوالو را درباره هر جور مطلبی که میانمان کرک می انداخت دوست داشتم. سرگذشت بیمارانش را که برایم نقل می کرد، کارهای غیر مترقبه ای را که از او سر می زد، از کوره در رفتن هایش را و به هیجان در آمدن هایش را دوست داشتم. - چرا که این مرد به همه چیز اهمیت می گذاشت و هیچ چیز برایش غیر قابل اعتنا نبود... و از اینها همه بیشتر، عاشق آن سکوت عجیبی بودم که گاه ساعتها و ساعتها میانمان برقرار می شد. - سکوتی که در حضورش هیچ کدام مان لب از لب نمی جنبانیدیم و لام تا کام حرفی نمی زدیم.

بلافاصله پس از نهار، دوست داشتم بروم هشت آن کلیسای کوچک به مادون و پسرش ملحق شوم: همین که مرا می دید، از دور، بایک دست به من اشاره می کرد و بایک دست لکه زرد روی سینه اش را نشانم می داد.

بم می گفت: - می دانم که احتمانه است، اما چه کنم؟ زورش به من می چربد... انگار چیزی به ام چسبیده که زشت و خارج از نزاکت است. درست مثل این که لکه چرب پاکثنی به لباسم افتاده که وجودش دلیل شلختگی و شرت و شرتی بودن آدم باشد... خوب، چرا این جور است؟ به اش می گفتم: - این موضوع، هیچ، هیچ اهمیتی ندارد.

دوباره می گفت: - هیچ برای تان اتفاق افتاده که تو کوچه یک ذر سیاهی، مثلاً دوده ای زغالی چیزی، نوك دماغ تان بیفتند؟... آن قدر باید چشم هاتان را لوج کنید تا بتوانید نوك دماغ تان را ببینید و پاکش کنید. خوب. من هم از صبح تا غروب همان جور لوجم؛ تمام روجم لوج است و هیچ کاریش هم نمی شود کرد... شما پیش بینی کردید که اهل ده فوری به اش عادت می کنند، و پیش بینی تان

درست هم درآمد. اما من خودم تا حالا نتوانسته‌ام به‌اش عادت کنم.  
و آنوقت می‌خندید...

يك روز گفت: - دبروز فیلیمپ دستش را گذاشته بود روی این «لکه» و  
و می‌گفت: «جیش! جیش!». البته من دعوا پیش کردم. اما (خودمانیم!) راستش  
همان است که بچه گفت. درست اسمش همان است که بچه گفت!  
به‌اش گفتم: - اصلاً نباید راجع به این موضوع فکر بکنید.

با انلوه زیادی سر تکان داد و گفت: - نمی‌توانم! همیشه سعی کرده‌ام  
و هیچ وقت موفق نشده‌ام... باور می‌کنید؟ حتی بعضی شب‌ها تسوی خواب  
هم آن را می‌بینم... می‌دانم که آن‌ها هم منظوری جز این نداشته‌اند. می‌دانم  
منظور آن‌ها هم فقط این بوده که ما را خراب بکنند، می‌خواسته‌اند ما را رو  
به خودمان لوچ بکنند و غیر از این هم هدفی و منظوری نداشته‌اند، اما  
وحشتناک است که آدم کارش به این‌جا بکشد!... چه قدر دلم می‌خواهد  
می‌توانستم آن را از یاد ببرم و اصلاً به‌اش فکر نکنم! اما نمی‌توانم. برایم  
سخت است. خیلی، خیلی برایم سخت است!

سعی کردم صفحه را عوض کنم و تا حدودی موفق هم شدم، اما او دوباره  
صحبت را به همان‌جا برگرداند و گفت:

- می‌دانم با این حرف‌ها خسته‌تان می‌کنم. شما همگی فوق‌العاده  
نسبت به من مهربانید، اما همین مهربانی بیشتر اسباب شرمندگی و خجالت  
من می‌شود... البته خجالت من از بابت «آن چیزی که هستم» نیست؛ بلکه  
برعکس: از آن چیزی خجالت می‌کشم که «نیستم»، و آن‌ها می‌خواهند مرا آن‌جور  
نشان بدهند... گاهی به خودم می‌گویم: «خوب، چه اهمیتی دارد؟ تو دنیا  
فجایع بزرگی اتفاق می‌افتد که دردهای کوچک من پیش آن‌ها اصلاً به حساب  
هم نمی‌آید... آن روز تو نائوائی یکی از زن‌ها برگشت به من گفت: «شما  
چه دردتان است که از بوش‌ها متنفر باشید؟» - به عقیده شما این زن با این  
حرفش چی می‌خواست بگوید؟ می‌خواست بگوید من لیاقت آن را ندارم که  
از بوش‌ها متنفر باشم؟... این زن که لابد زن نازنینی هم هست، می‌خواست  
نشان بدهد که کینه او «کینه وطن پرستانه» است و کینه من «کینه شتری»، نه؟ و  
می‌خواست بگوید که این دو تا با هم زمین تا آسمان فرق دارند... برگشتم به خانه  
و های‌های گریه کردم... اگر این وضع يك سال دیگر هم همین‌جور ادامه پیدا  
کند، دیگر صبر و تحمل من به کلی تمام می‌شود... اگر من «مرد» بودم



قضیه شکل دیگری پیدا می کرد. گرچه شوهرم از آنجا نوشته بود که میان زن و مرد هیچ فرقی نمی گذارند، اما با وجود این من می گویم اگر یک مرد بودم قضیه فرق می کرد... آخر من ، تك و تنها ، با این فیله پ کنه روی دستم است ، چه می توانم بکنم؟... البته من قرصی ندارم . مردم همه باهم مهربانند؛ شما، دکتر، فرانسواژ و حتی والمون ها ، گیرم به شیوه خودشان. قصدم دلخور کردن شما نیست ، اما قبول کنید که توی این مهربانی ها ، يك چیزی هست که کمر آدم را در می آورد . شاید خیال کنید که من بی خود و بی جهت مسائل را سخت می گیرم و می خواهم شما و دیگران را از هم مأیوس کنم ؛ شاید هم خیال می کنید که دیگر بواش بواش دارد به سرم می زند، نه؟- اما چه باید کرد ؟ هرچه بیشتر بهام صحبت کنند درد و رنجم بیشتر می شود. این جواری است دیگر، چه کنم؟... چهار پنج سال پیش من و پدرم با هم در دنار Dinard بودیم (می دانید ؟ در سواحل رانس Rance) يك روز قایق گرفتیم رفتیم به سن - سروان S. Servan . رو بارانداز ، میان همه جور مال التجاره ، چشم من به يك گوساله افتاد. البته يك گوساله زنده. و خودتان می دانید که گوساله چه حیوان قشنگ و بانمکی است! حیوانکی را واداشته بودند با پاهای خودش از رانس بیاید به آنجا تا بپرندش کشتارگاه سرش را ببرند! دلم آن قدر سوخت که بغلش کردم به اش گفتم: «حیوانك! می پرندسرت را ببرند؟»... باور کنید که وقتی به من مهربانی می کنند درست مثل این است که دارند چنین حرفی بهام می زنند... از طرفی ، اصولاً هرچه مردم را کم تر بینم حالم بهتر است... نبادا شما این را به خودتان بگیریدا! شما با دیگران هیچ جور قابل مقایسه نیستید. نه تنها شما، فرانسواژ هم قابل مقایسه با دیگران نیست. دکتر هم همین طور... اما با وجود این، هیچ کدام از شماها نمی توانید کومکی به حال من بکنید. هیچ کس نمی تواند کومکی به حال من بکند... من باید خودم تنها بار دردم را به دوشم بکشم...

گردش های ما معمولاً تا نوك تبه بود، گاهی هم تا توی جنگل .

يك بار قارچ خوراکی پیدا کردیم که با ذوق زیادی چیدیم تو دستمال

ریختیم .

ساعت ها زود می گذشت، خیلی زود می گذشت . گاهی من چانه ام گرم

می شد و از کتابی که خیال نوشتنش را داشتم حرف می زدم . ماریان گوش

می داد. مثل بعض زن ها که بلند گوش بدهند و حرف نزنند، بادقت بی نظیری گوش می داد... من ، همان طور که برایش تعریف می کردم انگار داشتم کتابم را «می نوشتم». این کتاب حکایت مردی بود که میل ولذت زندگی را از دست داده بود و بعد، رفته رفته این لذت و میل را به دست می آورد...

هاریان می گفت : «آها ، این تکه اش خیلی خوب است» ، یا : «این قسمتش زیاد روشن نیست» ، یا : «نه . يك زن در يك همچو وضعی امکان ندارد چنین کاری بکند!»... و من فوراً متوجه می شدم که اشتباه نمی کند و حق با اوست .

به این ترتیب ، با تعریف های روزانه و در جریان گردش های بعدی، کتاب آینده من به وجود می آمد و بعدها می توانستم بدون هیچ زحمتی از بای بسم الله تا تای تمت بنویسمش. منتها، راستش این که يك کلمه اش را هم ننوشتم و همان نقل کردنش بر ابرام کفایت کرد. همین قدر که هاریان شنونده من شد بر ابرام کافی بود، کتاب من ، خود او، خود هاریان بود.

از راه رفتن بدون هدف که خسته می شدیم تو علفها با روی خزه ها می نشستیم. من دراز می کشیدم و سرم را روی زانوی او می گذاختم، و این تنها گستاخی می بود که به خودم اجازه می دادم. این کار، راحت باشی بود که وقف سکوت می شدم...

هاریان می خندید و فلیپ دم سگ را می کشید . اگر کسی در آن لحظه از آن جا می گذشت چه بسا که ما را با يك خانواده خوشبخت عوضی می گرفت .

شاید هر کدام از ما سه تا به درجات متفاوت از این خوشبختی سهمی داشتیم ؛ این خوشبختی بزرگی که « مال من » بود و در آن طعم و لذت زندگی را بازمی یافتیم... منتها «ما» اجزائی بر اکنده بودیم از «خانواده» که با هم جفت و جور نمی شدیم : هاریان شوهرش را نداشت، من زن و بچه ها هم را، و فلیپ پدرش را .

تا وقتی که آفتاب هنوز بالا بود و بعد از ظهر ، دهکده را عطر آگین می کرد ، به هیچوجه میلی برای رفتن به خانه در خود احساس نمی کردم . با وجود این دوست می داشتم که پیش از ورود فرانسواژ در خانه باشم.

فرانسواژ کم کم کسب اطمینان و عدالت می کرد. اما این روحیه عدالت و اطمینان چه طور در او به وجود می آمد؟... مشتش که پیش از آن مرطوب

و وارفته بود، حالا کم کم خشک و فشرده می‌شد و اکنون با حجم خود فضای بیشتری را اشغال می‌کرد... حالا دیگر فرانسوا از اندک اندک از خودش در می‌آمد و در فضا پیشروی می‌کرد. - روزی نبود که من در او نمود تازه‌ئی نبینم و به تعجب در نیایم. نمودی که روز پیش از آن بی‌خبر بودم. آنچه روشنائی را می‌شکست و کج نشان می‌داد گرفتگی بشراهش بود.

فرانسوا از يك چاه اسرار بود. من حضورش را دوست می‌داشتم، اما نگران و دستپاچه‌ام می‌کرد. به نظرم می‌رسید که میانمان کشمکش آغاز شده: نه يك کشمکش رزمجوهانه، کشمکش از سر احتیاط، به نیت پنهان کردن و از طریق توداری!

به کمین هم می‌نشستیم. او نگاه سردی به من می‌انداخت و با این نگاه، خودش را به ضعف متهم می‌کرد. سوال سرزنش آمیزی که تو نگاهش می‌خواندم چنین چیزی بود:

- چی شد که گذاشتم این مرد مرا ببوسد؟

و من هم به همان شکل به او جواب می‌دادم:

- فرانسوا از کوچولو! از آن لحظه‌ئی که ترا تو بغلم گرفتم کلی لذت

بردم! چه کیفی کردم!

اغلب در جریان درس، ناگهان هردو در يك لحظه سر بلند می‌کردیم و چشم به یکدیگر می‌دوختیم تا سلاخی را که در سکوت به سوی هم پرتاب کرده بودیم از خود دفع کنیم و باشکست متقابل، حساب بی‌حساب بشویم! چه‌طور می‌شد فکر فرانسوا را حدس بزنم؟

چه‌طور می‌شد فکر خودم را به او انتقال بدهم؟

حیا مانع آن بود که به ماجرای گذشته برگردم؛ اما با این وصف، در گذشته ماجرائی میان ما اتفاق افتاده بود. آیا از من دلخور بود؟

اگر برحسب اتفاق دست من به دست او می‌خورد به سرعت دستش را پس می‌کشید. اثری که این تماس در من باقی می‌گذاشت از خود تماس قوی‌تر بود. روراست دقت به خرج می‌دادم که باش تماس پیدا نکنم، اما سعی و دقت من چندان کاری از پیش نمی‌برد و باز يك اتفاق کوچک سبب می‌شد که برخوردی پیش بیاید: کتابی به طرف من دراز می‌کرد و انگشتم به انگشتمش می‌خورد، یا برای تصحیح تکالیفش کنارش می‌نشستم و شانه‌ام می‌خورد به شانه‌اش... هرچه از کنار می‌کشیدم، باز يك بی‌دقتی کوچک ما را به هم

می‌چسباند .

به خودم می‌گفتم: - امروز عالی شد. خیلی خودم را پائیدم، همه‌اش سه‌دلعه به‌اش خوردم.

به فداکاری خودم دلخوش بودم و با چابکی بسیار، انصار بعض‌امیالم را می‌کشیدم. راضی بودم و تضمینی که آن عشق حقیقی به‌ام داده بود رضایتی مضاعف در من به وجود می‌آورد. اگر می‌خواستم به سادگی می‌توانستم اعتمادی را که آلکساندرسن یورن به‌ام داشت اعتماد احمقانه‌ئی جلوه‌بدم یا از نقطه ضعیفی که فرانسواز داشت استفاده‌کنم؛ زیرا در هر حال فرانسواز ضعیف بود. ضعف همه دختر بچه‌ها .

يك روز همان‌طور که داشتم ته سیگارها را جمع‌وجور می‌کردم تا از سرهم کردن توتون‌شان سیگاری بییچم، فرانسواز دست کرد تو کینش يك بسته سیگار درآورد دراز کرد طرفم. وقتی ازش پرسیدم آن را از کجا آورده جواب داد:

- از روزه دیگر. پرسیدن ندارد. تا دلتان بخواهد سیگار دارد.

جرات نکردم ازش بیرسم عوض آن سیگار ماچ هم به‌اش داده یا نه، اما همان شب بهانه‌ئی جور کردم رفتم سقظ فروشی **گارودی** :

پسرك بور زردمبوئی پشت دستگاہ‌ایستاده بود که موقع ورود من داشت شاماهی نمکسود می‌فروخت. به‌انتظار راه انداختن مشتری‌ش خوب براندازش کردم. قیافه چندان بدی نداشت، اما چیز فوق‌العاده بی‌معنایی بود: پیشانی معمولی، دماغ متوسط، و دهان عادی فاقد دندان‌های جلو... حرکاتش، یا زیادی کشدار بود و یا زیادی کوتاه. نگاهش خیلی بر ما مگوزید به نظر آمد، اما صدایش پاك غیر قابل‌تعمیل بود.

من هم برای خودم يك شاماهی خریدم که بوگندش تا مدتی بعد از آن که پرتش کردم توی رودخانه همان‌طور به دماغم می‌زد...

غیر ممکن بود! آخر این جرتغوز چه‌طور جرات داشت به حریم فرانسواز تجاوز کند؟ اصلاً خود فرانسواز چه‌طور اجازه می‌داد این پسرده جعلیق با خوشخدمتی‌های احمقانه‌اش دنبال او بیفتد؟ آیا لازم نبود جریان را به سنپورن خبر بدم تا دخترش را از تله‌ئی که سرراهش گذاشته شده بود نجات بدهد؟ و از همه مهم‌تر، آیا تا حالا هیچ شده است که فرانسواز - خواه روی لج، خواه روی دلگی، و خواه از سرب‌خبری (هم چنانکه بارها

و بارها پیش آمده) - به این پسرۀ کثافت «آره» گفته باشد ؟ هرچه فکر کردم و هرطور که قضیه را بچناندم دیدم قد علم کردن در مقابل يك چنین بی‌شرمی و وقاحتی تنها و تنها وظیفۀ من است و بس، و تصمیم گرفتم که در حضور فرانسواز پوزۀ این آقا روژۀ عینۀ را درست و حسابی به خاک بمالم ، با تحقیر و توهین سکه يك پولش کنم و بکوشم تا از این راه به نتیجۀ لازم برسم... اسم پسرۀ را گذاشتم «عاشق پیشۀ نمکسود» و «قازۀ شاش کف کرده یکی بکدانه» و از این جور چیزها؛ و نقشه را هم «بلون این که نسبت به روحیۀ خودم به توهمی دچار بشوم» انجام دادم... فرانسواز از شنیدن این القاب يك خرده خندید اما به هیچ وجه ناراحت نشد.

به آن جا رسیدم که از خودم بیرسم - نکند فرانسواز این پسرۀ را جور دیگری می بیند ، سوای آن چه به نظر من آمده ؟ نکند کورکورانه برای او خصایصی قائل می شود که روژۀ فاقد آنها است ؟

به خودم فشار زیادی آوردم که ازش بیرسم پیش روژۀ که می رود با هم راجع به چه چیزهائی صحبت می کنند ؛ اما جز این نتوانستم چیزی ازش درآرم که :

- ای بابا ، صحبت می کنیم دیگر...

و این جواب، فایده اش همین قدر بود که به درس مان پرداختیم و ادارش کردم فعل «صحبت کردن» را صرف کن!

بس از همه حسابها ، معلوم شد فرانسواز از درس های من حداکثر استفاده را می برد . آنچه درش شکی نبود این بود که فرانسواز در کارهای تحصیلش فوق العاده جدی است؛ و دوست داشتم تصور کنم اگر در درس هایش این جور پیش می رود فقط و فقط برای خاطر شخص من است. و پس از همه جمع و تفریق ها به خودم قبولاندم که آن خوک بچه بدسقط فروش چیزی جز يك خطر خیالی نیست، و می توانم بی هیچ دغدغۀ خاطری از بابت او، سفت و سخت به آیندۀ دخترک پردازم .

گاهی، همان طور که فرانسواز چشم هایش را پائین انداخته بود و چیزی را مطالعه می کرد ، ویرم می گرفت که مدت مدیدی چشم به صورتش بدوزم و لب های غریب او را روی لب های خودم احساس کنم... از این احساس که تنها از روی کنجکاوی بهم دست می داد نه غصه ام می گرفت نه دلشاد

می‌شدم . آرزومند آن بودم که فرانسواز عشق تازه‌ئی پیدا کند ، و روی این عشق به مردی باشد که بتواند غنای روحی او را به تمامی دریابد . من پیشاپیش به آن مرد ناشناس ، از بابت غم‌های بلوغش و برای خاطر اجری که با عشق فرانسواز می‌گرفت حسدمی‌بردم؛ و برای مرهمی که فرانسواز بر جراحات حادش می‌گذاشت و برای درك آن لحظه فرخنده‌ئی که دودهان برای اولین دفعه یکدیگر را لمس می‌کنند، و برای وصول به ابدیت آن لحظه همایونی که دو جسم برای نخستین بار هرفضا و هرفاصله‌ئی را از میان خود به دور می‌افکنند به او تهنیت می‌گفتم .

اما از بابت خودم...

من آرام بودم ، در ماورای هرمرکه‌ئی قرار داشتم و از هیچ چیز رنج نمی‌بردم . و تنها بدین سبب که می‌دیدم فرانسواز واقعا دارد «زندگی می‌کند» بسیار خوشبخت بودم... درعین حال، دوست داشتم که شب‌ها دهکده خواب آلوده را به هزار احتیاط طی کنم؛... احتیاطی که به‌طور قطع نالازم بود، زیرا هیچ‌کس به چنین رابطه‌ئی بدگمان نبود تا برای اثبات آن نزدیک‌هنجره اتاق امیلی‌ین به کمین بنشیند... باری ، با هزار احتیاط نالازم خود را به هنجره دخترک روس می‌رساندم و به اناتی می‌جهدم که تاریک بود و در آن، مخلوطی از بوی گرم گیسوهای حنائی و برهانتین و کرم ، و صدای دلچسبی که همیشه آن کلمه «بدجنس!» را تکرار می‌کرد به‌استقبال می‌آمد... اتاقی که هیچگاه در نور روز با دست کم در روشنائی يك چراغ ندیده بودم اما همه چیزش را تنها با نوك انگشت‌هایم می‌شناختم: می‌دانستم که دم‌آتشدان چه‌طور باید خودم را کنار بکشم، و آن صندلی خالی را که می‌باید لباس‌هایم را رویش بگذارم کجا باید پیدا کنم ، و از آن سه‌قدم فاصله میان صندلی و تخت‌خواب چه‌طور باید بگذرم... وقتی که تنم را به پوست سوزان امیلی‌ین می‌چسباندم و بدن سیرابی ناپذیرش را در آغوش می‌فشردم دو کلمه دیگر زیر گوشم زمزمه می‌شد: «سردته بدجنس؟» و این‌ها آخرین کلماتی بود که آن شب به گوش من می‌رسید، و از آن پس دیگر هیچ چیز سکوت را نمی‌آشفته مگر صدای آشفته تنفس ما و تپش‌های نامرتب سینه‌هامان...

از ته تاریکی، روشنائی بی‌طالع می‌شد. و این، لحظه تقاص ، لحظه انتقام بود. طول روز ، با يك عمل و بايك عفو به آخر می‌رسید. امیلی‌ین بزرگ می‌شد و دنیا را پر می‌کرد، دنیائی که من آن را درهم پیچیده بودم .

با شهوت سوزانی که بال‌هایش را به هم می‌کوفت ، تنش مشتاق و لرزان و پرهیجان به‌دهدار تن من می‌شتافت... در او من با هاربان هم آغوش می‌شدم. در او من فرانسواز کوچولورا به برمی‌کشیدم؛ در او همه عشق‌های نامقدور و ناممکن من در يك لحظه تحقق پیدا می‌کرد. امیلی من مرا از انزوا و از درد نجات می‌داد، و من او را برای خاطر خودش و به‌خاطر آن‌که در اعماق رازهای عشق لانه داشت دوست می‌داشتم .

وقتی هردو آرام می‌شدیم، پیش از آن‌که من تنم را از تن او جدا کنم برای آخرین بار دست‌هایش را به‌دور سینه من حلقه می‌کرد و مرا به‌پستان‌های روسی خود می‌فشرد .

تو تاریکی لباس‌هایم را تنم می‌کردم.

از تنفس مرتب امیلی من بی‌می‌بردم که حالا دیگر خواهش برده‌است. هوای خنک شب به من می‌خورد. لرزان و پاهایم یانته به‌خانه می‌رفتم

و در این هنگام از پرسشی ، از پرسشی وحشتناک لبریز بودم :

- چرا ؟ چرا ؟ چرا ؟ ...

نوز اولین قاشق آبگوشت از گلویم پایین نرفته بود که کاوالر  
به شتاب صاعقه وارد اتاق شد و گفت :  
- شمع گچی، سلام !

جلورویم نشست و آرنج‌هایش را گذاشت روی میز. و تازه متوجه شدم  
که چقدر ناراحت است و رنگش چه‌طور پریده ...  
درحالی که زیرچشمی در را می‌پائید گفت :  
- گوش بده ... بازهم، زرب، يك اتفاق دیگر! ... دارم از پیش  
کورت مانس می‌آیم . همان ژاندارمه ... به هر حال، باید از حالا تا فردا  
صبح مادام ژاکوب مثل باد از این جا رفته باشد .  
- گفתי چی ؟

قاشق از دستم ول شد و با دهن باز، هاج و واج به او خیره ماندم.  
کاوالر از روی بی‌تابی عصبی دست‌هایش را تکان داد و گفت :  
- سعی کن بفهمی چی بهات می‌گویم : الان ساعت هفت و نیم است .  
تمام شب را وقت داریم . فردا صبح سر ساعت هشت، ژاندارم راه می‌افتد  
برود سراغ مادام ژاکوب . خودم ورقه‌اش را دیدم : فرمان توقیف مادام  
ژاکوب یهودی و پسرش، واعزام تحت‌الحفظ آنها به آلانسون . برای هر  
کدام‌شان هم فقط ده کیلو باروبنه اجازه داده‌اند؛ پتو و زیرپیراهن و این جور



چیزها ... خوب به موقع به‌اش رسیدم .

احمقانه نگاهی به ساعت کردم : عقربه بزرگ عقربه کوچک را زیر گرفته بود . پس هفت و سی و هفت دقیقه بود، نه هفت و نیم ... حالیم نمی‌شد : تمام شب را وقت داشتیم ؟ - این یعنی چی ؟  
ته پنه کنان گفتم : - امکان ندارد !

گاوالر خودش را به سنگینی روی میزول کرد و گفت : - امکان ندارد ؟  
چی‌چی امکان ندارد ؟ بهتر است عوض اراجیف بهم بافتن گوش‌هایت را باز کنی  
بینی چی‌ت می‌گویم :- پیش از آن که آفتاب طلوع کند، مادام ژاکوب و پسرش  
باید از این جا راه افتاده باشند، فهمیدی ؟ خودم می‌برم به قطار ساعت شش  
صبح می‌رسانمش ... کورت مافش هم گوشی دستش است. - به‌اش گفتم وقتی  
به آن‌جا می‌رسد می‌بند مرغ از قفس پریده. گفت : «به تخم!» بعد هم دنبال  
حرفش گفتم : «بله . این جویری بهتره» ... این جمله «این جویری بهتره» را  
فردا تو بهشت پایش حساب می‌کنند ... یا الله ! مثل گاوی که دارد می‌زاید  
برو بر تو چشم‌های من نگاه نکن . بگو ببینم چه باید بکنم ؟  
با گلوی بغض گرفته پرسیدم : - خودش چی ؟ ... خودش از قضیه  
خبر دارد ؟

با انگشت روی پیشانی‌ش ضرب گرفت و گفت :

- آخر، وقتی به‌ات می‌گویم که همین الان يك راست دارم از پیش  
کورت مافش می‌آیم، دیگر این چه سؤال احمقانه‌ئی است که از من می‌کنی ؟ ...  
از خاله رفته بودم بیرون. وقتی برگشتم و امیلی‌بن گفت که ژاندارم عقیم  
می‌گشت، شستم خبردار شد و چیری رقم سرافش بینم چه خبر است. با این  
که يك مریض خروسکی و چند تا عیادت لازم دیگر داشتم حس کردم اگر دست  
دست کنم وقت می‌گذرد ... خوب ؟ تصمیم گرفتی ؟ چه کار باید بکنم ؟  
يك لحظه چشم‌هایم را بستم و به فکر فرورفتم :

ماریان ... دیگر دهکده بدون وجود او دهکده نخواهد بود ... و من ؟  
من بدون او چه خواهم کرد ؟ هنوز يك ساعت نمی‌شود که به او گفتم : «تا  
فردا!» و ترکش کردم .

گفتم : - هرچه می‌کنم باورم نمی‌شود . واقع می‌گویم : باورم  
نمی‌شود ... نمی‌دانی این ضربه چه قدر شدید و سخت است ... دست کم بگو  
ببینم دکتر - به اطلاعاتی که بتم رسیده اعتماد داری ؟ ... قبول کن که ...

دکتر فریاد زد :

- دیگر داری مرا از کوره در می‌کنی! آخر حالا هم موقع زرزر کردن و فرس کردن است ؟ ... ساعت پنج صبح ، هنوز آفتاب در نیامده و هوا هنوز تاریک است . از حالا تا آن ساعت باید همه چیز حاضر و آماده شده باشد: مادام ژاکوب ، بچه ، بارها ، و اوراق و مدارک لازم ! ... هیچ به فکر شناختنامه‌اش هستی ؟ توی ایستگاه شناختنامه‌ها را بازرسی می‌کنند ... به الکساندر هم احتیاج داریم . باید او را پیدا کنیم ...

گفتم : - اصلاً فکر الکساندر من یورن را هم نکن : تا به‌اش «کش» از «کشمش» بگوئی دست و پایش را گم می‌کند ... از آن گذشته، او که دیگر شهرداریست تا بتواند در این مورد کومی بکند .

کاوالر به خشم از جا بلند شد و به شدت با میزتصادم کرد . آنگوشتی که از بشقاب لب‌پرزدلکته‌ئی به بزرگی یک کف دست روی سفره انداخت .

فریاد زد: - خود احمق هستی که الان این دستت دارد به آن دست می‌گویدی: «که نخور» ! ... یاالله ، پاشو ... به جهنم ! این را ننه کولون خواهد شست ...

بعد صدائی را که به سرش انداخته بود پائین آورد و پس از آن که با دلوپسی نگاهی به طرف در انداخت گفت : - فکر نمی‌کنی که وقت دارد می‌گذرد و هر دقیقه‌ئی که بیخود از دست برود واقعاً حیف است ... ؟ از بابت سنیورن هم چرت نگو: خیلی خایه‌دارتر از دیگران است! یاالله، عجله داریم! بین چه می‌گویم: من و تو، هر کدام از یک طرف راه می‌اقتیم. تو، در همین صد متری خانه‌ات، توی دواخانه، الکساندر را پیدا کن و قضایا را برایش بگوکه، تا من برسم فکرهايش را کرده باشد. من هم می‌روم به سراغ مادام ژاکوب . قرار ما، بیست تایست و پنج دقیقه دیگر توی دواخانه . خوب است ؟ پس یاالله ...

دنبال دکتر هشت تا یکی پله‌ها را طی کردم . بیرون هوا هنوز روشن بود. سگ که دید من دارم بیرون می‌روم زوزه بلندی کشید. سرپیچ کوچه، یک دهاتی که داشت سبیلش را می‌جویدها قدم‌های کوتاه پیش می‌آمد. همچنان که شلنگ انداز می‌رفتم، روی سنگفرش سرخودم و تمام قد وسط کوچه دراز شدم . اما پیش از آن که دهاتی برای کومک به من خم شود بلند شده شلنگ انداز دور شده بودم ... از پشت سر صدائی شنیدم که : «دردتان نگرقت ؟».

بی این که سر بر گردانم داد زدم: «نه!» .

شقیقه‌هایم به طرز دردناکی می‌کوبید . روی میدانچه آفتاب شامگاهی سایه‌ها را دراز کرده بود . از دور زهی رین را که بایک بغل سرشاخه خشک می‌گذشت، و پسر سپور را که جلومیخانه ۵۵۵۵ ایستاده بود شناختم . ساعت يك ربع به هشت را اعلام کرد .

آن چه می‌دیدم و می‌شنیدم، همه غیر واقعی و غول‌آسابه نظر می‌آمد . از زمینی که خورده بودم و از غصه‌ئی که داشتم درد می‌کشیدم ... تو دلم می‌گفتم : - ماریان! این چه بدی است که در حق ما می‌کنند؟ از ما چه بدی به دیگران رسیده است؟

دواخانه درش تازه بسته شده بود . سومین زنگ را که زدم فرانسواز در را به رویم باز کرد و ازدیدن من سخت یکه خورد . دستم را گرفت و داد زد : - ای وای ! زخمی شده‌اید؟  
در واقع کف دستم غرق شن و خاک و خون بود و تکه‌های پوستمال شده .

نفس زنان گفتم : - پدرتان ... بجنبید ! خیلی فوری است !  
خواستم دستم را از تو دستش پس بکشم اما فرانسواز محکم نگهداشت و ول نکرد، و به آرامی گفت : - نمی‌شود! اول دست‌تان ... ممکن است کزاز بگیرد ... باید اول دست‌تان را تمیز کنم و ببندم، بعد .  
گفتم : - ولم کنید فرانسواز ، وقتی برای این کار ندارم ... پدرتان کو ؟

با همه زورش دستم را نگهداشت و فریاد زد : - نه ! نه ! نه ! اول دست‌تان ... پدرم هم آنست‌ها؛ دارد می‌آید !  
از سمت راهرو صدای پاهائی که به زمین کشیده می‌شد به گوش آمد . آلتکافند در لباس خانه‌ئی که دامنش بل بل می‌زد سروکله‌اش پیدا شد . سروریش ژولیده به‌اش حالت وحشی‌ها را داده بود . سرش مثل سر این اسباب بازی‌های کوکی تکان‌تکان می‌خورد . ریشخند کنان گفت : - به به ! چشم روشن ! در این سن و سال ؟ ...  
زخم دستم را نگاهی کرد و گفت : - چیزی نیست . فرانسواز ترتیبش را می‌دهد ... خوب، تازه چی ؟  
نگاه هاجو واج مرا متوجه شد و همان‌طور دنبال حرفش گفت :

- اگر موضوعی است که مربوط به من است جلوائن کوچولو هم می توانید بگوئید. خیلی وقت است که دیگر ما چیزی را از او قایم نمی کنیم. همه چیز را می داند و يك کلمه حرف ازش در نمی آید، خاطر جمع باشید!

و چون دید باز هم ساکت و نمی خواهم حرف بزنم از فرانسواز خواش کرد لوازم زخم بندی را آماده کند بیاورد تو اتاق دفتر... بعد خندید و گفت:

- اتاق دفتر تنها اتاق این خانه است که از پشت درهایش نمی شود گوش داد.

فرانسواز شانتهی بالا انداخت، رویش را برگرداند، اخم هایش را هم کشید و گفت:

- من عادت ندارم از پشت در به حرف کسی گوش بدهم.

دنیال سنیورن رفت. حالا دیگر یواش یواش درد دستم داشت ناراحت می کرد. دستم را بالا، جلوسینه ام گرفته بودم و در این حال به آدمی می مانستم که صدقه طلب می کند. و در واقع هم آن چه من طلب می کردم حکم صدقه را داشت: پاهان بافتن این کابوس ها!

به مجرد این که خودم را با سنیورن تنها دیدم قضیه را به عجله برایش تعریف کردم تا بتواند پیش از ورود فرانسواز تصمیمی بگیرد.

آیا پیر مرد گوش و حواسش پیش من بود؟

آیا می فهمید موضوع از چه قرار است؟

آه که خود او چه قدر به پناه و امنیتی محتاج بود!

وقتی داشتم کلماتی را که به گوش خودم آن قدر خالی و بی احساس می آمد سرهم می کردم، در عالم خیال پیش ماریان رفتم... آیا در مقابل این فاجعه چه عکس العملی نشان خواهد داد؟ - لابد گاوالو موقعی سر رسیده است که او داشته فلیپ کوچولو را توی گهواره اش می خوابانده؛ و یا، موقعی دکتر سر رسیده که ماریان داشته در ذهن خود به حساب این روز بی تاریخی که از عمر خود گذرانده است رسیدگی می کرده... روز بی تاریخی؟ نه! نه، به رأی العین می دیدم که چه طور از ضربت این خبر حاج و واج و مات و مبهوت مانده است... پس چگونه می شود روز دریافت چنین ضربتی را روز بی تاریخی نام گذاشت؟ - ضربتی مهلك تر از ضربت آن شب که بازرس ناحیه را در کوچه، رو بروی خانه اش مشاهده کرد. وحس کردم که ناخن هایش،

مثل آن شب، از روی آستین لباس من در پوستم فرو می‌رود .  
 اما حالا... لابد خودش را می‌گیرد. لابد تا حالا توانسته است خودش را بگیرد، به خودش مسلط بشود، و لابد لبخند زنان به گاوالر جواب داده است که : «بدنیست؛ از قضا فیلیپ هم خیلی مسافرت را دوست دارد!» و این حرف را لابد برای آن گفته است که دکتر را خاطر جمع کند، و پیش از دکتر به خودش خاطر جمعی بدهد . اما با این وجود به سادگی می‌توانستم آن وحشتی را که در قلب او منفجر می‌شد در روح خودم احساس کنم... من وحشت او را احساس می‌کردم : وحشت ماریان را از فرار دردنیای ناشناسی که در آن ، شاید هر قیافه‌ئی که سر راهش سبز شود پیامی از شکنجه ، پیامی از مرگ به همراه داشته باشد. دنیای ناشناسی که شاید از پیچ همراه و نیمه راهش برای او راهی به جانب کورمه‌های آدمسوزی کشیده باشند... و شاید هم برعکس : این که ماریان بتواند برود شاید دری از بخت باشد که به روی او گشوده شده است ؛ قلعه بختی که ژاندارم و دکتر توانسته بودند بی‌های آن را بریزند...

آیا سنپورن به حرف‌های من گوش داده بود؟ حالت و قیافه اش طوری بود که انگار هیچ حرفی درش نفوذ نمی‌کند. نگاهش کنگه بود و سرش راهمین طور سرسری تکان تکان می‌داد .

گفتم :- ترا خدا... خواهش می‌کنم... درست بفهمید چی می‌گویم... نمی‌شود همین‌جوری ولش کنیم به امان خدا برود . و درعین حال جز رفتن هم هیچ راهی ندارد... چه کار باید کرد ؟

آلكساندر گفت :- آها ، بله ، چه باید بکنیم...

از این که در آن لحظه پیش ماریان، کنار ماریان نبودم دلم تنگ بود. چند ساعت دیگر باز می‌توانستم ماریان را ببینم ، باش باشم و باش حرف بزنم. با راه افتادن ماریان شب هم تمام می‌شد. از هم الآن او را می‌دیدم که در هوای گرگ و میش روی سکوب ایستگاه نوژان Nogent وسط بسته‌ها و چمدان‌ها ایستاده ، فیلیپ را که در خواب خوشی است در بغل دارد و با مردی که کنار اوست صحبت می‌کند، و این مرد منم!... لحظه‌ئی که فهمیدم من هم باید با ماریان بروم چنان شادی و ذوقی بهام دست داد که نزدیک بود فریاد بکشم...

به سنپورن نگاه کردم و به نظرم آمد که همان لحظه از جایش بلند شده

است؛ اما زیر چشم‌هایم احساس کردم که دم به دم بزرگ‌تر می‌شود، و پوست شل و وارفته و آویزان گونه‌هایش سفت می‌شود و گوشت و خون می‌گیرد... اکنون از تو، این که جلو من ایستاده بود شهردار سابق، سناتور سابق بود.

گفت: - بی‌زحمت پنج دقیقه به‌ام وقت بدهید لباس بیوشم و ماشینم را از گاراژ درآرم، و درعین‌حال فرانسواز دست شمارا دوا بزند و بیندد... در صدایش لحنی بود که تا حالا نشنیده بودم.

از اتاق بیرون رفت، و در آن حالت دست‌هایش را به هم می‌سائید و مرتب این جمله را تکرار می‌کرد که: «دارد اوضاع خرتوخر می‌شود! دارد خرتوخر می‌شود!»

من تو دفتر شروع کردم به قدم زدن. سخت ناراحت بودم. همه چیز برایم روشن بود، روشن و ساده: ماریان و فیلیپ را می‌بردم به شر Cher، در منطقه آزاد، پیش پدر و مادر زخم. یقین داشتم که آن‌جا با محبت پندرانه و مادرانه‌ئی از این‌ها پذیرائی خواهند کرد، زیرا در قلب آن‌ها خلئی بود که این دو وجود عزیز به‌خوبی پرش می‌کردند... دیگر این که آن‌جا هم دهکده‌ئی بود، و در آن‌جا هم به سادگی می‌شد همه روز برای فیلیپ شیر تازه پیدا کرد.

فرانسواز با بساط زخم‌بندی آمد تو. حالتش سرخورده و نگاهش به زیر افتاده بود. طبق معمول اخم کرده بود. وقتی زخم دست مرا با آب گرم شست و شو می‌داد چشم‌هایم را بستم، چون که زخم، تازه به سوز کشیدن افتاده بود و داشت طاقم را طاق می‌کرد. شن و سنگریزه‌ئی که از دستم جدا می‌شد به لب تشنگ می‌خورد و صدا می‌داد.

فرانسواز که در حال روبه‌راه کردن زخم دست من تو فکر و خیال خودش بود گفت:

- پاپا خیال می‌کند پرده‌ها و پشت دری‌ها نمی‌گذارند صدا از اتاق بیرون برود... هوم! آدمی که بخواهد چیزی را بشنود به این چیزها نگاه نمی‌کند که. اصلاً زحمت این که آدم گوشش را به پشت در بپوشاند هم زیادی است.

من پلک‌هایم را همان‌جور به هم فشار می‌دادم. فرانسواز بنه‌ئی را که به محلول «کوستیک» Caustique آغشته بود، روی جراحت دستم می‌کشید.

گفت: - خیلی غصه‌ام است . هیچ دلم نمی‌خواست از این‌جا برود...  
درست مثل این بود که دارد آتش کف دستم می‌ریزد. چنان درد سوزشی  
ایجاد کرد که چیزی نمانده بود از شز زنه‌ار بخوام. يك چیز فلزی که به لب تشك  
لعابی خورد سکوت را شکست. به خودم فشاری آوردم و چشم‌هایم را باز  
کردم: حالا دیگر فرانسواز داشت دستم را نوار پیچ می‌کرد.

پرسید: - شما چی؟

گفتم: - من هم می‌روم.

- فردا صبح؟ با او؟

- بله، فردا صبح. با او.

- بعدش برمی‌گردید؟

- نمی‌دانم... خیال نمی‌کنم... شاید هم روزی روزگاری...

- عجب! عجب!

و حالا دیگر کار نوار پیچی را تمام کرده بود. حس کردم که دستم فوق‌العاده  
سنگین شده.

پرسید: - فشار نمی‌دهد که؟

- نه چندان.

- باید دست کم هر دو روز يك دفعه زخمبندش را عوض کنید. یادتان  
می‌ماند؟

- یادم می‌ماند فرانسواز.

پیش از آن که دستم را ول کند انگشتانم را لای انگشت‌های خود فشرد  
و گفت:

- خیلی خوب، به سلامتی.

- شما هم همین‌طور فرانسواز؛ امیدوارم همیشه سلامت و کامیاب  
باشید.

حرکتی به دستش داد و گفت:

- به! من؟ هوم... می‌دانید؟...

رو در روی هم ایستادیم. لحظه جدائی که آن‌جور به شتاب نزدیک  
می‌شد هر دو مان را ناراحت کرده بود. دیگر چیزی بلد نبودم بگویم، چیزی  
نمی‌توانستم بگویم، نمی‌دانستم چه بگویم... فرانسواز هم خاموش مانده  
بود و زمین را نگاه می‌کرد. سکوت سنگینی به وجود آمد. يك لحظه به فکر

روژه کارودی افتادم و با خودم گفتم : چه کنم ؟ من که نمی توانم در آن واحد همه جا باشم ! انتخاب خودم را کرده بودم ، و ضمناً اطمینان داشتم که انتخاب خوبی هم کرده ام . پس دیگر خداحافظ فرانسواز کوچولو ! مثل این که توانسته باشد فکر مرا بخواند ، چشم هایش را که به زمین دوخته بود بلند کرد و نگاهی عمیق و طولانی به روی من انداخت . نگاهی که هم سرشار از غرور و نفوت بود ، هم سرشار از رضا و تسلیم ! - نگاهی که مرا دستپاچه کرد و در برابر آن کاری جز این از دستم بر نیامد که لبخندی تعویض بدهم . او هم لبخندی به من زد : لبخندی بی رنگ ، ضعیف و از کار رفته .

صدای قدم های خشک و تندی که آمد ما را از آن حالت نگران کننده نجات داد .

سنبورن آمد تو .

لباس سورمه ای رنگی پوشیده گل سرخی به برگردان نیم تنه اش زده بود . عجیب است ! این مرد به شگفت انگیزترین طرزی ، مدام از شکلی به شکل دیگر در می آمد !

- خوب ، کار زخمبندی دست تان تمام شد ؟ پس بیایید !

گفتم : - باید چند دقیقه صبر کنیم تا دکتر بیاید .

گفت : - اشکالی ندارد ، این جا می ماند تا ما برگردیم ... اگر دل تان

نمی خواهد این جا بمانید دنبال من بیایید !

به طرف فرانسواز که از نوسرش را پائین انداخته بود نگاهی کردم .

گفتم : - بسیار خوب . همراه تان می آیم .

سوار اتومبیل که شدیم گفتم : - کجا می رویم ؟

- پیش بیرونندل !

و ماشین را روشن کرد و به راه انداخت .

ساعت بزرگ میدانچه دمکده زنگ هشت را زد و شب روی ده پائین

آمد . جلو میخانه دودو ، چشم به سرسپور شهرداری افتاد که راه رفتش ،

با آن قدم های گشادگشادی که برمی داشت ، به راه رفتن اردک می مانست .

زن جوانی با يك دانه نان که زیر بغلش گذاشته بود از در نانوائی

بیرون آمد .

همه آن چیزها که پیش از ورود به دواخانه سنبورن به چشم غول آما



و غیر واقعی نمود کرده بود، حالا دوباره جزئی از منظر تغییرناپذیر و معمولی ده جلوه می کرد.

اکنون نیمی از آسمان که تاریک تر بود به هضم آن نیمه دیگر شروع کرده بود... فکر کردم دیگر باید با دهکده وداع بگویم. و یک بار دیگر به یک چشم‌هایم را فروکشیدم تا تصویر میدانچه را برای ابد در خاطره‌ام ضبط کنم.  
سنیورن گفت :

- با وجود همه این‌ها، چیز غم‌انگیزی است... به جنگ زن‌ها و بچه‌ها رفتن چیز غم‌انگیزی است... غم‌انگیز، غم‌انگیز، غم‌انگیز!... اگر این را به‌ام گفته بودند که ...

اتومبیل، رو سنگرش کوچک هولو Merlehaut مثل گهواره تکان می‌خورد.

سنیورن آهی کشید و گفت :

- بیچاره فرانسه!... بیچاره دنیا، بیچاره دنیا! لحظه‌هایی پیش می‌آید که آدم دلش می‌خواهد بزند همه چیز را خرد و خمیر کند؛ حیف که در قدرتش نیست...

لحظه‌ئی فکر کرد و گفت :

- فکر می‌کنید مادام ژاکوب بتواند برود؟ آخر همه‌جا پراست... منظورم این است که همه‌جا پراز جانی‌ها و جنایتکارهاست؛ همه‌جا پراز آدم‌های هرزه پندرسوخته است.

گفتم : - بله، هست. امانه به آن اندازه که شما می‌گوئید... آدم‌های خوب هم همه‌جا پیدا می‌شود؛ و خیلی هم پیش‌تر از آن که آدم تصورش را می‌کند... من او را با خودم به شهر، پیش پدر و مادر زنم خواهم برد. البته با یک اسم عوضی، و به این ترتیب در امان خواهد بود.

برای اجتناب از تصادف با یک دوچرخه سوار بی احتیاط، گردش سریعی به فرمان ماشین داد. زیر لب ملندی زد و بعد، گفت :

- خوب، آنوقت... خودتان برمی‌گردید که ؟

مدتی بود که فکری تو سرم می‌چرخید. گفتم :

- آقای سنیورن! ممکن است از فرانسواز خواهش کنید از سگ من توجه کند؟ می‌دانم که میانه او با حیوانات صفاست. سگ من هم خیلی زود جوش است...

به يك حياط دهاتی کاروانسروا طوری وارد شدیم. يك ردیف پنجره‌های روشن نشان می‌داد که کسانی در اتاق‌های مختلف و متعدد آن زندگی می‌کنند.

سنیورن گفت: - این دردی از من دوا نمی‌کند. مطلقاً! حالا من از کجا يك معلم دیگر برای دختره پیدا کنم؟ با شما خیلی خوب پیشرفت می‌کرد. ولی خوب، چه می‌شود کرد؟ مگر می‌توانم جلوتانرا بگیرم نگذارم بروید؟ گفتم: - نه، لزومی ندارد. فرانسوا آز هم کاملاً راه افتاده و دیگر آن قدرها محتاج من نیست. حالا فقط و فقط به تشویق‌های شما محتاج است... واقعاً که دختر بی‌ظنیری است و استعداد فوق‌العاده‌ئی دارد.

بی‌میل نبودم بگویم «ولی بدنیت کمی هم مواظبش باشید» اما خودداری کردم و نگفتم. سنیورن سری به تصدیق تکان داد و گفت:  
- می‌فهمم. می‌فهمم.

دوسه تا سگ قلچماق، با هم دست به پارس کردن گذاشتند.  
کلفتی از توی گاودانی بیرون آمد که دو تا سطل چوبی بزرگ پراز شیرتازه به دست داشت و کفش‌های چوبیش برسنگفرش حیاط تق و تق صدا می‌کرد.

حالا دیگر شب با شتاب بیشتری هوا را روبه تاریکی می‌برد.  
سنیورن ماشین را جلوپلکان نگهداشت و یک‌بار دیگر گفت:  
- آره آره، می‌فهمم، می‌فهمم...

لی روندل با یک عله ده پانزده نفری مشغول شام خوردن بود... اغلب آنها یا عمله بودند یا کارگر مزرعه. از توگودهای سوپخوری بخار مطبوعی برمی‌خاست. لی روندل با دیدن ما - و بخصوص سنیورن - متعجب از جایش بلند شد و طبق معمول که هر وقت تعجبی به‌اش دست می‌داد کله طاسش را می‌خاراند دستش را برد طرف سرش.

از پشت میز کنار کشید و بدون این که یک کلمه خوش‌آمد به‌مان بگوید، به اتاق بزرگی راهنمایی‌مان کرد که خالی و سرد بود و فقط یک‌کمیز بزرگ بیلیارد با روکش ماهوت سبز رنگش مثل تابوتی در وسط آن قرار داشت... محلی برای نشستن نبود. بنابراین همان‌طور سرها ماندیم.

سنیورن با صدای آرام و مهربانی گفت:

- مارسل! Marcel کلیده‌های شهرداری را بده به من.

لی روندل نه حرفی زد نه حرکتی کرد. سنیورن که رو به روی او ایستاده بود، یک سروگردن ازش بلندتر بود. هردو مرد، از زیر تونخ هم بودند. اول آکساندر و بعد از او مارسل بنا کردند این پا کردن. سنیورن مهربان‌تر از دفعه پیش و با صدائی آرام‌تر، آهسته‌تر از دفعه پیش گفت :

- مارسل ! مارسل ! منم که آمدم این خواهش را ازت می‌کنم : آکساندر هستم... کلیدهای شهرداری را بده به من ! نگاه‌شان همان‌طور به یکدیگر دوخته شده بود . چشم از چشم هم بر نمی‌داشتند. هردو مردد بودند و هردو به آرامی، و در یک جهت، به بدن خود حرکاتی نوسانی می‌دادند .

- مارسل ! گوش بده مارسل ! اگر کلیدها را به من ندهی بدبختی بزرگی پیش می‌آید. بدبختی خیلی بزرگی پیش می‌آید مارسل ... پشت گردن سنیورن را می‌دیدم که به برق برق افتاد ، رگ‌های آن برآمد و بعد از قطرات عرق پوشیده شد .

مارسل هم رنگش پریده بود اما همان‌طور کوشش می‌کرد که تسلیم نشود، و به این نیت می‌کوشید که زیر نگاه سنگین شهردار سابق تاب بیاورد. اکنون سنیورن با صدای خفه‌تری ، با صدای آرام‌تر و مهربان‌تری حرف می‌زد:

- بدبختی بزرگی پیش می‌آید که مسئول عواقبش توئی، گوش می‌دهی مارسل ؟ امروزه روز تو شهردار هستی؛ یک روز هم، بعدها (کسی از آینده خیر ندارد) ممکن است بازم شهردار بشوم... فکر یک چنان روزی هم باش، مارسل!... به فکر یک چیزهائی هم باش که روز مبادا به کارت بیاید و کمی بارت را سبک کند... تمام تخم مرغ‌ها را ، برادر ، توی یک سبد نمی‌گذارند... کلیدها را بده من مارسل ؛ تا یک ساعت دیگر بهات برشان می‌گردانم .

حالا هردو نزدیک یکدیگر بودند. تنگ هم. سینه به سینه هم. چنان نوك به نوك روبه‌روی هم ایستاده بودند که نفس‌هاشان به صورت یکدیگر می‌خورد.

سنیورن بچ کنان گفت :

- بده مارسل ! کلیدها را بده من !

دست می روندل آهسته ، بسیار آهسته به حرکت درآمد و به جیبش رفت. صدای کلیدها - که بلافاصله هم خفه شد - بگوش رسید و دست، مشت شده ، از جیب بیرون آمد.

- این هاشان !

این تنها کلمه‌ئی بود که از اول تا آخر به زبان می روندل آمد .  
سنیورن برگشت . تا من به خود بیایم و دنبالش بدوم پشت فرمان ماشین پریده بود، و پیش از آن که من درست سر جایم بنشینم ماشین راه‌راه انداخته بود. آن هم با تمام سرعتی که برای موتور امکان داشت .  
در نور چراغ‌های اتومبیل که با سرعت سرسام آوری از کوچه‌های ده می گذشت اشباح عجیب و غریبی به چشم می رسید .

بلافاصله به میدانچه رسیدیم .

کاوالر جلو در دواخانه منتظرمان بود. همین که پایم به زمین رسید

گفت :

- سلام ، شمع گچی ! انکار با پوست گاو حرف زدم ا نمی خواهد از

این جا برود!

فریاد زدم: بچی؟ ... نمی خواهد؟ ... یعنی چه؟ چه طور نمی خواهد؟ ...

مگر به سرش زده ؟

سراپا دل و جان و تن و روحم را باس و نومیدی فراگرفت. این چه مقاومت مسخره‌ئی است که آدم در برابر فاجعه‌ئی چنین خوف‌انگیز از خودش بروز بدهد !

کاوالر دیگر درست و حسابی از فرط خشم داشت دیوانه می شد:

- دهبانۀ احمق! به اش بگو «آخر ، ماچه خر!...» استغفرالله ! آدم

بزند به خدا پوزۀ این جور موجودات لوس بی معنی رانم کند! ... ترا به خدا

می بینی؟ خانم «نمی خواهد» برود ! لاله الاالله...

گفتم : - آخر برای چه ؟ چه می گوید ؟ حرف حسابش چیست ؟

سنیورن نزدیک شد ، و چون تو تاریکی نتوانستم بینش با شلت به

هم برخوردیم .

کاوالر دست‌های درازش را به علامت «چه می دانم» از هم گشود. تو

تاریکی آن موقع شب فقط قسمت پائین صورتش را که از آتش سیگار تاحدی

روشن بود می توانستم بینم.

گفت: - باید بروی بینی منظورش از این کار چیست... من نمی دانم، حرفش را نمی فهمم، يك كلام از آن چه گفت سرم نشد. می گوید: «این يك بدشانی و بدیاری است. به زحمتش نمی ارزد که آدم از جلو بدبختی فرار کند، چون که بازدهی یا زود هر جا که باشی می آید پنجهات را می چسبند». می گوید: «اصلاً نمی دانم کجا بروم... عجب بی شعوری است! این دیگر، بابا، نوبرش را آورده! بدجان تو از حرفهایش چك ماتحتم بخ زد... خداوندا، چه احمق هائی تو این دنیا پیدا می شوندا!

سنیورن خودش را انداخت وسط و گفت:

- آرام، دکتر، آرام! من این را می فهمم، این را خوب می فهمم... زنها همیشه اول کار می گویند «نه». این يك اصل است، نمی دانستید؟... سعی کنید به جای عصبانی شدن يك خرده خودتان را جای مادام ژاکوب بگذارید... صاعقه هم که باشد يك ساعت بعدش آرام می شود. ناچار این جور است دیگر، چه باید کرد! راه دیگری ندارد.

چندبار دست روی جیبش زد و صدای کلیدها را در آورد. بعد گفت:

- خوب، چه می کنیم؟ وقت زیادی نداریمها!

انگار هر کدام از ما منتظر بودیم که اول آن دیگری تصمیم بگیرد.

گفتم: - من می بروم باش صحبت می کنم.

کاوالو آستینم را چسبید و گفت:

- يك دقیقه واهست... نگاه کن: من بالاخره با هزار فعش و فضیحت

توانستم ورقه هویتش را ازش بگیرم. این هاش، تو این پاکت است... بگیرد

که اگر اطلاعاتی از بابت تاریخ تولد و اسم پدر و مادر و این چیزها لازم تان

شد ازش استفاده کنید... من باید بروم به بالی مریض هابم سری بزنم. دوسه تا

مریض قولنجی دارم... چه کار سگی! مرده شویش ببرد... برگشتن سری

به اش می زنم. تو تا آن موقع آنجا خواهی بود؟

گفتم: - بله، لابد.

گفت: - پس عجبالتاً خدا حافظ، شمع گرم...

بقیه حرفش را خورد و پرید طرف ماشینش، اما چند قلم بیشتر نرفته بود

که به همان سرعت برگشت و گفت:

- هی! يك شناسنامه سفید مهرم برای من ترتیب بده، فهمیدی؟

عقلت سر جایش هست که برای چی می خواهش؟... گرچه او مثل گربه از

هرجا که ولش کنی روی چهار دست و پا به زمین می آید ، با وجود این شناسنامه سفید مهر را... تو کارت نباشد. وقت زیادی نداریم.

و به شوخی مستی به شانه من زد :

- قضیه را برای آلکساندر شرح بده. البته زیاد نه ها: یک کمی. فقط استخوان بندی مطلب را. فقط آن قدری که سر حالش بیاورد !  
دکتر که رفت، سنیورن بدون این که بایستد گفت:

- چه موجودی! چه موجود نازنینی! تصورش را بکنید که... امانه؛ اگر بخواهم برایتان نقل کنم طول می کشد. ولش کن!... خوب ، قضیه این گرهائی که از هر جا ولش کنی روی چهار دست و پا به زمین می آید چی بود؟  
خنده سنیورن ناراحت کرد: آن شب، هر جور که حساب می کردی شبی نبود که لب آدم به خنده باز شود.

تا وقتی که به جلو خان شهرداری برسیم او را در جریان قضیه سرخلبان داکوستا گذاشتم. متفکرانه زهر لب گفت :

- خوب ، این را می گویند «کار» ! همین حالا نمی گفتم چه موجود نازنینی است؟!

جلو در که رسیدیم مرا نکه داشت و به صداهای اطراف گوش تیز کرد. هیچ جا هیچ صدائی نبود. وقتی کلید را به سوراخ قفل فرو می برد، حس کردم دستش می لرزد.

پله های سرسرا را در تاریکی انبوه طی کردیم . سنیورن خیلی تند می رفت و من مجبور بود دنب نیم تنه اش را بچسبم تا در آن ظلمات گمش نکنم، اما این ترتیب هم مانع برخورد من با میزها و صندلی ها و اثاثه این ور و آنور نمی شد .

خیلی آهسته به ام گفتم :

- ببینید چه خوب راه و چاه این جا را بلدم!... بیشتر از بیست سال این جا شهردار بودم. راستش را بخواهید، این جا مثل هاره جگر من است.  
بالاخره چراغی روشن شد و بر سطح میز که او راق و کاغذهای رنگارنگی روی آن پخش و پلا بود دایره زرد رنگی نقش کرد .

سنیورن دقت زیادی به خرج داد که پنجره ها کاملاً در تاریکی بمانند. آن وقت به سرعت او راق چاهی مخصوصی را که برای شناسنامه و جواز عبور و این جور چیزها لازم بود برداشت .

- خوب... نام خانوادگی مادام ژاکوب را چی بنویسم؟  
 به این موضوع هیچ فکر نکرده بودم، چیزی را که همان لحظه به ذهنم  
 رسید به زبان آوردم، گرچه گفتنش برایم سخت و دشوار بود:  
 - بی زحمت، نام خانوادگی مرا...  
 و کوشیدم قضیه را به شوخی برگزار کنم. گفتم:  
 - خوب. این وقت شب دارید یک زنویک بچه به حساب من می گذاریدها،  
 حسابش را دارید؟... در پاره اش زهاد فکر نکرده ام، اما باشد، قبول دارم...  
 یا قدرشناسی بسیار، شهردار محترم!  
 ناگهان احساسی درخودم یافتم که مخلوطی از راحت و ناراحتی بود...  
 چشم هایم را برای یک لحظه به هم گذاشتم و تو دلم گفتم:  
 - فرانسواز، مرا ببخش!  
 اما مطلقاً نتوانستم بدانم که این فرانسواز کدام فرانسواز بود.  
 سنیورن خاموش بود و در خاموشی روی میز تحریر خم شده بود و  
 می نوشت. تنها خش خش قلم بود که سکوت را پاره می کرد.  
 نخستین برگ «صادر شد» زیرا نخستین صدائی که از برخورد مهر  
 به روی ورقه هویت برخاست بنددل مرا که در عالم دهکری سیر می کردم  
 پاره کرد!  
 سنیورن اوراق را به من داد و گفت:  
 - بگیرید. همه چیزش حاضر است: شناسنامه، برگ شناسائی برای  
 ورقه جیره بندی، و باقی چیزها... دیدید چه قدر ساده بود؟  
 چراغ را خاموش کرد و برای پائین رفتن از پله های مرمر است مرا  
 گرفت. بدون کمترین پیشامدی از شهرداری خارج شدیم. در دورست رعد  
 و برقی می زد که خبر از توفان می داد.  
 با سنیورن سوار ماشینش شدیم. وقتی خواستم ازش تشکر کنم، حرف  
 مرا برید و گفت:  
 - تعارف تان نمی کنم، شما خودتان بروید. من باید کلیدها را ببرم به  
 لی روندل پس بدهم. معلوم می شود لیاقت این را داشت که بی هیچ زحمتی  
 دور جوانی مرا به ام برگرداند... خوب دیگر؛ بدوید که وقت زهادی ندارید...  
 امیدوارم بخت تان بلند باشد.  
 با گلوی بغض گرفته گفتم: - آقای سنیورن! یادتان می آید که شما اولین

کسی بودید تو این ده که مرا پذیرفتید ؟ . . . اگر اتفاقی افتاد که دیگر ندیدم تان . . .

دوباره حرفم را برید و گفت:

- من خیالم راحت است! یاالله، وعده من و شما همین جا، روی همین میدانچه، روز آزادی فرانسه! . . . من همان قدر که مطمئنم اسم الکساندر است به آمدن آن روز هم اطمینان دارم . . . خیر پیش!

گفتم: - خیر پیش! . . . اما باز هم خواهش می کنم فراموش نکنید . . . سگ را می گویم . . . دلم می خواهد که آن روز، او را هم ببینم .  
- همه مان را خواهید دید . آدم خیلی باید پیروز باشد که قبل از آن روز ببرد!

از جا شیشه در اتومبیل، يك دفعه دیگر فریاد زد: «بخت یارت!» و ماشین، میان خانهها از نظر ناپدید شد.  
من در جهت مخالف او همراه اقدام .

شب در اوج خود بود. گاه به گاه صاعقه‌ئی می زد و سراسر کوچه را روشن می کرد. وسط کوچه، يك جا دیوارهای دوطرف به يك مقدار از هم فاصله گرفته معوطه نسبتاً بزرگی پدید آورده بود؛ سابق این جا میدان بازار مکاره بود. بدون شك من با این کوچه‌ها به آن اندازه که الکساندر با شهرداری اخت و آشنا بود آشنائی نداشتم. اما در این مدت آنقدر این کوچه بخصوص را در تاریکی شبانه از دوطرف گز کرده بودم که حالا دیگر کوچکترین پست و بلند و چاله چوله‌اش را می شناختم و می دانستم هر قدمم را در کدام نقطه کوچک برمی دارم، و در قدم بعدی چی زیر پایم خواهد آمد . . .  
به رغم تاریکی شب، با قدم‌های مطمئن و بلند کوچه را طی کردم و به خانه هاریان رسیدم .

نور چراغی از درز در بیرون می زد .

در راه باز کردم هاریان را دیدم جلودوتاچمدان خالی چمبک زده است. نگاهی متکوب و بدبخت تو چشم‌هایش بود.

گفت: - می بینید ؟ دست به کار شده‌ام . . . اما سخت است، يك خرده دست و پایم را گم کرده‌ام .

اوراق و مدارك جدیدش را به‌اش نشان دادم. این نکته که در آن اوراق زن من معرفی شده، حتی حالش هم نشد. گفت: - متأسفم . . . طفلك دكتر با



اوقات تلخ از این جا رفت... کسی که همیشه خدا آن قدر خونسرد و پرحوصله است...

گفتم: مطمئن باشید که هیچ اهمیتی ندارد. یکی دودقیقه دیگر خودش برمی گردد این جا.

از این موضوع ظاهراً خوشحال شد، چون که دست و پایش را جمع کرد. حالا دیگر آن جور مثل اول سرخورده و از پا درآمده به نظر نمی رسید...  
فیلپ کنار آتشدان توگهواره اش به خواب آرامی فرو رفته بود. برای آن که بدخواستش نکنیم خیلی آهسته حرف می زدیم.

قیچی را برداشتم، ماربان بی حرکت استاد و من بی معطلی متارژرد را از روی سینه اش شکافتم. گفتم:

- حالا می بینید که چه بلائی سرش می آورم!

در گردی را که برای اجاق بالای آتشدان تعبیه شده بود با انبر برداشتم پارچه زرد را انداختم آن تو... ماربان دستش را روی سینه اش گذاشت، لبخندی زد و گفت:

- حالا که دیگر «آن» روی سینه ام نیست انکار يك نفصی دارم، با يك چیزی ازم کم است... راستی: چای می خورید؟

دوتکه چوب تو آتشدان انداخت، آتش را گیراند و کتری را روی آن گذاشت.

گفتم بگذار در بستن چمدانها کمک کن.

گفت: شما که رفتید خودم می بندم شان... آن روز که من به شما گفتم دست و پاهم را جمع می کنم تا غافلگیر نشوم لابد پیش خودتان مرا آدمی کم عمق، با بی عمق و سطحی حساب کردند... گاهی آدم از این جور خیالها می کند. یعنی خیال می کند خودش را «آماده» کرده. حال آن که در واقع برای هیچی آماده نیست... منظورم این است که آدم گاهی خودش را درست چیزی غیر از آن که واقعاً هست تصور می کند... حالا من ذهنم پریشان و افکارم مغشوش است، فردا مسائل را روشن تر خواهم دید.

باشد پارچه پیچیده ئی را که توی یکی از چمدانها بود باز کرد دوتا نجان از توش در آورد گذاشت روی میز.

- چیز میزهای فیلپ... هوم! منی که برای نظم و ترتیب هر چیزی خود خودم را می خوردم، حالا نگاه کنید ببینید چه جوری همه چیز را روی

هم ریخته‌ام یا لای هم چپانده‌ام !  
آتش زیاد شده بود و اتاق داشت به شدت گرم می‌شد. ماریان پنجره  
را باز کرد و پرده را عقب کشید.

داد زد : - آهای ! روشنائی قدغن است! شب‌ها بی‌پشت دری تو  
اتاق‌ها چراغ روشن کردن قدغن است !  
شانها را بالا انداخت و گفت :

- چی چی قدغن نیست؟ در هر حال، برای من هم «زندگی کردن» قدغن  
است و با وجود این می‌بینید که «زندگی می‌کنم» !  
آن وقت پشت دری‌ها را کشید و گفت :

- بیسکویت با چائی تان می‌خورید ؟ يك چندتائی بیسکویت برایم  
باقی مانده...

آهی کشید و گفت :- هنوز نمی‌دانم رفتن از این‌جا، برایم زحمتی تولید  
می‌کند یا نه... خیال می‌کنم برایم خیلی رنج‌آور باشد، اما زیاد هم مطمئن  
نیستم... آه، اصلاً بگو چه اهمیتی دارد؟ ولش کنیم ببینیم چی پیش‌خواهد  
آمد...

گفتم :- گوش کنید يك چیزی برای تان بگویم : همین چند وقت پیش،  
يك روز صبح، من هم درست همین حال و روز الان شما را داشتم، و درست  
مثل شما چمدان‌هایم را برداشتم و بی‌امید و بی‌هدف راه افتادم...

حرفم را برید و گفت :

- مثل من؟... این حرف را نزنید... آخر درست فکر کنید: مثل من؟  
اصلاً يك چنین چیزی امکان ندارد... نه، راستش این است که من هیچ وحشتی  
ندارم... البته ضربه‌ئی که بهم خورده قوی است و کمی گیجم کرده، اما وحشت...  
نه، نه، هیچ وحشتی ندارم. فردا، (بله حتماً همین‌طور است) فردا یقیناً ترسم  
برمی‌دارد... فکر کنید اگر دکتر با این ژاندارمه قرارمداری گذاشته بود، یا  
اگر شما این‌جا نمی‌بودید، فردا چی پیش می‌آمد؟ می‌آمدند مثل خرگوشی  
که تو لانه‌اش به دامش بیندازند تو رختخواب خرخره‌ام را می‌چسبیدند...  
حالا هم هنوز دیر نشده. هنوز هم من از این‌جا نرفته‌ام و هنوز هم درست معلوم  
نیست چی پیش بیاید... به خودم می‌گویم: «خوب ! این دفعه بخت بلند  
بود و قصر جستی، فردا چه کار خواهی کرد؟ هفته آینده چه کار خواهی کرد؟»  
... هومم ! عجلتاً ترجیح می‌دهم اصلاً تو فکرش هم نباشم و بتیۀ خودم را

ذخیره کنم برای فردا... فردا! خدا می‌داند چه چیزها باریاید!

آب‌کتری به وزوز افتاده بود.

فیلیپ زیر لب چیزهایی بلفور می‌کرد. انگار داشت خواب می‌دید.

گفتم: - خانم عزیز! تصور نفرمائید این‌جا فقط مسألهٔ بخت و اقبال مطرح است. بلکه قسمت عمدهٔ این موفقیت از آن‌جا آب می‌خورد که همه‌مان مدام گوش به زنگ و هوشیار بودیم... آدم باید برود اعتماد به نفس را از همین دخترک، از فرانسوآز کوچولو، یاد بگیرد... همین چند وقت پیش يك شب با سگ رفته زیر ریش گشتی‌های آلمانی چرخ می‌زد، و چه قدر خوشحال شدم از این‌که دهم راستی راستی دشمن در آن واحد همه‌جا نمی‌تواند باشد... من به‌تان اطمینان می‌دهم که آدم وقتی توانست این را بداند آرامش فوق‌العاده‌ای پیدا می‌کند.

هارپان به بیسکوییتی که برداشته بود گازی زد و گفت:

- اما آخر، من که آرام هستم. کاملاً مدد در صد... پس چرانی خورید؟

من که خیلی گرسنه‌ام است. مثل هر آدم زندهٔ طبیعی گرسنه‌ام است.

و خنده‌ای کرد. خنده‌ای که نمی‌شد گفت «زورکی» یا «مصنوعی» است. و

ادامه داد:

-... حتی باید بگویم که به‌طرز عجیبی هم گرسنه‌ام. چون میان این

هیرو ویر اصلاً بادم رقت شام بخورم.

گفتم: - من هم همین‌طور. شام نخورده‌ام. و تازه من هم مثل شما باید

بروم خانه بارو بنلیلم را جمع کنم.

انگار به چیزی فکر می‌کرد، چون چشم‌هایش را دوخته بود به سقف.

پس از لحظه‌ای گفت:

- گوش کنید!... من يك چندقائی تخم مرغ دارم، یعنی شش تا. تازه

هم هستند، چون که خودم همین امروز صبح آن‌ها را از سربك مزرعه خریدم...

پس دیگر بهانه‌ای ندارید. خوب، حالا گوش بدهید ببینید چه می‌گویم:

آن‌ها را می‌شکنم، خوب می‌زنم، و از شان يك خاکینهٔ حساسی ترتیب می‌دهم.

عقیده‌تان راجع به خاکینه‌ای که باشش تا تخم مرغ درست شده باشد چیست؟

اهلش هستید؟... ترا خدا رد نکند، من خودم هم در خوردنش باتان کومک

می‌کنم. منتها بود که می‌خواستم يك شب شام دعوت‌تان کنم... خوب،

بالاخره امشب...

بلند شد و سائل «آشپزی» را فراهم کرد. آب سوت زنان جوش آمده بود.

ناگهان هاریان ایستاد، دوسه بار با کف دست به پیشانی خود زد و سرانجام گفت: - ای وای، ای وای! نان نداریم.

و حرف خود را خندان خندان این جور تمام کرد:

- به درك! خاگینه بی نان می خوریم، مگر نمی شود؟ راستی بگذارید ببینم: خاگینه با بیسکویت چه مزه ئی می دهد؟ گمان نمی کنم چیز بدی از آب دربیاید.

وقتی کره داغ شد و تخم مرغ های زده شده را تو ماهیتابه ریخت و رو آتش گذاشت و چای را هم دم کرد، به طرف من چرخید و گفت:

- اسمش را می گذاریم «شام وداع»... این جوری سوزناک تر است. توی جنگ، باید مثل توی جنگ «شام وداع» ترتیب داد... اما، راستی، این را درست متوجه نشدم: انگار گفتید خودتان هم باید بروید بار و بنهیل تان را ببندید؟

سری به تصدیق تکان دادم. در فکر بودم چه طوری به اش حالی کنم که خودم هم تصمیم گرفته ام همراهش بروم.

گفتم: - پدر زن و مادر زنم در منطقه آزاد شو تو خانه ئی زندگی می کنند که بی تعارف برای آنها خیلی بزرگ است. آنها آنجا فوق العاده تنها هستند، و از آن موقعی که... خلاصه کلام، خیلی تنها و بی رفقت و آمد و خیلی بدبخت هستند. در هر حال، فکر کرده ام چیزی که تو این اوضاع و احوال به درد شما می خورد همین است. و شك ندارم که در آنجا، آنها روی تخم چشم هاشان از شما پذیرائی می کنند... من خودم شما را می برم بسپرم دست آنها.

هاریان سرش را روی شانه خم کرده بود و مضطربانه گوش می داد. آه که این حالت و این حرکت چه قدر به اش می آمد و چه قدر به زیبایی و لطفش می افزود!

... آنها آنجا يك باغ بسیار بزرگ دارند. باغی است تا دل تان خواسته باشد هر از درخت های میوه. تا يك ماه دیگر آلبالوها می رسد و فیلیپ کوچولو می تواند برای خودش از درختها آلبالو بچیند... آب و هواش... دیگر از آن سالم تر پیدا نمی شد... پیش از جنگ دخترهای من

هر حال تابستان را آنجا می گذرانند .

همانطور ساکت بود . به نظرم آمد که رطوبتی به چشم هایش دوید .  
 تو دلم گفتم : «گروه کن مارلان ! بهات قول می دهم اینها آخرین اشکهای  
 تو باشند .» اما خودم هم گرفتار تأثر شدیدی شده بودم .

... جای بسیار نشکنی است ، تادلت بهخواهددنج و آرام احلجنوبی  
 باغ ، رودخانه پورا Yévre است . فکر کنی چه نشنگ است که حد يك باغ  
 رودخانه‌ئی باشد! يك قایق کوچولوی پاروئی هم آنجا هست . رودخانه هم ،  
 از همین حالا بگویم : طوری نیست که ترس داشته باشد . مخصوصاً داده‌ایم  
 بانر دمجلوش را گرفته اند که بجهدهاتنهائی نتواننددم آب بروند... تابستان هایش  
 قیامت است . چه از بابت آب تنیش چه از بابت قایق رانش چه از بابت  
 قلم زدن تو ساحلش... دیگر راستی راستی برای تفریح بجهما از این بهتر  
 چی ممکن است؟ ...

برای این که دیگر چشمم به چشم هارلان نیفتد سرم را پائین انداختم .  
 - آنجا شما بسیار راحت خواهید بود . شما و فیلیپ کوچولو هر دو...  
 از هیچ بابتی مزاحمتی برای تان پیش نمی آید . تا آخر می توانید بی سرخر  
 همانجا بمانید... من خودم در بورژ<sup>۱</sup> Bourgeo می مانم ، چون بتین دارم که  
 آنجا می توانم خیلی راحت برای خودم کاری تو يك دبیرستان دولتی باملی  
 گه ریآورم . اما البته معلوم است که مرتب به دیدن شما و فیلیپ کوچولو  
 می آیم ، چون از آنجا تا شو ، با اتوبوس فقط يك ساعت راه است... نوشتن  
 کتابم را هم آنجا شروع می کنم . قبول ؟

بوی سوختن چیزی آمد . سرم را که بلند کردم دیدم هارلان از جایش  
 پاشده . سری به حسرت تکلن داد و گفت :

- خاگینه مان سوخت... جهنم! ما که در هر حال می خوریمش .

خاگینه را قسمت کرد و چای ریخت .

گفتم :- با وجود این که سوخته خیلی خوشمزه است .

غذای کم و بیش من درآوردی . «چای و خاگینه» را تمام کرده بودیم که

۱. بورژ ، رودخانه‌ئی است که از منطقه شر (در فرانسه) جاری می شود و از شهرستان  
 بورژ می گذرد .

۲. مرکز سابق ناحیه بری Berry و مرکز کنونی ایالت شر ، واقع در ۲۲ کیلومتری  
 جنوب پاریس . دارای جمعیتی معادل ۵۵ هزار نفر . از نقاط دیدنی این شهر کلیسای بزرگ  
 آن است که در قرن سیزدهم بنا شده .

صدای خور خور ماشینی از بیرون بلند شد و سکوت ما را به هم ریخت . در اتوموبیلی بهم خورد و ، بعد ، طبق برنامه ، صحنه ورود دکتر کاوالر بود که مانند همیشه درست مثل این بود که سر آورده . لحظه‌ئی تو درگاهی ایستاد و با رضایتی که از مشاهده اتاق شلوغ پلوغ و چمدان‌ها و لباس‌های پراکنده بش دست داده بود تکامان کرد . آمدنزدیک ما روبه پنجره نشست . شامش را خورده بود . با وجود این به باقی مانده شام ما هم ناخنکی رساند : یک فنجان چای و یک دانه بیسکویت به اش رسید .

هاریان پرسید : - دکتر ! باز هم با من قهرید ؟

قرقرکنان گفت : - تو ولایت ماکینه شتری رسم نیست . دعوا و اوقات تلخی هم ، تمام که شد ، یعنی دیگر پاك تمام شده ... تازه در این مورد حقیقتش این است که من باید از شما معذرت بخواهم نه شما از من ... من چاك دهنم را کشیدم و یک خرده چرت و پرت گفتم . نه ؟

همان طور که چایش راهورت می کشید نقشه اش را هم فهرستوار برای ما شرح داد :

یکی از رفقای او که در شارانت Charante طبابت می کند یکی از آشناهای طرف اعتمادش را با اسب می فرستد دم مرز منطقه فرانسه آزاد .

بعد گفت : - فردا صبح یک تلگرام برایش می زنم به این مضمون که : «عوجان میسترال Mistral فوت . مه صندوق شکستی ارسال ، تخم مرغ .» اگر حالش نشد هم ، به جهنم ! گورباهاش ! ... و اما شما : به پاریس که رسیدید بواشکی جست می زنید تو قطار سریع السیر بوردهو Bordeaux و در روفک Ruffec می آید پائین ... رفیق من آنجا منتظرتان است و یکی یکی تو آمبولانس قراضه اش سوارتان می کند . آن تو ، شماها خودتان را به مردن می زنید و مثل یک تکه ماه از خیط ردتان می کند ... ماست خوردن هم به این آسانی نیست ؛ حالا می بینید !

باشد و گفت : - یا الله بچه ها ، پیرید تو رختخواب هاتان ! چند ساعت بیشتر نمی شود چرت زد . همینش هم غنیمت است ! سر ساعت پنج می آیم بیرم تان . در آن ساعت باید همه چیز حاضر باشد .

در حالیکه ابروهایش را بالا برده بود ، مرا برانداز کرد و گفت :

- تراهم بیرمت خانه ؟ ... کار یک دقیقه است .

من به هاریان نگاه کردم . از تمام وجودش خستگی می بارید . تکیه اش

را داده بود به دیوار و انگار به فکر دور و درازی فرو رفته بود. رفتم  
 بهلویش، دستش را با آن دستم که سالم بود گرفتم. گفتم:  
 - بی تعارف. میل ندارید کومک تان کنم؟ می توانم ها...  
 کاوالر رفته بود بیرون و در را هم باز گذاشته بود.  
 مارهان سرش را تکان داد. دستش مثل يك تکه یخ سرد بود. با صدای  
 خسته ئی گفت:

- چندان طولی ندارد... شما می توانید با دکتر بروید.
- قول می دهید که تا فردا صبح به هیچی فکر نکنید؟
- به هیچی. قول می دهم.
- خوب پس... تا یکی دو ساعت دیگر!

کاوالر مرا برد. به خانه که رسیدیم دکتر هم پائین آمد که سیگاری  
 دود کند و چند دقیقه ئی پیش من بماند... تو کوچه یکی دو دور قدم زدیم.  
 سگ انگار صدای مرا شناخت، چون صدای زوزه اش و صدای زنجیرش که  
 خرت و خرت به زمین می کشید بلند شد.

توفان که سرشپ به طور تهدید آمیزی رعد و برق راه انداخته بود  
 بی این که نزدیک بشود گذشت.

کاوالر تنگ من راه می آمد. شانها را تو هم کشیده بود و دستها را  
 تا آرنج فرو برده بود تو جیب شلوارش.

گفت: - از يك بابت واقعاً تو بختت بلند است... من تا الآن دمسال  
 تمام است که تو این ملك مردم را اماله می کنی و شاف به سوراخ ماتحت شان  
 می تپانم، و هنوز در بخت به رویم وانشده... می فهمی؟ تا ابد هم پیداش  
 نمی کنی. چیزی که یقین است این است که این خنزرها برای آدمیزاد  
 «زندگی» نمی شود...

سیگارش را که بر اثر رطوبت و سرمای شبانه خاموش شده بود دوباره  
 روشن کرد.

- يك بار... گوش کن و بخند... آن اول های شروع کارم، يك بچه  
 هشت ساله مریض من بود که نزله و تنگ نفس داشت و آخرش هم درقید...  
 دیدنش خیلی سخت است و طاقت خرکی می خواهد. باور کن که حتی آدم هائی  
 که عادت دارند هم برای شان سخت است... مادری تا آن وقت سه چهار تائی  
 بچه سقط کرده بود و این یکی بچه آخرش بود... بیچاره! يك چهل سالی

هم از عمرش می رفت... پیرزن بیوا خودش را می انداخت رویاهای من ،  
 رو خالك غلت می زد، زنجبوره می کرد و می گفتم: «دکتر جان! نگذار بدبمیردا  
 چی به تان بدم که زنده اش کنید؟... ترا به خدا، ترا به مذهبیت دکتر، نگذار  
 بمیرد!» و این زرنجه ها و این حرفها و ناله ها، تصورش را بکن ، عجیب  
 وحشتناک بود! حس می کردم در گهوه ام باز شده و هرچی داشته ام ول کرده ام  
 تو شلوارم... بچه طفلکی دارد خفه می شود، مادری دارد تو سرش می زند و  
 شیهه می کشد، من هم دارم شلوارم را خمیس می کنم. فکر کن دیگر چه حال  
 و وضعی است! هر کاری بلد بودم کرده بودم؛ برای بچه بیوا فقط يك  
 سوراخ به قدکون سوزن باقی مانده بود که از همان نفس می کشید... آنوقت  
 من کاری کردم که اصلاً ممکن نیست بتوانم برایت تعریف کنم... می دانی  
 چه کردم؟- رفتم بیرون!... زمستان بود. زمستان بخیندان . آسمان عینهو  
 مثل آینه. دیگر خودت خوب می توانی حدس بزنی که زمستان، شب، زبر  
 يك چنان آسمانی ، چه سوزی ممکن است بزندا سوزی می زد که در هر ض  
 يك ثانیه خون تو رگهای آدم بیخ می بست... آن وقت تو يك چنین هوایی رفتم  
 بیرون تو حیاط زانو زدم شروع کردم به دعا خواندن و دست به دامن خدا  
 شدن، که لطفش را شامل حال این بچه بدبخت و مادر بدبخت ترش بکند...  
 گفتم : «خداها! به این فلکزده بیوا که دارد خفه می شود ، يك ذره ، فقط  
 يك ذره دهوا، عنایت بفرما! نه هیچ چیز عجیب و غریب، نه يك گنج، نه  
 يك نمی دانم چه چیز. بلکه فقط و فقط يك ذره هوا!» با وجود این، خدای  
 مهربان همان يك ذره هوایی را که می توانست ربه های این بچه را بر کند و  
 از مرگ نجاتش بدهد از او دریغ کرد که کرد که کرد... وقتی به اتاق برگشتم  
 بچه بیچاره از دست رفته بود... عجب! پاك يادم رفت که این قضیه را برای  
 چه تعریف کردم...

همچنان که قدم می زدیم و او تخت کفش هایش را لخ و لخرو سنگفرش  
 کف کوچه می کشید ، مدتی ساکت ماند. بعد گفت :  
 - آها ؛ یادم آمد برای چه این قضیه را تعریف کردم. آره. نجات دادن  
 زندگی يك آدمیزاد... این برای خودش «يك چیزی» است...

اکنون برگشته بودیم دم اتومبیلش.

گفت : - می دانی که من دیگر بکھو پاك تنها می مانم ؟... تو که ،  
 می روی... داکوستا هم که ، می رود... از خودم می پرسم : خوب ، حالا



این جا با این هفتاد کیلو هیکل چه خاکی باید به سرم کنم ؟  
گفتم :- زن تان برمی گرددو، دیگر برای همیشه پیش تان می ماند کتر.  
حالا می بینید: اگر نماند !

تو کف دستش سرفه‌ئی کرد و همان طور پشت فرمان مدتی بی حرکت ماند. بعد گفت :

- عزیز دلم! خودت تنهائی این کشف را کردی؟ ... البته من هم ترجیح می دهم به جای کرماندن و هیچی نشفتن این حرف را بشنوم، اما... نه بابا، بهتر است من هم بروم کمی بتمرگم. دارم از خستگی می ترکم... هی، سعی کن سر ساعت پنج بیدار بشوی. خوابت نبردها!... شبت خوش، شمع گچی!  
موتور روشن شد.

- خودم از همین حالا می دانم که يك دقیقه هم خوابم نمی برد... هر جا يك شاخ گاو پیدا کنی می بینی حواله نامه اش را برای مامعت چاکر نوشته اند...  
چه کار سگی !

این را گفتم ، اتومبیل را به حرکت درآورد و دور شد .  
پیش از آن که بروم بالا به حیاط رفتم تا سگ را نوازشی بکنم . . .  
حیوان زنجیرش را می کشید به آرامی زار می زد و به سختی خودش را به من می فشرد... زهر برقی که در دور دستها زد و يك لحظه حیاط را روشن کرد، دهنم تو تار یکی بلند شد و پاهایش نشسته است... يك دم به سرم زد زنجیرش را واکنم بگذارم هر جا دلش می خواهد برود ، اما بلافاصله با خودم گفتم :  
«نه، سگها بلند نیستند آزاد باشند... از سگها گذشته، آدمها هم همین طورند...  
يك روز ، در آینده، سگ ، فرانسواز را دوست خواهد داشت. همان قدر که حالا مرا دوست دارد. حسن کارش هم در همین است... همان طور که داشتم پشم هایش را نوازش می دادم ، فکر کردم به چه وسیله ممکن است او را از علاقه خودم ، از تأسفها و از امیدهای خودم دور کنم...»

با صدای آرام، کلمات شیرینی در گوشش می گفتم. کلماتی که در روشنائی روز و با صدای بلند از گفتنش شرم داشتم... اما نمی توانستم خودداری کنم و به سگ نگویم که «کامیاب باشی!»

بلند شدم که راه بیفتم ، جستی زد و زبانش را به صورتم کشید...  
یقین کردم آن چه را که در احساسم می گذرد به خوبی در یافته.

ند ساعتی را که از وقت باقی مانده بود اصلاً نمی دانستم چه جوری بگذرانم.

ج

چمدانم حتی برای جادادن يك چهارم خرده رهزی که در این شش ماه اقامت درده دور و برم جمع شده بود هم کفاف نمی داد... شش ماه؟ نه، شش ماه هم بیشتر؛ ماه نوامبر بود که به ده آمدم؛ و این توفانی که امشب نزدیک بود کاسه کوزه مان را به هم بزند ولی به خیر گذشت، از آن توفانهای پفک چسکی ماه مه بود.

آدمیزاد جماعت، هر جا لنگر بیندازد خزه می بندد. حس می کردم حسایی قصر بسته ام؛ خیال می کردم دست خالی برخواهم گشت؛ بین وقت آمدن چه قدر تنبل و بیکاره بودم و چه احساس وحشتناکی از خودم داشتم، و حالا، موقع رفتن مجبور بودم میان چیزهایی که به وجود آورده بودم انتخایی به عمل بیاورم (که بسته یادداشت هایم قطعاً جزو قبولی ها بود، چون که امیدوار بودم در آینده ازشان استفاده کنم) و باقی چیزها را دور بیندازم.

انگشتان دست ضرب دیده ام را نمی توانستم خم کنم. نوار زخم بندی هم خودش يك با اسباب زحمت بود. با این وجود، قلم را هر جور که بود لای انگشتانم جادادم و چند تائی کاغذ نوشتم.

درازترین این کاغذها، خطاب به ننه کوتون بود. در این کاغذ مسافرت ناگهانیم را به ساده ترین شکلی توجیه کردم و سپردم از چیزهایی که به طور امانت این جا می گذارم درست مواظبت کند.

حدود نیمه شب برای تراشیدن صورتم شمر آب دستشوئی را باز کردم. در همین وقت بود که حس کردم از پشت در صدائی غیر عادی می آید. با وجود این که تقریباً لغت بودم در را باز کردم و دیدم ننه کوتون است. بالباس خواب پشت در ایستاده بود. با نگاهی جدی براندازم کرد و پرسید:

— مریضید؟ از این وقت شب بهتر، فرصتی برای سروصدا راه انداختن

گیر نمی آوردید؟

با خواهش و تمنا آوردمش تو و کاغذش را دادم دستش.

کله گنده اش را از روی تأسف تکان داد و گفت:

— این هم راه تازه حرف زدن با اخلاق است؟ مثل همه مردم نمی شد

يك مشقال زهان تان را کار بیندازید؟

به اش گفتم دارم با زنی که مورد علاقه ام قرار گرفته به سفر می روم.

گفت : - این قدر گرفته تان؟

- نه این قدرها، نهه کوتون ! وضعت این جور پیش آورده ؛ خودتان بعدما می فهمید .

چشم های زانوش را تو چشم من دوخت و گفت :

- خیال می کنید همین الانش نمی دانم؟ هومم ! خیال می کنید نمی دانم چه فکراهائی از کله شماها می گذرد ؟ خداها ! مردم این دور وزمانه چرا این قدر شر شده اند !

- در ظاهر همین طور است که می گوئید، مادام کوتون؛ اما در باطن نه ! خاطرخواهی ، فقط يك بهانه است...

نهه کوتون آهی کشید و گفت :

- هر کسی به اصل خودش رجوع می کند، نه؟ ... خوب، تکلیف حساب و کتاب من چه می شود؟ آن را کی به من می دهد؟ از این بابت خاطر جمعش کردم.

به طرف در راه افتاد، و همان طور که می رفت گفت :

- پس دست کم بروم يك قاقالی لی برای تان دست و پاکنم...

همه چیز که حاضر شد چراغ را خاموش و پنجره را باز کردم و پردهها را پس زدم. خستگی داشت از پا درم می آورد، اما مطلقاً خوابم نمی آمد . از آن گذشته، برای خوابیدن هم دیگر خیلی دیر بود. دستهایم را به درگامی پنجره گذاشتم و چشمهایم را به تاریکی دوختم: تاریکی انبوه و نفوذناپذیر... به این ترتیب، خاطر جمع بودم که از دوز خواهم توانست صدای موتور اتومبیل دکتر را بشنوم...

هوای خنک شب به پلکهایم می خورد.

باد بلند شده بود و در تاریکی پرسه می زد .

با وجود خستگی فراوان حال خوشی داشتم... در عالم فکر از دهکده بیرون رفته بودم . خودم را در باغ بزرگی می دیدم که رودخانهئی از حد جنوبیش می گذشت. کنار من ، روضندلی راحت که زیر درخت سیب گذاشته شده بود هاربان چیزی بافت و کتابی را که روزانوهایش باز کرده بودمی خواند... پائین پای ما، زیر آفتاب، فیلیپ داشت با ماسهها بازی می کرد. هاربان با نگاه بی آرامی مواظب او بود و دم به دم می گفت :

- فیلیپ ! مواظب باش، فیلیپ جان ! مبادا بخوری زمین !

گنجشکها، لای سرشاخهها جيك جيك می کردند.  
 مارمولک سبزی رو شن ریزی وسط جاده، زیر آفتاب ایستاده بود و  
 گردمهایش به شلت، تاپ تاپ، می زد.  
 در آن قلمرو گلها و حشرات، سکوت محض حکمفرما بود.

ل  
 اهد در آن حال چرتم برد. چون که وقتی چشمهایم را وا کردم  
 هوا تقریباً روشن شده بود.  
 مضطربانه به ساعت نگاه کردم: يك ربع مانده بود به شش. از  
 جا جستم. قطار!

درست در همان لحظه صدای اتومبیل را که از زوزه اش معلوم بود خدا  
 می داند با چه سرعتی در حرکت است شنیدم.

چمدان را قاپیدم، پله ها زاهشت تا یکی تمام کردم و در عین حال خودم  
 را حاضر می کردم که درست و حسابی از جلو کابوآلور درآیم: خدا می دانست  
 که ولنکاری اوممكن بود چه عاقبت شومی برای ما - برای مارهای پدبخت  
 و پسرش - پیش بیاورد!

اتومبیل، اتومبیل کابوآلور نبود. اتومبیل سن هون بود. بدون این که  
 دست از فرمان بردارد اشاره کرد که بیرم بالا.

فریاد زدم: - چی شده؟ چی شده؟ دکتر را نگذاشتند؟

بیرمرد به آرامی سری تکلن داد و گفت:

- بله . بله . دکتر را نگذاشتند...

سوار شدم و اتومبیل به سرعت راه افتاد. هنوز کوچک به نصف نرسیده  
 بود که سوزن شدیدی مثل يك بار سنگ به روی مغزم ریخت... بازوی  
 سن هون را با چنان قوتی چسبیدم که نزدیک بود اتومبیل را به دیواری  
 بکوبد... بالعاج و تضرع گفتم:

- چیزی شده؟ ها؟ اتفاقی افتاده؟

بیرمرد باردیگر سرش را تکلن داد، حرف زدن برایش مشکل بود...

حرفش را، بیشتر از حرکت لبهایش فهمیدم نه از تلفظ کلماتش:

گفت: - گاز ذغال...

سعی می کرد فشار بیشتری به اتومبیل بیاورد. اتومبیل می نالید و

حرکاتی نوسانی می کرد.

- همه درزهای اتاق، حتی سوراخ کلید را هم با لثه و کاغذ پارچه روزنامه گرفته... بعد، حلبی دودگردان توی لوله بخاری را بسته...  
با مشت تو پشانی خودش می زد. از گوشه چشمش رطوبتی بیرون زده بود.

... از نیم ساعت پیش تا حالا کالو الو سعی می کند نجاتشان بدهد...  
دم در، به کالو الو برخوردیم. شاندهایم را گرفت و پسم کشید، و با صدای آرامی گفت:

- نرو تو!...

و قلم به قلم مرا به عقب برد.

- چه دهنی دارد؟... در آن لحظه آخر پشیمان شده، خواسته خودش را برساند به پنجره... وقتی من رسیدم همانجا زیر پنجره افتاده بود...  
فیروزندل از خانه خارج شد، چشمهایش قرمز بود. کلاهش را گرفته بود دستش، سرطاشش را می خاراند و با خودش می گفت:

- کار درستی نیست!... هیچ کار درستی نیست!...

زیر آفتاب که تازه داشت طلوع می کرد، پلک می نشردم و قدم می زدم.

زن همسایه، موجودی شبیه ننه کولون، همچنان که زار زار گریه می کرد، جلوتر پیدایش شد.

فیروزندل دوباره زیر لب گفت:

- نه. هیچ کار درستی نیست!

کالو الو زیر بغل مرا گرفت و به زور کشید. مقاومتی نکردم و خودم را به او وا دادم.

تو خانه دکتر، جلو آتشدان چون توده گوشت بیجانی رو صندلی افتادم.

آنجا تنها ماندم، تنها و تقریباً بی هوش و لایبشمر.

امیلی بن گاه به گاهی نوك پنجه می آمد گشتی دور صندلی می زد. دفعه سوم با چهارمی که آمد، با یک فنجان قهوه رویم خم شد و گفت: - طفلک، آقای عزیز من! بخورید! ترا خدا بخورهد!

قهوه را گرفتم.

قهوه را خوردم .  
 بعد کاوالر آمد. کنار من ایستاد و بدون این که چیزی بگوید با کتی تو  
 دستم گذاشت.

نامه‌ئی از طرف ماریان بود .  
 آخرین پیغام ماریان بود .  
 چهارتا کلمه بود با خطی لرزان :  
 «ازتان عذر می‌خواهم» .  
 همین .

سفیده‌نرزه بود که کاوالو آمد تو، و از روی صندلی جلو آتشدان که از دیروز تا آن وقت از رویش تکان نخورده بودم بلندم کرد .

این تصمیم را که من هم با داکوستا به انگلستان بروم در طول شب گرفته بودم؛ اما فکرش را نمی‌دانم - شاید خودم پیدا کرده بودم، شاید هم دکتر بهام القا کرده بود... به هر حال باید می‌رفتم و دکتر هم تأیید کرده بود. سوار ماشین که می‌شدم، سیاهی یکی را دادم که روتشک عقب نشسته بود. دستی استخوانی را پیش آورد و دست مرا فشرد. دیگر هیچ . يك کلمه هم حرف نزدیم . - عزیمت ، در سکوت و در خود فروشدگی مطلق آغاز می‌شد .

به میدانچه ده که پیچیدیم، سیاهی دیگری هم تو نور چراغ‌های جلو ماشین پیدا شد که پیش از ترمز کردن کاوالو توانستم تشخیصش بکنم. فرانسواز بود .

من همان‌جور نشسته سر جايم مانده بودم اما کاوالو از ماشین به بیرون هلم داد و گفت :

- بروا چرا معطلی ؟ برو باش خدا حافظی کن !

پارپکه روشنی که در حاشیه افق پیدا شده بود از سفیده دم‌خبر می‌داد... تلوتلو خوران در جهت فرانسواز چند قدمی از اتومبیل دور شدم.

گفت : - نمی دانید. دلم از غصه دارد می ترکد.  
از صدا ، از لرزش صدایش فهمیدم که می گرید . با تمام قوت روی  
کعبه‌هایم فشار آوردم .  
فرانسواز آمد جلوتر و پیشانی‌اش را گذاشت روی دوشم . عطر وحشی  
موهایش به صورتم خورد .  
زمانی - شاید يك لحظه طولانی - بی این که کمترین سرکشی بکنیم در  
همان وضع باقی ماندیم .  
کاوالو سرفه خشکی کرد... فرانسواز سرش را از روی شانه من  
برداشت، آن دست مرا که خودش زخمبندی کرده بود به دست گرفت و گفت :-  
پادگان نرودها... فردا تنزیش را عوض کنید .  
با گلوی بغض گرفته گفتم :- نه ، پادم نمی رود .  
کمی دیگر جلو آمد . و حالا من دگمه‌های برجسته پستان‌های کوچکش  
را رو سینۀ خودم حس می کردم .  
- باهام راجع به سگه گفتم... دلواپس نباشید... ازش خوب مواظبت  
می کنم... شما برمی گردید؟ ...  
- حتماً برمی گردم فرانسواز . اگر زلزله بمانم برمی گردم .  
گفت :- چشم انتظار تانم...  
نوك پنجه پاهایش بلند شد، يك لحظه لب‌های خشکش را بر لب‌های  
من گذاشت، و يکبار دیگر مثل پچ پچ نسیمی به گوشم گفت :  
- چشم به راه تانم...  
آنوقت قسمی پس رفت و ناگهان دوان دوان گریخت و ساهیش در  
ساهی شب کم شد .  
حالا دیگر فرانسواز کوچولو با همان شبی که هنوز صدای سرخورد  
باشند کفش او به زمین را از دل آن می شنیدم قاتی شده بود؛ در سایه روشن  
شب نزدیک به پایانی که صدای پای او را چون طنین صدای دوردستی هنوز  
از عمق خود به گوش من می رساند معوشنه بود .  
کمی بعد ، تو اتومبیل ، کاوالو به من گفت :  
- نمی برسی از کجا ایمنید که امروز صبح راه می‌التی؟  
احتیاجی نداشت به رسم . خودم حلسی را می‌زدم .  
کاوالو سرفه‌ئی کرد - با شاید هم خنده - و گفت :



- با این وضع، دست کم می‌توانم یقین داشته باشم که برمی‌گردی...  
هیچ چیز به اندازه یک دختر بچه رو دنیا برای آدم شگون ندارد.  
حالا دیگر داشت صبح می‌شد.

پایان

